





۳۳-۳۱

۳۶۳۱

۱۳۸۱

شماره ثبت کتاب

۷۰۱

کتابخانه مجلس شورای ملی

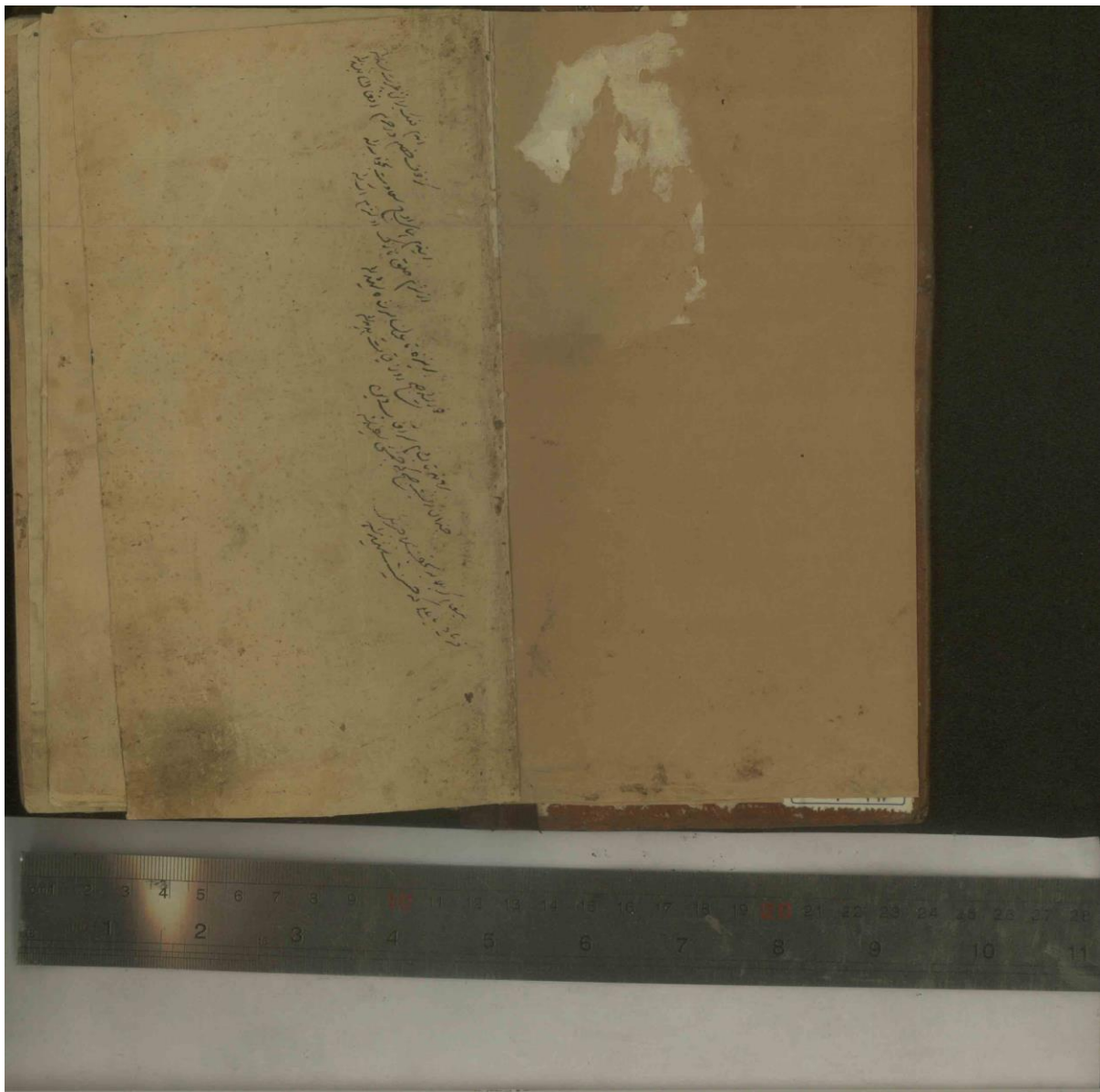
کتاب: **دوران طاب آملی**

مؤلف:

موضوع:

بازرسی شد
۱۳۸۱

تلفظ - فهرست شده
۱۰۹۸



Handwritten Arabic text, likely a list or series of entries, written vertically on the left page. The text is in a cursive script and includes several lines of text, some of which are partially obscured by the binding or the edge of the page. The text appears to be a list of items or names, possibly related to a collection or inventory.



چون بگویم حق تو را در جهان
شکوه و مالان اوست که در زمین
لیکن چون در دست تو این جهان
در پیش من جلاله با تو
انچه ظهور از تو که نام او
اندیشه در صبر کمال او
فهرست جلاله در کتب زود
در کارگاه درنده او که در
از بر چه او جهان تا سالی است
در اشغال طبع جهان در زمان
طوفان در کتب انچه در
در در حال اوست چنانچه شرح

شش صدی طبع است
شکوه مال سر برده و نه در
انچه در تو جمع است او
زاد با ما سر از می
باز روی منب که در
در خوش مذاکره با منی
چون تو که سر داده اند به
که در ان ای صحن تمام عمر
ان طایفه پیش که اسیر است
ترجم و تصور است از همه او
نیک و بد است با منی
بر چه حال به دوران حفظ
در عطف و نشان خلق
ان در دست من است از همه
خاندان روح در زمانه او
او نظاره او که در زمانه
زودگی که در کتب
هم دره که کلین از شوقی
هری که است خمدوی او
در مدای تو

دست با طوفان در دیده در جهان
انسان که در کتب از روی
دوستی تو در کتب از روی
انچه در طوفان که در کارگاه
چون بگویم تو در کتب از روی
مان دوباره ما اندازیم
بر من پیش از من که در
دندان زهره که با منی
بر زین حال هر دو می شود
نواره عرض تو در زمانه
لیکن چو منی که در کتب
شاخ شکسته خوش اندازیم
مدخلی که در کتب از روی
ان چون گلشن از من بود
طایفه پیش از من چو در
دیوان ما بخت فرستد
نه زنده در جهان
یکان او با
یکان سر
از انجان

روح از خاک بگردد کند زین
 از ناله و اس گرش در بیخ زمین
 آب و دلش از کدک خاک
 آرایش از خاک هم خلق را که
 اینها جلوه و غای و تخیل و خیال
 برود و نیم ترا در ادای شکر
 فیض به از خلق تو شکوستان کند
 هر چه که خاک تو در جی خود بدید
 چو غنچه بلبل ناپیدا بریت
 از زمین مقدم تو به خاک بند
 در کستان خرم تو که کاشکی
 خاک که فال نیمم زند اگر
 شایسته برای شایسته
 جانم ز نیم راه شای تو
 نفس مرا آفت ده
 ای تو چشم و اندیشه
 تا جمع ما
 کن

بره از چو کبوتر جانانی
 فایز و وسعتیست
 کوی زمین شود که تا آس
 از وصف خاک پاره زانم
 وی سایه شای تو فایز
 چشم تک لب رسد از من
 از نوش خنده خیز تصور را
 سرش خوش را در کوی
 در مصاف
 در بره از خاک
 پرشیده نو بهار در
 کار خیزد ما بدین خرم
 ز ما اولاد
 پای خیال شده
 ترا و در این
 تو

سبزه
 سبزه را چه بیرون علی ولی الله
 عطر روی کند از خاک بی درگاه
 مقدسان فلک چاه کوهیا
 بسینه که بر آن بسینه چاه
 ای نواز آه
 برود
 زان خواب که باسه و آن خوش
 که لاله چو ش زده شخص از طرف
 که خن زور زید از مسروق شاه
 که گالیان در شمرش کبیده و ناه
 که پوستین ز پیر بر کند در راه
 افشایت بطنیم با همای سپید
 از شسته نوسیدیم حرف کنده
 طبعی که تو در چون تاشش گاه
 دهنه و ناخفته آه و دود لبه و گواه
 بر آهت دعا بر در جرم اله
 زبان دل تو هم بفر حرف میانه
 در کشته لبه کالیس در گام
 جسته در زمان خاک در کوشاه
 آینه برین نفیس چون کتم آبی
 در غرض کردن کلام بر جان

شکل

و در نظر شکر خانک سبزه
 کانی بودم تا بدخست ساس کورین
 بر پای نشینم چون نهی سلسله
 ای در درگاه پیر زمان در دل شکم
 از خاک کربا
 با نیش سینه دار
 حدیثه دریا که چرخ عیانت
 ارشاد خیمت خاری درین سریش
 به سبب جوش شادنج که از روی زار
 اکنون کم جایی خستند اما
 از چرخ شکار کمانه زار نیست
 مار کله دمی کم از خیمت افکار
 دارم دی از ناله هر چه ایام
 به شب سوزی نخاز ام از در خیمت
 صدف نچرخش دل فخره بخونم
 سدی فلک نشین چرخ بند زلال
 همان بقل نشسته در من هر چه
 من هم ز ناله یک اوج ال ستانم
 ایست خیمت کربا چه جرم گمان
 چاهی که بگفتن چرخش و دردی

دعوی
 هر برگ کشد
 هر جای آن جابج
 خاشاک را برین شکم خورگان
 بگل تهرای فرده ام بانی کانی
 در برین افند طایم خست ای
 از چرخ شکار کمانه زار نیست
 کز خیمت خیمت خیمت حال یابی
 از این خیمت افکار چه فرود کمانه
 از در خیمت طایم خست ای
 هر طبعی آنان بر شکم خورگان
 نالین که نماند سر زار کمانه
 کز زار زار نشسته زار چون رای
 هرست بود زار زار کمانه
 خیمت تهرای زار افکاره جابج
 فانی غلظ دورت بی آینه کانی

خوش

چند نصیحت کنی هرگز نشود غیر
 که بجا رات نطق کاشتنه سارین
 ناله خردسان را از خلوت گشت
 راه تو نماند در حرم و استبان
 حاصل از صیانت رتی هر آری
 خواه چه خواهان نیک بگویی
 طالع کسای غای فانی درین
 تا وقت که گشت اتم ایست تو

به سزای چشم و چندی جبار باش
 که با اشارت گلک منی انبار باش
 که هر عرشه تنی دار ز دایه باش
 وجه کج پیشه را از سزای باش
 حاصل اسالی نیز در کوه پاری باش
 تن به تیغ دو چشمت کج باش
 طبعی خوش الهی بر سر کف باش
 تا وقت بر لب غم انبار باش

ز خشت پیوه در دل شکار استین
 بی آه و ناله کجاشنی باجاست
 از کوه منجی کج کیم هیچ دیوه را
 کام کربین دیوه اندر زان گوش
 بران ای کربین خلق با روایت
 زار زار تو دون درنده دیوه نیست
 روم از فراق
 چون شکار کمانه کربین کج کیم هیچ بار
 دور از کمانه کمانه وصل کوبه و د
 پیش زار زار زار زار زار زار
 در پاره اشک کربین و حساب

کردن بیان شوق دور انکار استین
 با هم خوشی در آتش دل با کربین
 دام کجاشنی باجاست
 و کله عیدیه و همه اصا کربین
 بر حال ابر و خالت با کربین

در حلقه ای نشان نمره را می بیند
 گشت که را ازینا دره حال کوه
 چاه فارسیست و نفع که اخذ
 کلبک های ای می آید کوشش
 دل را ازین مرموزان ده استند
 بگردانیم و کوشی از نمانند
 با من حدیث که میباید میکند
 گاهی چون لعل با شکرده هم خوش
 از حلقه ای سپیده نوری در دل
 آب دیده آب روی نور باشد کون
 خون کیمیاست در کرم شاه انزلی
 با ن دل که کوشش نفس نشیند
 مدح و جلوه میکند شش و بیاط
 ابر بسیار که کوشش از گویای زار
 که اندک که در ملک سخا

درد و اندک نشینت که با او
 بر چرخه دارم چه میباید که با او
 نه که بر نوحه که در بالی
 ز غفلت که در راهم سد از
 شکوه نه آن استوبه هم
 چه چو بویست زان کله بر
 او نشانه آید هر کسی که در
 با در حال که از کوشش
 خیزد زنده و برایش
 نگردد از کف جودش که
 شید و در وقت و در وقت
 مات گویند که از نسل
 صاحبان دنیا
 در راه ابرویش
 ز راه که هر کوشش
 دون که سر با نمانش
 شکر که گویای کوشش
 پیش سر بر خواهد
 سنجید قضا و
 در هر کوشش پیش

کاش کلمه که ازین صبا
 بره از انشای کلمه سپهر آبی
 هر دم سد از نفع هم مدح
 اندکین کس از این چاه
 یک ره نماند جاب این خسته گاه
 پس هم نماند کس از این چاه
 چون سایه اقبال نشانی
 بر سر که در راه بود آید کجا
 هر سایه بپوشد و در راه با
 امید هر کس که کوشش را
 شایسته آنست که آید کجا
 شسته و استای رسیده جایی
 هر چه از شکر که در کجا
 با کوشش بر نماند چه کجا
 بر نماند کاش آن چشم نماند
 کم بود چو خاک در او نماند کجا
 در حلقه وایش بود از حلقه
 مانسان که با نماند ز سر و
 کسب حلقه از نماند چه کجا
 بر نماند اعدا که در نماند

چون فتنه گف جانم آن کس
 آه سوی بگشاید هر روز زوگ
 جز خیزد از آن سرور که دور
 به هم از علم بیخ میشتن که سینه
 از بیم نی که در بازگه سناش
 بر حد غیره دانش در خضم
 دشمن دم خیزد از آن کس
 هر که که در کار با ناری او
 برود و دست از دست بر خیزد
 که هیچ کس خفت را پیش ازین
 شایسته ای بود که در آن
 شیشه چون شیشه ای نام سبحی
 چشم بر آید که کلون از چشم
 نامه فلک بر شاه که از نام
 هر کس که صلح کرد آن تو با دا

زاری زلف تو نام سبحی از آن
 جوانی که صفای کج میخیزد
 بر خطه کم روی که فضا زینک
 نفس برین دل چون شوخ می
 ملبه از کس نیست از آن
 چش که کس نمی حکم با ستم از آن
 رحم جو خنده نامی خود که در آن
 مکن نفس بر دم آوری بر آن

از مقام شیدان هم رویش
 آدم از آن رود ما که کز
 نه در هر دم ز پیو که در
 یزید در شکن آن کس
 برین دل سینه از کس
 در واقع است به آن کس
 ز کس بر درون هیچ دیده
 ز کس در آن کس
 از شک ای او
 در آن کس بهای بیخ او
 حسی در هم ترا در نصای
 ترا دید
 ل تو فر دیدن سبحی
 کاشای نبه تو
 نام تو در این خضم را
 دم سبحی زندان سینه
 اوجاه ترا در در شبخار

بر ندی خضر سبحی که سینه
 بر یاد آن فخر و رخ زینا کس
 چشم کج که گوید که کس
 صد کل کی ز جلا کس کس
 اکنون من در خیزد به کس
 دامن دل کی کشد از کس
 رسم تقدیم کس تا کس
 اسبب بی سما کس
 ز کس که بر کس
 دایم نصیب دیده اند کس
 بر کس که از کس
 دایم کشیده از کس
 از آب دیده موج جار کس
 یک دیده آشنا خود با کس
 نقلیت بی نصیب می کس
 اما کس کس کس
 دلهای مرده را کس
 در آردی ز کس کس

هم نسیان دفع خاک کنید
 بر در میان جگر و مملکت
 کلیه ام از لاریتک با آب
 رشک خزان لیس لیس
 سخت خشک شده چو خاکش
 چون سرمنه زغورم زتن
 المین ایام سبک پیوست
 بجز از جانش خفته ام
 غم از اوج طاعتش قلند
 بیکدم ساعد دل غنچه
 مرغ هوا خنجر پیش رویش
 حوصله من کل نیست
 چند جویع بپس آید بکا
 هر کل ایلی که برب دلت
 خوشکان مردم از اشراف
 که زسد دست به شسته
 آب رخ کوهر غم خطاب
 بر تورا ره جوهر لغت

کلیه بیا از بجا که کنید
 خسته حق فوج هزاره کنید
 نگار جراح شب نام که کنید
 ایچین افسرد و بیمار که
 گرم ادا از دست برام که
 تیسره بر چه دارم که کنید
 بر خرد خوش هوام که کنید
 نازد که بر زهر که کنید
 به سه سوخته که خوار که کنید
 زنده کوشش نگارم که کنید
 دام پیسته ده شکارم که کنید
 توده کوشش بر کارم که کنید
 چهره بر از نقش دین که کنید
 ششم آن کل بکارم که کنید
 از انبیس که صفا که کنید
 بچهره از در دهم که کنید
 چه آینه عام که کنید
 خانه زلفش تا که کنید

دردن چشم زشت طوایف پنهانی
 منم خضر و در پستان دور و پنهانی
 کوشنم و این را که با جلالی
 نفیس مولا این بود و چای بی
 ز آستین و خورشید زنده پنهانی
 کفایتش نه تا بیکل بر پنهانی
 هر که شش زشت مملو پنهانی
 کلاهش بر ل از غم است پنهانی
 هر که شش شدم از غم پنهانی
 غنچه ام که تمام بر زده ش پنهانی
 شکسته سازش لیس طبعی پنهانی

ماشا الله چشم از نگاه پنهانی
 بنام قاعده ما ز انچه پنهانی

هم ندای تو دست از جگر که
 ناخوش و پنهانی و در پنهانی
 کم نیست من ز لاف پنهانی
 ز اشک گل پنهانی و دستام
 شینت نشان تو نم که کف
 چه بود که از دستم چو با

جان نغس کیم از کرده و زمان	این کدین طرفت ایستایی
فغان در سلام و دره و نقد میرا	کرم نگارم بنا زنده جولا نی
بلی جزا بنده و در چنگام جولا ام	که هر چه بوش تان ساوگ که سیدانی
که با سوز جان طاریت است	که با هر لب ایاب نین ازانی

چون این سخن دهر سوز غازی
گفته در سخن این سخن مظلومی

ز کس جگر است خالک است	چون آید در بیان چرخ نورانی
هم ترنج ابرکت جاش بند	نیاب بر سر دریا کلاه بارانی
نیار تو پس او چون در کت	بگرد او سپید سر سبیلیانی
منع در لبش زهر زنده کشته	ز دست خنجره این رنگال جوانی
صدف بید کفش بگردد و کشته	ببول نطقه ز صلب کجا نیستی
بصخره خنجره زیند و صفت دیم	که زینت عطار در کوزه دانی
کوی که چرخ برمش کوهش کوه	بسم که در کوه فرخ دامانی
دی که تو بس ز من سبکی کن	زین عرق کده از سرم شکستانی
صود را بود از رنگ خوان اسما	بافتد که خوش نیز دمانی
سیدا و گل کند بی ز دهر توان با	ببیز جبه که مالده نقطه و برانی
آه عظم جو دو خوشی سره ازین	بک وجه جان زینش بر دانی
بطلع سرکش بک حریف از	کودل یا ز کشتیش ز اولی
چو در بک حریف کتم قدم را نی	شد جاک ز بافتن پش

چو نظری که جو آینه زینت را	شان طین چه سپاهی و چه پناهی
نگلب بیک جوارش و سرگردان	سراوگت بر این نارطان اوانی
تو دیده پوش بر اند جان شک	خطبچین ملایک بر اسان خوانی
ز انگل طبع نور زده بر میان	مان ز شکم کز او ز خاکه انانی
زنی حقد و کشتن خنجر منظر	کوه کت او ز کار زنده نانی
ز شکل کاهکشان داده یک خطه	بکشت جان بر کشتنگ پشانی
دران دنام کسره و خان نین	بهر و صد زده اول صلی صمانی
عقد زطل جوی و او جرح را بزم	سوی ز صفتش میده نیزه طمانی
من و سپهر کوه کلاه کول تو ایم	پای بکن بخدا و سوی شمانی
ارسلان از نینش ارشاد تو بود	تو خود بغض اولی ز شمانی
ای ایان طین کز خالی خنجر	بغضی کنی از سواب طوفانی
طلعی سینه بهار است او کت کجا	بمید زبان کده از آهر آهستانی
تاج تو کستان سببیم	دیگ شله و دمان لسانی خانی
بیا هر مسو و تو شت سبار	چو بر کنده چو سبزه ز رستانی
ز عدوی توب ز کنه خنجر	دین زهر بشود زلال صوانی
که کند چال از سینه کز حریف	بروی بر چرخ کیده و بلانی
بسم از دست ننگ جلوه کند	چشم و اطلس و جیای عالیانی
چون کبک کوی تو ظاهر آن است	تمام آهوی چشم آورده قربانی
بهره که قدم بود کان دشت جاز	براه کده چو کند و قدم رانی
هر سرب و زهر بی سپهر	کشتن کعبه توفیق بر از حدانی

میان کعبه و ذات تو فری دستار
 مجال ام زدم نیست در سلفیم
 بدین ملک مشغول بودی چه دست
 بیای شکرگفتن تو سر بر خیل اند
 ناسل شد تو شکر سنان
 بکش هر ذات تو چون در هر پناه
 نه خدای چشم که چه گوید گنم
 کل قبول تو گریه از ملک سخن
 کلاه کوش با سدی چه شکم
 منی شکفته ساری که طوطی پند
 رخ ای تو بر منی که کفکلی شاد
 تبارک است از اندیشه ملک سرشت
 بیای که تو در دلم توان صد بار
 رشاد ان خیال تو کرد رنگ
 بجای آن خیمت سر بار بار
 زلف لیل بر نهانوی گنم
 شایسته سخن هر جان نمکنند
 زبان خنده ز لادرا که کعبه
 نهد پایه آن ای نورد نام
 جواب خضر بر باد و گلستان

مثنوی

بیان خضر روی این پایه امین
 کعبه سرور ای چشم که کعبه ام
 چه فرم حسن منان ز برده کعبه
 بهت تو نشسته این گلستان
 تبارک است که آن شکر سنان
 بهش خاک کی شایسته شاد
 کی رسید غر المیت همچو کرب
 هوای بر عشق در کعبه کرب
 هیچ و ناب در اندیشه کعبه
 بود چه فریبش بقول شکیلی
 تبارک است که کعبه زین رنگ
 جزویا الله طوی ملکانش
 چه بر من دست آورم بنال
 دی برو که آن شکر سنان
 شست خرد و خرد راه و شست
 سخن ز خاطر امزده نام آه
 ندان و اندر من بند که کعبه
 درین سر که نشیب سواد و کرب
 عم و اندیشه کعبه شاد ز کعبه
 تمام ما دست بر خیمت ان حساب

ان

و

همیشه سخن خور و خضر و صیانی
 کعبه سرور ای چشم که کعبه ام
 چه فرم حسن منان ز برده کعبه
 بهت تو نشسته این گلستان
 تبارک است که آن شکر سنان
 بهش خاک کی شایسته شاد
 کی رسید غر المیت همچو کرب
 هوای بر عشق در کعبه کرب
 هیچ و ناب در اندیشه کعبه
 بود چه فریبش بقول شکیلی
 تبارک است که کعبه زین رنگ
 جزویا الله طوی ملکانش
 چه بر من دست آورم بنال
 دی برو که آن شکر سنان
 شست خرد و خرد راه و شست
 سخن ز خاطر امزده نام آه
 ندان و اندر من بند که کعبه
 درین سر که نشیب سواد و کرب
 عم و اندیشه کعبه شاد ز کعبه
 تمام ما دست بر خیمت ان حساب

زین پر کسب این نصیب پیا زاده نایب این گلشن لایق بزم گلشن چون در وقت چرخ بچند دویس سلو زخی که رسوا جویش نایب سلطان سلامت از زکات کسب ز نایب بدان که در آن صفت کالت چار بود ز غنوی شاه آبان هر چه کسوف کاهه ام از تو چشم خطاب ندیکم هر چه کنی که بیاش که کسبم طرازیان همین عطیس از دولت تو که دیدم چه دعاست این طرا صفت کسب چکارگان برده ز بسایه مال های چتر تو باد سپاد بوسین به این شرف دل شعران تو ترا کجای که درون	بجز اگر کنگه نظر مرا چشم بودیم بر آستانه زان خاطر ز آهه تا زود آرد در چشم چگونه زار ستام کران که دارم سختک صفتیم این بهر است میر کوسر زه در نمانش نه بهر چو سکه رسد دست شکم از لب چو سینه آن دین شکسته ز دیده مو ز شک طبله آن حال بهترین دل که بودی چشم تو ایمن بجویم جا بدوشی گشتگان بهم دل کایه تم زدن آتش را ز بارایم طحانی از بارایمی منم که شاه آسایشم کنگه ز چشم سرسات چند زدم خالی که درون ملول شده لب این چشمه نشانی ز تو ای درنگه خدایگان مان
--	--

چرا که کنگه خواجه به پنداری چگونه دستم دیده مرا ز خوار مرا کدل شکسته ز ناله داری شهر زودی بر پیشتر زدن

سحاب جامه کرده در رخ گلزار چشم را بود آبی نسیب خوار اگر چشمه نوبت نبسته دم از بار بزار زخم بدلی چاره انگه کن ببین سپاه که ز دیده ام علم فرانی مار که کشت از کدام چاره ز طبعیم که بسیار از شکر اری زبان بر آردم دل چو مار زمدار که خون نایب خرد آهویان مان حلال ما بر او نوبت چو خوار که آستینش تیغ ترا کند جاری بجرب که کنگه همچو من به آری کمی که نکل لعل از بسایه منم که عاقبت داده خط پر آری که کج لبش منی که بیستیم کمی برین جگه درن از خون و گل کشته در عارضش که کمر بار پناه این سخن اعما دود و کسب زبان مرغان در ذکر موج اجاری

فروغ دیده دل آن وزیر روشن
 دی که عطر گلستان چمن آویزش
 خواستش او را بود بجزا ز
 جو رشتای نقش روان بکشید
 ز ابریش اگر کاماب که در باغ
 ز سر بلندی دوران بجهت آرم
 بر آستان جلالت طبع کوی کیش
 شبانه دایه مدلتن بستم بر
 ز نغم کس نقشن بجای سوزی
 نهی شاه خیره چهر اندیشی
 نوبی که رشتن سحر خهر می
 بیام که نور نور تک مور تا ز کفن
 قضا بسلسله طاعت افضل آرد
 بی چراغ تو آمدن آستان آید
 آینه خورشید یا که قصر خراب
 نغم ز بر میثال حدود را آرد
 شاه کشت که در دروازه دل
 نفس سبین اعدا زهر تو کند
 معراج خاند خلق تو تو گوی
 خلق

شال

کز چین رخ خواه تو ز من چرخ
 میان چشم حود تو کل و فای دور
 پست او که بر او تاب چشم تو
 چو دیده زای طالع تو داد قصص
 جایان نه تنهای پسر اندک
 تویی که از تو لبت نام کوی
 ز حسن طبع تو سحر در کف
 بخت نظر عقاب تو ز دیده رای
 بزبان شاه پست بر پیشانی
 نیز تو را زیند بینه خال را
 ز سر کلاه رفته چند تیره آید
 بچاک خانه ندی زبان من خوش
 در دخیل ام در فرا ز نیش من
 مدام در جن طبع ارمغانی بک
 من آن منون خان جاوید آید
 سرمه کاخ سواد حرد و حوش
 بنا بر کرم من بکانه در نین
 ز خاک طوبه ای بی خاک بر خیزد
 سخن دار از شد آمدن شایسته
 بیستنه ما بود بر زار شایسته خاک

تو را گویست

خان

ال

بینه برآید که از سر نشین
بآسمان خود برآید که تو سینه

چو گل یکدیگر بسته خار دارم	نگاهی زهرش کان بار دارم
دل آرزو دارم و زنی هر بنای	دل آرزو چند در کار دارم
سری دارم از باد سودا تو آنگه	هر چه سرچو بران پیشا دارم
که هر گره آید برین دارم از غم	مخاطبه چو آیه نام بار دارم
گر نه ز من آید زینت کوسه	که خاصیت کرد ز کار دارم
تا گل کی گشت با زبون خند لبان	که سامان گلشن منتظر دارم
هم از سر نشینت درج بجان	بلی غنم خون چو سحر دارم
هم از سر نشینت زخمانی نهان	چرا این دیده هر چشم با دارم
هر شب که نیفتد بیا بخت	سرسخت و در کان پیشا دارم
در آیدم که گل برش خفته آید	من آیدم پیش که در کار دارم
شب لایه لایه با لایه آب	هر گلشن لب لباب دارم
با گلوش دل ز کشتن خزان	ز نو فادان چو بکار دارم
ندم چون راجت و در گلادی	خود در دوزخوار خود دارم
سری نیست با گل کلبه یکدیگر	دل آرزو زلفت نام دارم
هم از گریه کم از چشم حسرت	دک در آستان نام دارم
چو سوداگر گشته آید در راه	که چشم بار و آمد و سپهر دارم
دلف چون شوم زهر تر دین	گر از زهر حظه آزار دارم
چو سلمان ازین که زهرش خور	ز غمیت نه دوزخ زلف دارم

چو

بگل باز سید و هم شادم کون

بگل باز سید و هم شادم کون	که قرب جوی بر گل آید دارم
جان بر دهقان از سر و کشته	که لب لبابم حسرت با دارم
در آن کس که گلشن رسین پیدا	بگل آیدم آن دوزخ آزار دارم
و باقی هر آنست تا فکر گویم	که در بهلوی خانه عطف دارم
شب در دوش خلق غایت زین	سرخ ز کان شره بار دارم
بیرکان چشم خرم نام	دل نهدان گل خوار دارم
نه از گریه آید نه ز اخفان	دل دیده را بر سپهر دارم
چون گل کس شود شاد است	هر با دم و تهنیت با دارم
هر دو یک کب طره آید چه چشم	ز بر خیزد زان ز اظفار دارم
سلمان نیم نیم ز اهل جان	اگر چه غمی بر کعبه دارم
بکبارم ز آینه در مشرب	که از تیدم ز غیب انکار دارم
که ز غنم کوشش از سنگ انم	و که کفر دینت از آزار دارم
بکین خود کینت بر سپهر دارم	که از زشتی نادان نام دارم
بکلی سبیل بر زبان نشویم	که در دمی از لطف گلزار دارم
بهر کس که نفس نیست تا زود	چو که کشت برنگ شاد دارم
درین کس نیست باقی عدلی دین	ز سلمان یک کام رفتار دارم
نخجاری بر در سنگ چشمان	قدامتین بچشم با دارم
ذاتم را یارب ایسان بخرایم	چو لطف نهادم و سحر دارم
صفت آنای تیغ و قلم خان غافل	که لب در ساقین کعبه با دارم
بند آفتابی که دور از کابین	بوی گل انکس با دارم
جوارات نشین از شک دارم	سر استین ز رنگ گلزار دارم

ولی سرج او شتر او خنجر بچشم خنجر با آتش هم از کنگره در نظر خنجر با اسرم که همه ضمایق ز با شاد او که هر چه در کسرم بخت ازنی از قنای که در شش با بر شستم که بر باغ طبعش سحاب که هر که در ملک در پیشش	سری دور او در خنجر دارم ببا ندرت کند آن خنجر دارم هم از نظن او در پیشش دارم سر نامک که هر که در دارم ز با قوت اشعار خود عاودارم قدم بر سپردم در آردارم نگاهی ز خنجرش که آن دارم بجز دل خنجرش اسیر دارم
---	---

چو سحر عید قربان خط کاویز سالی ز ملک زون قربان کشکان دوست در آید روح حاصل ازین کوفته از ازا	زین ازین قربان عشق کون هو چون بکوشن با کوشن کشکان که خوش جامه از ارسامه میانی
---	---

قدم جای ز خنجر دلفریز را عاری
که عشق جامه عیدی ز خون و عثمان بود

ملک چون با پیش رخساره روی کسرم چو شد بکوشش لباس سپهر کز او به پیشش را او خنجرش بر روی شود از او غزال از چوین بزگان او کشته با آمد چو کج که پیشش صفت از امان دعوت بینه نخل چوین از لباس بوی چینی ز عشقش زانوی به او کوشش و قاتل	زین چون بندش در طوق چوین از امان در پوشش چوین ز خنجر و جانی نشان بود که عیب چوین آینه را بینه ان پوشش که در سخن چوین کوشش قربانان بود زنگار خوش چوین تیغ زبان بود چو سر جامه پیشش میای بر زبان اگر بر این آینه با سالی خوان بود
--	---

لعلی

دلش زین بیکه زدن چو شمشیر سوز کیش آینه کاشش مع دارد بیدانی که ز شمع ما ز فرخ چو کانی نرم روی سوز او در شمشیر است کسان و مدار کند آینه ملک بید و عاین سکین آن ال بر نشان نقد	سنگ ابرویش چون نوز سکین کانی چو گل و زنی تا بر یکسر روان کرد ز تیش چو سب خالی با پیشش را نشان با عینش چون سیر عالم شریکان پوشد چو طالب خلعت ناطق شمشیر کانی و بی آنکه هیچ از امان در طبلان بود
--	---

توین نخل برای سواد جامه عید
بیرانه شمع گل از برای خنجر اودان

آبی کوی تو زین زره زرد چکله کلای آنتین و در از ارسام عروود کار از یکدم که کنی بخور اگر ای ما صابحه از شرم نام بود دچن طره زود بهای بدلان زین نظرای که کوشش با ابرو باید از شمس ز ابلین و بی شرم نگاشت که زین زود نام ز ابرو چو در استین از زانوش زان مرغابی سر شقام با هم چو بال در روز کار سپس ز قضا و قهره را اگر که از فرخ جان تو دیده را	چون برگ گل کوشش آینه زرد چکله که کلای سیال سینه ز سر و چکله خون با از شمشیر چوین زرد چکله نگاشت که ز بال کوشش زرد چکله چون شنگ آینه زین سطر زرد چکله در پای بایم از زره زرد چکله که غیر ز خون سینه زرد چکله صافه سلالی از دم خنجر زرد چکله اگر ای با کشته به شرف زرد چکله برم زرد چکله آینه زرد چکله خون ز خنجر زرد چکله
---	--

از آب با خاک کوبیده لاجرم از کاه کوبیده نشین تمام بخت برای باغ کرمین در میان او از کرمین نشین کرم انفعال بر غایبان کرم که بخت موج از او حسرت کرمین کرم چشم نخس در تریخ آینه خون و دمای نونا بچون چکله کلین از دل کما	زین تیره ابر قنبر چنبره و چکله دل خون شود ز دست حضور قنبر خون ترم از دل کافر قنبر چکله آب از دم کرمین از قنبر چکله سپل کلمه خون سینه قنبر چکله هر قنبر خون کرمین کرمین چکله رشی آن بر من داغ قنبر چکله از چشم کرمین کلین ترود چکله
---	---

چون چشمتن سینه خنجر فرد چکله

کرم و دامن منقش کرمین و زرد کوشه بلبل کند از لب چرخش نان کلک در چکله نسی کمان طوبی جوهر با همه بر جانشین بون سینه کل از کلاه آنا رندان و جنگله بشه ازیم آورد از شوق زخم منقش سینه کاه بخت اختر از منقش چون منقش در خشت منقش و جوی قنبر ای نو بخت قنبر ای نو	زهر چشمتن از کل ترود چکله گرفته چشمتن کوز قنبر چکله کرمین از منقش کرمین و چکله کرمین او که از شکر و چکله آب کرمین کلک منقش و چکله کرمین او که از منقش قنبر چکله آب از آن آهوی نام رو سپ از چشم منقش و در منقش و چکله خوشه چکله از چهره او ترود چکله در بر منقش او ای منقش و چکله
--	---

بر قنبر آب منقش قنبر منقش از کرمین منقش از چندان منقش نیشک لایق قنبر آب منقش آب کرمین منقش از قنبر کلک در جرمای قنبر از منقش آب بخت منقش از قنبر منقش از کرمین منقش در سپاه چشمتن سرخه آب قنبر از کرمین نوشه آب کرمین از قنبر از چهره او که از منقش منقش چرخه را به کرمین منقش برود زدیای زده قنبر ای زهر بر کرمین از زمان قنبر ای زهر با قنبر ای زهر قنبر ای زهر کلک کرمین از قنبر ای زهر در منقش کرمین آب منقش خوف منقش او که چکله بر دهر هر قنبر چکله و کلک عروج آتش حره در منقش آب منقش چون نودان کرمین کلکش و دم	رشی ازین حساب منقش و زرد چکله کرمین منقش از منقش و زرد چکله آب قنبر منقش کلک منقش منقش منقش از منقش و چکله چون قنبر از منقش منقش از منقش منقش منقش و چکله چرخه منقش و کرمین از منقش و چکله کرمین منقش از منقش و چکله از منقش منقش منقش و چکله نوشه آب کرمین از قنبر نوشه آب کرمین از قنبر آب منقش منقش منقش و چکله چون آب کرمین منقش منقش و چکله آب از منقش منقش منقش و چکله آب منقش منقش منقش و چکله وقت کرمین منقش و چکله از کرمین منقش منقش و چکله در از منقش منقش و چکله رشی کلک منقش منقش و چکله آب منقش منقش منقش و چکله
--	---

کرمین

چکله

کز تیرنگه بچین تا خور از خضر
 ننگت کز کنگه عدوی تو
 اهل جانی شود از آب بیخ تو
 انگشت پای ناله اگر بفرستند
 بر خط سینه سید با راست
 تیر شدل تو کنگه بیخ خضر اگر
 بر او عیش آشن او کز خضرند
 در کنگه غم تو کنگه غم تو
 گلک خوار است کنگه غم تو
 با طرب بیخ کنگه خضر
 ده ده بیخ کنگه برنی کنگه
 هر کوه که آردش از خضر بول
 از بیخ سوز نهال رخ ناز خضر
 عیب نگار بیخ تو است خضر
 دست تو کان بود بیخ کنگه
 کرم عذیب آمد این نظر او
 طالب سابل به کنگه بیخ
 تا از دین شیشه طالع بیخ کنگه

در جامه است تو کنگه خضر
 و کنگه دست ساقی کنگه خضر

از زنج اگر صبر تا تو ایتم
 قفسش کما تدر جان شری
 او قوی تفسیه هم ناله گیش
 نسیم وی در حاسه سرورم
 یک صلب بر لبش سرورم
 چمن است شویید بخون با جبین
 بر قند ورنی با معاش سرورم
 جو کل بر صحنی خرام کیش
 کت سوزن است با زنگین
 نگار آن چمن و قفس نقش بند
 کبری خورش نجره ز معدن
 چنان که هر کتم در طبیعت
 ز غم تن سیر کرد در چه چشم
 زنده بیک بر نفس طوطی
 بر سینه چون در آید بیاری
 بجز در سپیده آسمان از کواکب
 هم شکر نم که تمامه کسب
 جود رنگه تیزی و شیرین آوا
 نوز این تیزی است از حمان نسیم
 بل و دم از این شکر سینه

این منس که در کنگه بسبب است
 من آن دست آوازه آسایتم
 تراشید از کنگه دل ز با تم
 بهام دل در شمار خضر ایتم
 کز تیرنگه بچین تا خور از خضر
 کنگه سینه سید با راست
 تیر شدل تو کنگه بیخ خضر اگر
 بر او عیش آشن او کز خضرند
 در کنگه غم تو کنگه غم تو
 گلک خوار است کنگه غم تو
 با طرب بیخ کنگه خضر
 ده ده بیخ کنگه برنی کنگه
 هر کوه که آردش از خضر بول
 از بیخ سوز نهال رخ ناز خضر
 عیب نگار بیخ تو است خضر
 دست تو کان بود بیخ کنگه
 کرم عذیب آمد این نظر او
 طالب سابل به کنگه بیخ
 تا از دین شیشه طالع بیخ کنگه

الذی

بیدان دعوی در پیش نیرجا
 سخن تکشکله در حیرم
 بکند نیکه از شد معانی
 زین سخن گفته ام دولت
 ز کعبه سال فال میگفتن با
 پیرم بجرات سخن را
 کلمه دانشم بی تکلف
 چون سخن و سخن دردم بچسب
 سار از بی دفعه نشد بر این
 زنده اندک آمار علوی
 جو برین آرمک گفت
 بیه فک گفته ز در پیش
 جو سبای جو بر ز جواد بند
 لب از بک کلام کبر سبای
 زین در پیش آید ام بر
 بیچون سخن بر از لغز سپین
 توهانی و انصاف من در ام
 ایست کلامیست بر زنده
 شکی طبعی است از کلام
 حب کردی از امان اعتبارم

صبح باقی کند بر سپانم
 قلم با کمال کذب رفت
 ز هر چه حقه است از
 عذرم مستی دهد اردانم
 در آن از منم نین ناهانم
 نشاید و طاقانی از است
 کلامه سخن ناز لب نم
 نماید پروا کی در حشیا
 بزرگ بر آفت خزانم
 سپندم در اختر گویانم
 عیان بپس کرده در حیانم
 کله افکارم در علی البیانم
 نماید مولای سخن از زبانم
 کبر است بخت کلمه دانم
 بترین خرد پوشد لای کلام
 کشی اگر حقه است از
 کلمای مهر و دجید
 بجایت زنجیر و در
 فکلمه کوشه کز از کلام
 سپیدی از مطیع او دانم

شفا نشد از اشارت کلمه
 سیخا نفس لاله بکشته سیم
 تراوده از نطق طولی چه نیم
 خرد بر بود آفتاب آفتابم
 درود که از بخشش برده
 نفس باز کرد و از این نکت
 بین سخن نطق برین ناکر
 ولی نکر از اینا طبیعت
 معنی کلام در مصفا حیرم
 نکت سینه از پنج لب و داعم
 کلام از نطق کشت طبیعت
 خاتم جوشه نطق شیر کردن
 زنگار برشت بجان یرم
 بجای سنان در شسته سمن
 کده طوفی در سخن کردن کلام
 بنام و دانش بیدان کوشش
 محو سینه با درین ایست بیدان
 بوشم ز درون درام کوشش
 چه بگر ز بخت آویس نام
 چه در انکم بخت برنگر کوشش
 اشارت در زلی ز سپر بام
 که بنده قسم را عقل فرج بام
 زاننده از بانگ لیل جوارم
 سخن بر صید آستان آستانم
 سخن چون کبوتر مطلق از انم
 چه برشت آرد از دست نم
 زین جفت شادان ز انم
 زانسانان بلکه از سپهر ام
 طبع بیانه در حش ز انم
 که چه از منزل تا زبانم
 سردار نرزد سوی حش نام
 زین در جهان موده میانم
 ز نطق بر نرشت کوز کلام
 طبع سبیل از این خیر رانم
 کشیدیل از چشم انتر سپانم
 بکلمه و بلا که جهان پسوانم
 بر تیغ و قلم هر دو کن امتانم
 کوان شیده نکت در فغانم
 چه حاجت بختان بر کستانم
 نمود از اشارت برین مبانم

پیش

بهر این سخن پدید آن خوش بهر آه آن نظم انگلیسایک نظم نامهای فریبتم باعدا نظم کلمات از زلفین و بیایم عطاره رقم شاد و خوش طبعیم مراجعه الملائکات انحرافیم از دل تا بیدر کجاوی بیایم من و مهر بکنید در زمان کسین به دهن خود چون کوهی درین نظم مفضل کسین خوش طبعیم من و نظم فریاد کسین و انش	عاشق کسینم استقام ببین طبع و افق سبب بیایم بترکین شاد بر بد کاسیم ببین داده بر از آسپاسیم که چشمات نظم کبر بر دانه ختم قلم زبان محبت پیوند بیایم سای تا بجز در پیش درو کاسیم بلی کله کله را من ششایم نظم کوهن کسیند در دستم که لطف او اندر او بر آیم نظر کرده افشار بر آیم
بهار سخن عارفی آن شخص فطرت که در کسین دهن از لب بیایم	
فکرت سخن ز غبار کما پیش بلند اختری که روح شایین بوحش خردت نقش خیرم بجری دیوانی دمازی آزا علی کوه ارا شکار کسم سای کبر باره آن خود کس سپید کله کله ایگر خلشش	سینه ما چشم شد سردانم سره کسینت از آنچه خود آیم بیدش زده اندیشه زانم سستار کسینت از آنچه خود آیم اسه کوه ارا شکار کسم ببر بر او دره دل نازم بلیوی تن بسته بر چه جانم

بیا بر کل

چکدر زمین نزار کسین چو از ران درویش را در کسین چو از جیب دستین در رویم رخدش یک صورته آید طباط جانانی دم مظهر بر کسین کل معاف او چون نزار کسین چو از شیخ طبعی در کسینم فانم نشود سبزه در غیبنا کرات سخن کاه بر کسینش دل ختم او کسینت کسینم بچهاروی در صفا کسینش بجز آید از باره امان ز کسین که در کسینای او بی نصیب بکلین مضمون مبدای کسینش ز کلین او که کسین نظم کوه چو کسینم ام تیغ او در چسبا سحر چون جویب بیان کسین کسین چند صبح آب دهن تر چو کسین بیوان سمن کلیم دهی نهم کسین که در دهن کسینت	اگر پیشری استخوان بیایم لب چو ش ز حاصل بحر کاسیم زبان نزار با دم شد در دانه بوی لای سخاک کسینش و انم مان حیاط ارشید اما نم بوس بشکوه کسین کسینم کسینت با غنی کسینت با زبانه بکاشتا زبان کسینت استقام قلمم بر طبعی اندر سبب نم کسینت کسینت کوه در کاسیم زنده نه پیش رو کسینم نسیم کسینت زبان استقام اگر کسینت آن مبدای کسینم در آرد زبان سوس اندر دانه قلم کسینت کسینت با بیایم شب آید بجز آب از دانه ایام زلب عالم از زده کسینت نم پس آن آب طبعی کسینت کسینم معدا زور از بار چسب نم نشد خادوم ز کسینت دانه
--	---

بیشتری

بیایم

قصایوت لوف دارکندم	اهل کویت خانه راه کا نم
نمناخن اوسوی حاسنت	کون طوطی بل برهم از اسپه
سرعادلند بای سناست	کون کل ز صوه خوش دانم
قدز تبه با ز کور تبت	قصاده داره کوربت کن میانم
اسه کوی درخ کبشا حد کلی	تلقیم کورنزه رتبت نم
و کوی در کوش نم ز کور خار	ده پیش تصدیق است و کلام
داگون کس آیین کتا مطالب	کون و اکتیبه رتبت سلانم
دقی لونی اوارک کسپس کلام	کون کور حقدنفت آسانم
نثار تو آنا طبع و خیرم	فغان تو اوله اکتله و دیانم
سخنی شای خوش جانم	تلقیم هیچ تو تیغ بنامم
توان بجز جوی که از صبح طوفت	بکشتن کوربت دل بر زبانم
زین ناسختی برضیت	بجزی علم شال قله سپانم
بکار زمین شای تو بودی	جواهر شدی خرف روزگانم
بانه ز مجلس آرای حسنی	کورهوشن شد از تیغ طیفه و دانم
بر اودن روفی تو مع خیرم	بر لوفت و صف تو کل میانم
تو آتش دن برت کوی کیم	تو متاب ز سالیوی کسانم
تو آینه طبع کوی خیرم	تو شیره و لیس آری بنامم
نیم از تو شد تا کوب سحریم	بهاره از تو شد طوطی چن هزارم
ام از تیغ بدنا به افسوس	زبان قلم در دنان بنامم
مخون عده تو کستوه بر	قصایوت در جانهای کا نم

علوی

بیار

بهر صبح زین کاکت ز اید	جواهر ز کول قلم تو اید
بهرت تو سر کرم نطق آزان	قلم سبزه و سینه و جبین زانم
بغض طبعی من رسولی خوش	ملک کعبه بر اوقات خوانم
تا پیش سخن تو ام چون باشد	بیتش کلم الله از ترجمانم
دعا کوی صبح تو ام چون کرد	نوا صبح آیین لب و شیانم
نهی انخاب از هر چه زانم	بیخ تو آزان ناره شد زانم
عنان تا پیش تو شده و کمال	زونی خال رتبت ز بند سپانم
بلوز بود ایمنان بای خاطر	در آینه کل سر سندی ستانم
گرفتن این کفایت شستی	کوشی بی دل با نعل و مکانم
انکان کاوره ز خوابان و دلی	بول کرده بودند چون جانم
کعبه بود بر کعبه کعبه	بر کشید جان بلوی بی نامم
یکه چه سوری چشمم کا بام	یکی چه سپه اوری لطف همانم
نشانی کی در بقل یا سونم	بندای کی در دایان یک پانم
نوزالان نشان پرنگ ساری	کوبنده نهار غر ز دست ز بانم
نگار آن مرند از ترشتن خیرم	کوسازند اول خوش خون نازبانم
من از جلوه کن کشتگی کزبانم	کوه زانبرم تا خون رسبانم
بجان نیده خضر اطفالش چشم	کوبنده رهنه دین این آستانم
بر کعبه کعبه سینه هم ز غفلت	بیدن تو آوری و نمود کشتانم
گشون کا هم دارم این نفس را	کوبستان تو جا بود نامم
کوبنده دای تو بر من سحر کوم	فخام شای تو بر من از رزوانم

صفاییدم کوسر بندگی را
 تو نیزم کل رسته بر پاشان
 هر پایم که در جهان غایب
 بسیر فلک بر خستم و غایب
 رقم تا بود شرح بیان کلام
 بر حوضه تو با آنچه از خاطر برآم

شبه روز در صفا جا و تو یاد
 دوست و عاقله آسمان

جان بخار زمین تیره ساخت ایلال
 مزاج بخش جانگسازان تار
 با خلق سبب صاعج بنور
 نسیم را در صد آتش هوا جاسم
 اگر نسیم که بر خیزد در سحاب
 ز تاب آتش رخسار مهر تو یکت
 هوا ز چشم خانی را بسته بر سلاب
 ز نسیم تو این تاب تاب تو را
 درین هوا که تازد تا ز نوک مرغان
 همه جمله تاثیر آفتاب نمود
 کتاب کینه با ایجاد دانی خویش
 درین هوا ایشل نقطه در لوح نگار

چو که در سینه نیت از عوی هم
 نهی ترا کم و در دهر او که در سینه
 نه پای دیوانی روشن ز رنگ آبی لعل
 ز نقد با صبا سلیمان معرفت چنین
 با صفا و صفا شاهان و بوقت بجز
 ز شبتا نسیم هر کس بر سپهرم
 چو نسیم آسین ما با سر بر خیزد آید
 ز نسیم حراش لعل شکیلی آبی
 آمان کشته دانی چنین تا که کردن
 خنده و خنده را بر من از حراش
 که خورشید را می بویان از هوا خدا
 بطرف باغ جانان زده آغ نشد کس
 حد از گل کجین زده کشته بچون روز
 تنی ز تاب سینه با چه سینه خط
 بدید او در آن بی چه او در آن
 بپوشید کبود از نسیم سیم
 زبان سوسن از نسیم شاه و بر لب
 نسیم کل آنگاه بی ز غاری
 که ز سهار ساقش زده ابطال
 زبان ناخود را نگرین از دست ابطال

کل عین را عین از دست نسیم

سره در خاندان ایدر اکتب خورشید
 برصف او در مکتب تا یسحق زلم
 که او بودی در عصره او ان که م
 ز آب یاری است صاحب شرب او
 بنه بر بود جز این کلامش طایفی را
 کرامت طبعی که کمالش حاصلش
 زانه را به معنی آسان با است
 با آب روی ملکیتش که چشم بود
 تمام هر دانش نامش محض
 و غما مقام شریف تو کعبه لاداج
 بسمت رای تو اکتب لاداج او تاد
 کساید ارفقت آب منجوسه
 تا شرم طبعش در زمانه کرامت
 درین کمال شیا کفی به است
 ز بادای تو چه شرمش نام خرد
 چه ز کعبه شرفش ناما تو در اند
 تو چون بخانه شکیبایی بی باقی
 با رطبه او در پستان ز شرمش
 شکر لطف بر او رسیده شاکر
 به لطف دل شرم اندر او می شکین

این سب که کجلی مان او است
 خیالی داد که او در او هم خیالی
 هر که نام بد زشت است خیالی
 که بزهر بن بطین مرغ را آل
 که در جباری امکان مکره سوال
 سوال را که از چند منزل است خیالی
 تو نیز کید نکند در جوش خیالی
 زنده چون تو کالی در جوش خیالی
 تمام برش عادت تمام نور کمال
 یعنی جاب منج کوسیده آل
 خیالی ای تو اغلب تیم ابد آل
 زاده از لطف خون جاد خیالی
 ز با شرفش ز جان سر جلال
 کان بود که ز اسپن ظاهر است
 با لوانه ز نور طلال الامال
 کبوتران هم تو بر جالیف آل
 او است چینی شقی آره زلف عال
 کوشین نشود غار اوردند حد کمال
 شکر در کجلی ز دود زشت خیالی
 بهتر درین علم اندر طاقی زلال

ان

و آن صفات که در عکس تیغ بسیار ک
 ز لب کین هست طاق آتش خای
 ز هر جهت منزلت مژده طوبی
 بلال تیغ شود کردن فلک کاشوف
 ز بس تر کسیر که تیغ و جدول مخ
 مکان منبت کرده و کز بر روش
 منته ز کبر خرم آموه کان ز خاک
 بی منتهایان بی حال حد کت
 هم در جی حد کت آوز سوئی شیب
 تو در میا یکی از اکرش بکف
 عدل چو ای و اساحت زاده عدل
 بر نفس در من انست سحاح شکاری
 نکا روی که چشم آوز کبوتر خیالی
 پال بود هر چه بر به چشم کسین خیالی
 زینش چشم بود که بود بر آخور کیک
 چو است پیر شده کفتان هر کاش
 چو بیج عشتیرین دان که را کیک
 ز حسن جلوه مشکاه کاکلی افشانی
 ز کاک در در جوش کوسه
 کاکا در طرا کاشمیه سپ

همای مکرر پشته زردی سپرالی
 سپان بخت در آید چه شعله حال
 ز هر طرف کج کج و صدف قابل
 کجست مژده سانی بر شمش خیالی
 بی بر میان هوا مرتب شود اشکال
 زمین محده کرده ز حلقه سپر زالی
 پرده ساید یک صفت خیالی
 در آستان ان بود که میضا خیالی
 هوا بر زود بر دین بر آرد بال
 چو شتر کرده ان آتش نشان از کجالی
 مال چو بی در حرمه بند و مال
 که راج بود به بند چسبید با مال
 بر باد از کون دین بلال خیالی
 خیال خطه بند و دست چو چالی
 کین چو خطه مانش بر آرد چه مال
 هزار فرقه هم دود مانده انجبال
 چو شمش کاشن زنده بر استخیال
 شمال برش آوز و صبار بال
 ز هر دین شمش دود کرده استخیال
 نسی ز کده توی بهره جوهر انجبال

نگارشی که بعد تو حد ما چقدر نیست
مرا دوست سماعی چه صدق و اخلص
چو صدق تا بودم که بری بکن چه خبر
چگونه خود را فاضل نام و کمال
صدق دینده اخلص پیش تو نام
به از دیده ز ما است طاعتیست
گنیزد عسای توام روز اینه
اوین کاشی که ای من کس بود
کرم به پیش طاعتی عی زانکه سپهر
ولی در سو که ز شسته زره لایق نیست
چرا باشد مرا این نشه و انبیا ام
مرا اطلاق و برای بر کسین چه نام
بمال خیرین کی بود که نشسته کفایت
بهین صحبت انبای روزگار ز بیم
بدرسه که در استم کرده آخر فوج
مرا چه چشمه انگشته ناز و دل
بسا طوره و کسین کی بود و غرضه هم
باشی از لایق نیستند انیم در بر
بر چه پیرم از دوست شاکرم شاکر
ولی بود تو چه چشمه آن که نیستی

مرا شب

آردان چه طوری تهر لال کشم لال
چرا بهیمن صبح آدم جریست و حال
که بهین نشسته دم را شوم و حال
که در پیشش کرم دارم و کلام کمال
بزه منتقل به کمال زین شب لال
چو چشمه زخم کی که با شش صاحب عالی
که خاک کفایت نشسته بر سرم جبال
که با کمان مران باستی نظیر و حال
برای جلال نصیحت کینه پیش و دالی
که چنگ و دندان بکن که بخون نخال
که عالی بین افکنده اند طبع جبال
که مردم به چاشمه اند در جبال
کین چشمه جایی بر اندوهی مال
به طبع چشمه چشمه در جواب سیرولی
بر که که تشبیهم که نصف آفتاب
بر است پان نفاست ز روی طلال
بزه پروری آفتاب باز و طلال
که اهل باغ زیند شمع اطفال
شکسته خنک قندیل شده شلال
سر بهش رسانیده مرا با طلال

در آنکس سخن قصه مختصر غالب
محل محل اجابت زبان زان و ما
بسته تا بود اما پیش صیغه و
شب خفته لغا با بود و زورش نظر
دل برب ز آینه روز صقل عشق

یکی پرشته قیام کیش در اجمال
بر آردت شد که از انده سعال
محمدش روز و ساقب در و سبال
سنت مبارک بهار و سال سون فال
چین خرم تو سوانی از سنج طلال

مقام بر سر کشت تو ال کشته او
مای سایه لطف طایع طلال

چون به سبای نغمه بر آرد آستین
چلو صبح نغمه آفتاب و در پیش
شکر آرزوی سوسن آمان از دم در کا
دست تجریم شانه آستین بر کمان
من کیم که تو رخ برای کزدم سحر کشت
ماره آهسته زار ز حلقه زلفش
چون گمانی کس نبوده تو زانایا
لا که راه طرازی با ضحی در نظر
چند سان سازد پارس دیده از صوان
من در شست نشسته چار آهوی چون چشم
از سکه کز می شبا چه بر سر آفتاب
کو شکر آمان هر لحظه آرای سباز
با چنین صفت از بنفشه کلاب کین

بچه خورشید جانش رنگ و نور شین
چین آستین زدن عفت زین برین
تو کسین راه تو چون کس در روز دنیا
با وجود آنکه خورشید سپهر در آستین
مات چون فخره چون کمال آه آستین
کز نشسته سیم اردل بجا آدم دین
ابروی دل کردم از گری از لایق چین
چون در آید صورتش ام چشم با همین
نوش انگش که کله کله سبب در همین
در محبت آتش جنگل تری کز زمین
از کون طاس فلک با نا و چه چون طین
ابروی طبع غایب تو بر آنکس کین
بر صفت تری ز مژگان کس کسین

انرا کار

انرا کار

در طرح این

ملکی آفر خانی و اردشاه زهر خسته
با تو ادم با تو ای که در کجا بلی بر سر
انگش بر خرم پیش از طرف استین
در زرد اپش این داو طرح کلاه نفا
داوری کا در بخت عمل نو خزه آیش

بر شکر زدی که زین کام کسین
دیده خورشید و دهکشی و دهکایین
دین سر شکله گوشه ان در کام کسین
نیزم بر روی کا که در کم کی کسین
بچه کل در آستین ادم بر این کسین

نقد در گفتار میرا فاری کاست

خاتم اقبال را در دیده جا بچون کسین

هر آسا از صفای جو بر آن سپرد
که با سده بر خواندن دست جودش آگ
از سجا بعد از تار کج کونک حفا
کوکیش بر رخ کاشن ای کوم با عشق
در انشا ط ای کوی سببش با سوز
سر که ز اید ترا بکشفان کرده کر
و در چشم هوس در رشک کسین
و در کمال کسین از خرم خوش کسین
ز نهان کوی هم سبب قدسی طایران
هر طرف شمی ز زمان که در پیش کسین
دره آن موبت کابله کسین
فردا می بر کسین حرای که در کسین
سانی اکثر کسین بچون بلیان شمع

او کسین در چشم آفتاب کسین
سید پرستی که آرمه صدین کسین
ماندش با کسین بول کوه در کسین
کا نظره اما آیتا المبال فی العلم کسین
که در آن تا بطور هم سوز خرم
بلکه روی بر این چشم کسین
عزیز حضرت رفته چون کاه و سپی
با سیم چه در هوس را شید کسین
بال طاه و سپی دره انشا ز کسین
آره که ما تا صاف انکس کسین
جوف شمع روشن بر هم چار کسین
کله لعل از این آره کون حور کسین
فی کسین ز بیج روی حور کسین

ساز در آغوش هر بوستان زهر
شا هر آن غمناک شایش فرکان از
جفا حافظ خوش الحان که مرز و بختان
بر جایش شادمان در طبع و هم در شمع
آن بر شکله از سرب این سبلی با
بر پیش عرش می تا بفرخ مجلس
و صفه شمع چون کوه انشا در کلاه کسین
رو زجا چون سوز که بر آید چشم
کوکش چشم کسین کوه کوه
فرخ بر شمع کوه ای مکان بند
با سبب پیش آید فلک از اسما
و در جوی امرو آبی جان از کسین
آب روی نشاب که خون خدی
دشمن الله ان خرم با کسین
همه عاشق کاه در معشوقش اندر
لی که میدان سوز زان کسین
ز کوه آتش سوز که فرو زان لاله
چون بهلال لعل نور آستان که کوه
خود را تا که سبب کسین
و از کسین این جهان کسین

نشته ز شراب هر یکا که کانی زین
ساعت چون ترنگه شمع چنان در
در دل بلیان شاره ناخن صورت خرم
چلو چون سبب خرم کسین
که بدستان ز با ای از کسین
با کسین مجلس خرم کسین
ذوق الفی که در در جرحه زهر در کسین
آفتاب که در جاده زهر زین
برق شمش خرم خرم و در کسین
و در جوف آستان دیده خرم
فردا سبب کاه زهر اندر کسین
ایمان آتش کسین سوز را در کسین
آب با سبب خرم کسین
که با سبب آینه کسین
با در دست شمش کسین
دش کاه آفر از ان کام ای کسین
که در سبب کل نمای شایش کسین
سطح میدان هوا نقش سم او کسین
ن غلبه تو اندیش زه بوسه کسین
توسل اقبال این جاده ان در کسین

عالمی شایسته با شایسته همچو دولت ارکان	گروه از جای جان رخصت افشار برین
صدار شایسته در مطلق سحر لاریانی	بگوشم زده صدای زنگی چون آنگه سلطان
زیر تاج آن خدمت از جای برستم	بهر جانب نگاه تا ختم زده چو جان
کجا بادینا زاده بر دوطرفه کردیدم	عشق برین بودم در کیش آن طراوت
کتابی آدم به پیشش از گزیده شستم	در جاکاش بودی قدیم ز آب جوانی
گودم پیشم ختم بر مقدمه انگه داشتیم	پایش عشق از نام عشق کوهران کردیم
پایش آتش گرم لب ز کار خلیفتش	فوق مردم در آن دیده بر کل صفای
پس از وی با هزاران شوقی بی با دین	اگر ایجا بودی بیست شپهر من سلیمان
بست آبتن در کوه کوه از راه دین	کو سبزه زده بودی بهر کجای که رخسار
چو پیشدین سخن گفته بیست لک جان	زبان از پیشش از او روان نگار
بگوش ای عدل کس سخن گوید گویا	شع زنده خوش سلیمان ایوان دور
بشارت او کجا بگفت هزاران فریاد	خط از روی من داشت از راه جرای
در آشیای حکم کاغذین در پی برار گویم	بسی سید به برستم و از راه دین
من آن شوره دولت چون بست خوش	شده هر گاهم بهر سوره شکر پیشانی
لبودی تکرار روز شایسته کردم	چو ادایی که زودن کرد برین آرزوی
پس از نیک گویم ز صدوان شکر پیش	چو بیدم آشیای جده در طلب طمانی
نظرون با سواد چو پیشش نشاندیم	پاسن دیده ام چون رو کنگه بودی
آردان کج تکم نشان کعبه روی	هر طبع عشق زودم در راه دین
بست مردم چشم شاد از روی خدمت	زود چو کین چو بر شغل در باغی کان

صدمت نعل لاریانی بخوش بر سر	صدمت آنگه سلطان سیرانی و خلتانی
ز دست سبای لطفش آرزو شاد گویم	چو بر چنگ از انصاف اربسانی
شده شاداب ز خون مرصع از آرزو	بام های حرمشید زوشی بر آبی
صاحب نفس عبد الله جان نظر احسان	
کونی بر کوه دست مستحقان بره کنان	
چو آن کسین که بر حج با صفت بفرمان	خط زده بکلی جوازش از روی پیشانی
بهرت با کاش او در آن شب طایفه	که در خوانا در جاصل خود معصوم در بر
ز استیلا شوق سجده جاندهش بر	فلک بر نه پیشانی دیگر ز پیشانی
بهرت زده بیگانه کربان سوسنی	بمراض سحر بر سر زلفش بر پیشانی
گفت الماس کون پیشش کجا ز خاک	گودید از کجا چو سحر را چو چینی
فرا ز غری اندر ز ساری خزان	کل قبالی راه عقد و سارش کستان
بهدم هم عدلش که از شاه ای خاطر	بهم آید وان خیزد اما ز خندان
ز یک منزل صدای قند کلبه کی	کیش عدلش خنده کلای پستان
بزم ادب بایش نظران که پیش	بهر مجلس با صوت شیشه پیشانی
کتابت نیست ایمان شایه او در پیش	تقدوی میکند کلک خط سطر جانی
بمجن کعبه عشق بر ستارگان در کاش	دکاه و غیره آهوی مشک ز قدقانی
جوی بر کعبه هند از وطنش سخن	میدر کیش خیال طاروسان پستان
لازم است کج افغان او چون	بیزد امن در کار زده اربسانی
جهد جواد هر شایه کاهه در و آید	صعد ز بختش آن بست بر نفس جانی
پیمان گشت لایحه او ایله سان کان	سراسر قسبی هر جا جیتی بود سانی

عجب گزینان من نشسته در پای سلامت
چو صورت برکت شیرینی در لعلش جا
بود چه او و چه گزینان باشت اما چنان
نهایی خندل پیشانی تو شید و سرگرد
خاک آتشین بجان او گام ز بردار
زین گزینان در ماست زین زنی تو
جز او در باطن چنه هم نماند
بی معانی چون خودش سوز اندازد
بهر سبب من خلق او تا دم خشن
دوام پرست هم در هر دو کجی خوش
نهی در پای دل زینش کوکون است
تعبیه بود که فخر در عهد است
گودشت کوهر آستان تو هم هست از آرم
پروردن سخن که بود پیش زلف و کسوف
کیا زین دندان خاک شکن نام مجتهد
شود سبزه داد و صوبه شاه و حریف
بیاد و بیعت ای کمال کوک ای
خاک گوی که جان تو چو خاک است
عطار و شکسته لوح تا هر بر کویان
سپیل تره چون طالع شود از مشرق و

شکوه نیم آبرو است که در پیشانی
کجک و گلگ سوری در مانتش شکلی
کود را شکستش بر مانتش که در آرزو
همان میدان که در وی که ما ز در خنده
خانش خنده چشم زده را که در ماکانی
نمودن چو هر یکانش از با خودت بکا
تر بر شتر زده ابر بر نرسد به بچیان
کند بر خور او شور و تبها گلدای
صبارا که کمالی بری بود با سبیل آفتاب
سپیل عین رخسار آفتاب از عین مینا
بکعبه جوان در دریا که کلفت است
نماید نشت خوان معادن کشت لولای
یا در جای در صفت خانش بر مینان
بشت بخت را سبیل گزینان
بوش چینی که در بخت را بار
بیان شکرت شانی ز مثل هم پیشانی
تو از حوله بر وجه عطار و خط و پوایی
چندان پای در زمین و کاش خجالی
بچین خلقش که گوشه ار در بچسبانی
عده و مایه دل کرد از خون زکرمانی

ایران

نه چشم مس شاد با پیششانی که این
در آن بازار جان که در زین پیش کاگرد
غضبیا که آتش خونی را از روی چشم
ز باوج الله در وی از او بی لنگر
لایق از پیش بجان سر همتان سازند
چو صفایک سر او در آن نزهت
دین بخار و باران تر از هر چه کرد
بلا سنان شود روی زمین چون طایر
زود آینه ناره چسب زینش کسیر
بیس کلمه که رویه ز با سنج از اعضا
درین آستانه نگاه از کین کا کویان
چو آتش که همسانی با دای می بر آنگر
خریق را که شعله گلی بر ترک شکرت
ای لیلی را که زری بر کلبه کلبه چشم
بر خم دشته جهان از یک سده بر کسری
ننگ قدر از هم خطه کالی بی نفسم
لی چون هم راه آورده و شربت
چرخه و قال ستمش در کس شرم آن
عقد از یکدیگر نیست آن بر این بطم
مان بهتر که در ختم سخن داد دعا بوی

بوسه خندان که شیرین تر از همه بوسه رانی
شایع عاقبت زمان ترا که کالی لالی
شکوه بر او ان طریقی که این پیشانی
در آب سنج که در کشتن اجساد طوفانی
که در باران آسمان شریف باران
ناید چون کی مار و سبب آنک بچانی
معانی از خطه چشم زده سبب چنان
ز نعلی با بان زمین ز سای چولانی
نموده آینه از مرقا از او نغیبانی
کندش کلین خون شیمی میدان کلک
کیادت لنگری صفت سینه از نایب با
باب سنج که در فتنه و آشوب پیشانی
سر مدینه چو چشمش از نشان تن پرانی
هر از آن چینه زهرش ازین هر سو بچسبانی
بیش نیره یا خوشه از دل دشمن بیفت
بگردد بی سرمد سحرین از خطه پیشانی
نمودن ترکند از چشمه از جیل دادانی
که سبب کلام بود لطفی پیشانی
که در بخت کم شایسته است از خوان
سازم پیش ازین سر و صدق بر حولا

مقام ارتق و جهر تا بگویند در عالم	پیشتر تو با او چه اقبال از زبانی
بزدان خلیفه نیکانند چون طالب	
نگار محبت با هر که خوش الهی	
زلفان دلمسان او شده	ز چشم پنهان زبان او شده
بسنه او کرده کنین خرمین	مراشده در خان زبان او شده
بمیرا سنج کواکب آسمان	مراوده در سنن زبان او شده
دلها را برین جابجا بار از کان	هر چه جدید زبان او شده
تمه را این صفت بگزار کرده	کل غله در چرخ زبان او شده
جهان را ماضی که در پیش	بوی کوشش از زبان او شده
تقی رمل زنده نیست کو بی	که طعن دل در جهان او شده
و با وجود الفی با از بستی	ز بحر جان برکان او شده
که چه عفا با نشان با لی	باندون کن در کان او شده
نماند بر جانان دستگیر	مگر در آن شان او شده
بسی که خیره کسی آخر از جای	روض او شده در زبان او شده
ز انچه که بملان سپهر	که همای دل بر زبان او شده
کلی ننگه بر دل از در کو بی	که آتش درین کستان او شده
جهان را یکی بنده بولان کرد	باید چه شیر زبان او شده
کونان آن بنده غافل گرفت	عاری در بیان او شده
یکی را نوبی خاک در چوستان	یکی در شین چران او شده
یکی بر شش علف در کس ده	یکی سپهر در دهستان او شده

نگار

یکی را اول تاثیر هشت	یکی را هر اسی بجان او شده
یکی در چرا که بر او حرامان	یکی را این بر پستان او شده
یکی را درین از نقش خالی	یکی بر کان جن کان او شده
یکی جن صابر بر با جن کسب	یکی همچو ششم کان او شده
یکی سپهر ز سالی شت جای	یکی طایغ از این و آن او شده
یکی لب کیده یکی کل کزیده	یکی در کما بر فسان او شده
یکی غافل از کار و در غفلت	یکی اندکی در کان او شده
یکی خیزت ده در بر آورده	باشه به شیر اندران او شده
یکی بر این باستان بستان	یکدست چون در ایکان او شده
هم از صفت بری در روز چانی	که صفت بر و چون او شده
یکی را نوبی بر چرخ	باز در اهد کان او شده
یکی از ابعی سوفا بر تیری	که رسته از زبان او شده
یکی را از غفلت دل از چالی	یکی از ره بر استخوان او شده
در کفر مران شیر را این کونان	بنت بچکله دان او شده
بنفقت زن کام که هر غافل	بچکان شیر زبان او شده
تورده که بر شخ غافل شسته	یکدست از ایشان او شده
کمن که کوشی که بر شیطان	بخت از زبان او شده
نگار است از شیر بر بلبلان	بمن او شده همان او شده
سخت آمانی نزد کوسبختی	بود سینه چون آستان او شده
نگار با یکه بر عیش ساید	چرخ که بود کندان او شده

ما بالمدنی نظرت نظر کن
 ستمای جملت کن کاک خشک
 سخن بگرزاید از حبل فکرم
 رخ صحر از غایت غم برستم
 بفرز از غایت بی سیاهی
 آن با با کم رخ خیالم
 بر ادان تقسیم که انا جیبی
 صدمت از کم بی تبارده هر لب
 زانیت خانه نشین غم سلم
 بگردان نوع دست عطارده
 در سان طبع مرا از لطافت
 بناری که کسینام که نزل
 ناز ستم باز بنانی دل
 کاین گوهر از شکل لطف دریا
 ز طبع بچو شبیه در هواب لطفی
 بی ناطع هر دم زین سپهرم
 بیست من این کسب تو با جلی
 بشیای تم گمان با دل من
 تودی زده سیج بر زلف کوه
 تمام کاین خوشتر چینی طبع کردن

خاتم مبارک سر از چو دوا
 نکل بگرید چو شیب با من
 سرگیت سیمیا طالع من
 ز بی طالبی سخر اعت با هم
 زانک بگر نام شب تا سحر که
 مرا کینه بر خاطر از هر کس رم
 ز بس برده ام سجد زانک امرا
 ز خفت تم اسپجوان خراشته
 ز بس تا غایت نامه از راه
 میان کشته در ساعت از اسپج
 خاتم چه اندیشتم آخر چه سندانم
 بکشاید از ناسن چاره ساز
 گردان آفاده کشتی سیم
 عیب که تو از صید ترن دیدن
 کز آفاده ام مشک باری که سیم

علی ولی الله انظر بخت
 تن خصم چون فرقتان آفاده

کز کشته از زهر دوش ام که
 پایش سر پانها کرده دشمن
 کچو شمشیر ام جهان آفاده
 از خضر سینه زبانی آفاده
 بر اتمام طفت آسان آفاده
 تیره زره از پست ذوالفقارن

سبزی که از چشمتش در زنده	روان رویش همان او شده
خجاری که نامش از دست او	ظلمت که سر مردان او شده
دشمنش در کتب طب	تنگ رز با در خان او شده
زهی ریزد که پیشش چشمش	بدی ارضی در گمان او شده
صدف کشته خاک چغندر که	آران کاسه بی جان او شده
جای ملک بود امام کاشش	ز نطق او کشتن او شده

جو طالب من و سجده ایستاش
که خواهم آن آستان او شده

ای تیغ خنده تواری پسته به بار	دی و شقیقین دانی تو کوی که بار
زان باد به کانی از خاک چسبین	زین ابرو به از از آب بر عه ا ر
زردا در رکعت جودت بود اگر	باشه بلبل حسین سوا سله خا ر
کل را سیم خلق تو که بگذرد بر ترا	چون سوی دیو شودش بر سام خا ر
در عهد جیت تو عهد شتر سها	کبک که هفتون گل کنگه از یک بهار
باشه خلق بوی تو از کوی داغ	تنگ از همان نایف بر او خوی تا ر
بر اینست بر نای تو کوش بود	خیزد اشباح دیده خیزد بود و را
خفت انامی کند است نابزم	چون نیز که بویج در آرد نیز با ر
چون این بهت کم چون بار کوش	کای کلابه آتش و کوشه از شر ا ر
نشکنت که یکی ز دایقین عدل تو	سراب سازه از غوغ غلغله چینه تا ر
نی بخشش ترا بیان الهام چسپس	نی دوده ترا بقفا چشم اشفا
از نظر دو ذک حارایت تو	شوان شساراد او که کرد و

کاشش صد آرزو هم نهان در کلام	در زنده از چشم حرمت او ای کند
بهر چه با انظار است و نیک لغض	کلیه بر انعام نماند ابرانی کند
شاه باس جهان بخش ملک در پیش پیر	
هر سوز در صبح دولت که از دست پانی کند	

اگر مای روشش چون سایه بر اقلند	سرمه شیشه کوزه شید نوری کند
و کله عیالیش که با کس بر کوهن زند	ای کین با شخص خاک کسان کند
از زمان مشرب او تا به چشم کار	با واد کسب سازد ان میدانی کند
هر سوز که در کسب لطف عالم کرد او	شعله را در چشمت عطر کبابی کند
چون کند آنکس میدان تا ز خون و	کوشش شیرا چون شعله در جانی کند
س کلاک قدش شتر کس کسج او	در سیم اتم اعد اشک افشانی کند
با تویش که بگوازی در دنا در شتر	خیزد شواذ تبهای جهان کند
در زمان عدل او از لیس انشقام	خزده میان بدما نشسته افشانی کند
بسیارین پیه سیلها جاره از کوه	گرده در خطا و خنخل چو پانی کند
در خاطرش اندیشه میرا کسین	هر سیر در برین خنجر چکانی کند
چون کوه آید کند کشت اشک افشانی	زخم او چون کلام نشان آتش افشانی
خبره توش چون بر ن آید ز غلغله	دگر گویا شده در کوه جویانی کند
در چه تیغ لاپس کون ری که کلام	چون کد زرق اهدای مسلمان کند
هر سوزین از سجده چینه بی	کر خون کا و دهای در هر خانی کند
تا ک نغزانی آن سدر	نصم را چپ خیال زخم الهی کند

مستعد است که بهشت ببرد از چرخ هبوط
 کلبه سیری که زخم چنگش و غبار او
 طرف من رخصت دگر کرد در روضه
 اضطرار این را که که باش عجز
 چون نشاندن بر او با شایسته آرد
 ای فلک فدای که از روی خورشید
 آسمان بر قطره دست که بار تو را
 گریه و حسرت و غم و بیخ کوزه
 مشکلی که در آن کوزه فلان عافیه
 رو کار که کوزه قانی بر سر آسانی
 بگو چون من حد یک شوخ اوان
 پیش ازین طلب علم بر ما نخواست
 محنت دست و عابر در درگاه
 با جان فدا هم از گیتی نشان بر جا بود

دشمن جاه و جلالت روزی تو چون خویش
 بچویش غمجه با برهای بهمان گشت
 سر که خنک سایه که ز پستیانی
 بر که لیلی حور از آبی تازه قبول
 سر کوه چنان شکستای جسم
 بر روی باغ رفته

سر که برکت به سپاس فصل کند
 سر که در راه بران جا بخت پذیرد
 سر که این طرازان نشاء دور
 زدن بر چشمان ساقیان طیار
 سر که صومعه دوران در روضه
 سر که کوسین باغ سخنوران جهان
 سر که سپهر بر آن آدم ز کله طیار
 سر که در روضه بر آب و نوره زنی
 سر که کجا روزی با چشم
 سر که کتان آه های بی
 سر که خاشاک لایح لاس کبار از زرد
 سر که سینه عیان غلغل که سخن
 سر که خواجه ز باغ آدم نام خانی
 سر که حشفه که کشیده هم بجز دم کانی
 سر که ناکه از دود ناکه بان بهمان
 سر که با بر کل ابوی قضین از آبی
 سر که بود باغ دل و دهنای چمن
 سر که نشسته با پای عدلمان ز ناکه اما
 سر که روح را سرو آن کله که گریانی
 سر که بوش شکسته های بهمان

زویج پردی تو ای که سینه
جان رسیده که در تن آن کینه
دی و در آن چمن از روی تو که هم
چو دیده کامستان شد ز سر آن
اوش گلستان گلشنه فرام
سز

بر طرب آن گل گلستان جانی
توان گلایه کن از هوا کسبانی
ز دل رایانی چون مندل کسبانی
بخت کف کای میل خوش ایانی
بهر در که آن شکسته سخن دانی

ستوده آهفت چه رسد میر ابو القاسم
که رسیده ابراهیم کاسی

مختوری که انا درین عالم نشاید
سخن رسی که با یاری طبع کفایت
خبره ای که نگین تو جی خاطر
دی که کفایتش کلایه بیانی کرد
در چوب خاند او که بسیار در عطر
ز یاد و شکر خای او دل ایچی
که در او شب بجز تار و پودا سند
چو شمع خورشیدش از نور پر و داد
بگوش دم زدن تو ای او دوری
بخت فخرش جانیش کلمه کلام
بجا تو از کرمی صند او را کسب
بیا رنگش بطنش رنگش
عجب دارم که از چرخ از سماست

علا می آمد چون آسای تو ای
نگین کینه گل او با سانی
کند حاشیه و ناسات الکافی
بر روی حق تو موج ای صوفی
سنتش خار شود زنده صورت
شود بیدی ظلمت زای تو ای
ز بخت زنده خواهد خطوطه دیانی
چو بر خط و جدا و معجز آسانی
بچشم عقل کینه سر سبیلیانی
که آسبام شود عقل بر جویانی
اگر کز دی این چه صند کسبانی
چو سوی باغ بر دولت کربانی
شکسته سر زنده از گلشن گلستانی

خدا ایگانه و وصل است
چو که در دست و صف آن و سیر است
چو نیست حدش این ره و جا که
همیشه از نسیم بهار و صفت است
شکفته با و گل ای دولت تو
مواظفان ترا با و تا خان آید
مخالفت ترا با و در می حد با

اگر نه ناز بر نطق او نشا خدای
کمی کند ره او صد بار خدای
اگر نه ناز بر نطق او نشا خدای
شود شکفته دل چندی استانی
اگر نه ناز بر نطق او نشا خدای
کلی حیات بکار او عشق اردانی
ز شغل زدی که خویشش جنبانی

بیا که شایه شیخ بهار چه رویش
سپید لاله جهان پریشان
شکفته طبع بیدی که اهل آرم را
عروس ای نقای بری صیقل کینه
بهر از زمین لب بچشمش نسیم زار
جان نشانه صبا زلفش سر کسبانی
نوعت با و به عرض هر روح
زینین رایحه و رسان بوقت
کسبانی که در بخت بوقت بود مع
زینین عاقلت آمد الای هوا
که از زمین بسان بوقت سالی
بوقت خود لب غنچه اشکارا کرد

کسبانی که میان سینه دیده بر
که رفت زنده زلفش لهران از
زبان ز نغمه خدای بوی خوش
کینه خدای عفت از زمین خلد کسبانی
چون ز کسبانی لب بچشمش نسیم زار
کسبانی که در بخت بوقت بود مع
بهر از زمین لب بچشمش نسیم زار
جان نشانه صبا زلفش سر کسبانی
نوعت با و به عرض هر روح
زینین رایحه و رسان بوقت
کسبانی که در بخت بوقت بود مع
زینین عاقلت آمد الای هوا
که از زمین بسان بوقت سالی
بوقت خود لب غنچه اشکارا کرد

درین سار که از پیش هام نترس ما
 عیب دان بکن زنی زلم کبر
 بوگناه در اسلاطرت کت
 ز پستان چه ترا در خورشید منلی
 اگر سیم کذیل خنر شوگان
 ز خوشی از نوبار زد کت
 جان بر بگشت اشاش الکنز
 نشاط بچندان روی هم که
 که ز کوشه آبروی خورشیدی برتا
 نکشکله و دها از ستا جاسی
 همه عدلت اعدال طبع مبار
 دیده دهن نگردا سوده الیاس
 سه چهره صیل و رخسار اودین
 همین که باو اثر انا ز خورشید
 نوای زنده کردای خورشید
 همه که پیش زلفش کتا زنده بد

جان فین محمد شفیع دریا دل
 کوشش او کرده جو را ایما
 طلوع خاور و خفقان را کین خورشید
 اعدا خاهاه حال چهره اولوح
 عدس جله یوسف را همین ادا
 سواد دیده او لار و عین اعبا

نعل خورشید هر روز در پیشید
 بره ی صحرای بزرگه شکل گلش
 ز خوش خاله ارقام پند آیدش
 نظیر آینه رای عالم آرایش
 جرمی اختر نمانده که بکشش
 چه مای که هر خورشید که با آیش
 نهی ز لطف تو خجسته فلکش
 که کار می کشم حکم قتل زنی
 سما بیگانه که آستین نشان کرد
 سهم قدر تو که مطلق العنان کرد
 اهای دوش نوره جویم ایدم آرد
 کون کین چینه استغنی ای بند
 نعلک جبار دست زده ای ن دست
 توان جانت نشان چشمه کبریا
 بچشم زبنت ارجا نیجا کن
 همه طبع تو در همه کجا جولان
 معاب نگر در دیده کینه طیران
 تا کشته ادا آن بجز اوقیت
 بره ی صحرای بزرگه خای سیانی
 چشمه زنده او حال شالوف

رخش آینه ای که سینه باو
 خرام طبعه خورشیدان و طبعه و نوا
 لیا جوارش جان باقی برده خا
 فرخ شش آفتاب نزه نسا
 ز جویمه خورشید کس نیارو باو
 سوز دیده که ناز که را در نوا
 نمی رخدل تو در امان جان
 هزار کاپ سپاسه ز بجز جلا د
 نقوش کینه خورشید ازل اول
 نسیم خورشید زنده بگردد حواد
 بطالع تو ادرام در کشته صبا
 مهور مشوان کشته سرور ارازا
 بجزب نامی حاصل کینه زامن با
 که ارا توفیق برده در مان او
 اهای قدس برود آوری خورشید
 که بخش هم کذا از نقوش زما
 که مرغ خنل نیارده زیم بال کشا
 کاتب خضر و بد طبعه در پلس ناد
 جان جان که برفت کتا ای
 مهور بچکله ز با نواش اجاد

سر که از هم سفت هم فایز
 بود بخت مالش نهفته ایلی
 خزه پناه او صاف پشمار سزا
 کویوت درم سنجی وایج تو
 اگر چه صفتی تو حد امکان
 خدا یگانا بر او تو مستور
 در آن تو خیز بر لب کست
 من آن هم چشم کویلی نالی اخور
 کار تو با او هم نشین بر لب
 خنده لذت کویلی نالی ناصح
 همین پیشین چلی و نشانی
 بوزاید از غم پیش من کوی
 جزین طلبت زین کفایلی بی
 زبان چند بجز دوشی خود زین
 بیسته تا به او از تو غرت ایضا
 فلک برای تو روشن خردیده باد
 حرد جاده تو کویستی بود
 ای اول صفای نشاء ز جام جان بخور
 جز آسده و شکره از گلشن مجوی

خوش چه بری از آسده اسان
 جز آسده او شکره از گلشن مجوی

مرق

کوش او بد از او انصاف بخور
 سان جانان بهر دو حساده
 زبان خاساره نشسته چون کف
 هم از زبان کف کاشش رسد
 کشت و صفت لایسای اعاده
 بر صفت خود و سه پیش کیم بزل
 کویلی شوانم بر شرم پس و آن
 توان درایت کلمه دیو چشم سست
 روان غفلت پیشین بر درار
 کرده تو بر کین جبهه آسده
 کشت طغیان شرم بلا و دیار
 رسد نه ظلمت سبارک
 کویلی کوی نام پیشین شرم
 دهان جگر کای سار زین است
 بیسته تا به او از تو غرت ایضا
 جان بخت تو چون آن میان
 بیسته او کف کویستی خور
 بر روش خانه فلی چون کس بخش
 بک کف از کف کاشش مجوی
 انگار بقله حل کن در کام زخم بر
 نشاء کویله خود در چوب کان مرز
 تیشین چون حرفت و شد صبر بان
 تحمل پر زخم کاکل سب است
 کرده خلافت با تو کف و عده روزگار
 حو ناب دیده نشاء کاست می چو
 کوطرت کن کردن سین بران مجوی
 بکا و صغوی سوره کرده فوج خراج
 چشم سست با کوشان سرمد
 رام مدلی از آن طبل کار بر تو ند
 ای خط خیز را بکوی بخش زرد
 در بر خشم کوش خفان لذت
 کین لازم حلیت آبی علویست
 نه را کیش برای دم خود خراب کیم
 منصف بر هر پیشه ادا ساز دور گذر
 آریانی سخن بکشت پیش آریان
 سستی کین بلفظ سپرد از آسده
 ز خوشترین وضع تو آوده خاطر است

غفای دوسل پیش و هلاکت جان
 نکین نادر سکنه ران بخور
 بر هم طلبه دهان پیش نشان بخور
 مسد پیشین و کاشش نشان بخور
 تو پیشین چون رفیق تو شد صبر بان
 عدل و کام ز جام تو بخور
 کویله کویلی از آن ز جان بخور
 لخت جل ملک کاشش بان بخور
 کویلی کف کین تو پیشین نشان بخور
 اسپس طبع این صفت سیر کان بخور
 بکویله کویلی پیشین و سرمد نشان بخور
 منصف کین از کف کاشش نشان بخور
 تا حذر آه و مال از کاشش نشان بخور
 چشم صدم مهر آیین دودان بخور
 چون پیشین ران منصفه کاشش نشان بخور
 قائل مجوی هر چه دونه خزان بخور
 داعضه نه بساط پیشین و دکان بخور
 خشان لفظ بر منصفه کاشش نشان بخور
 تن را به طفران تر از کاشش نشان بخور
 چین بر چنین دیده زین و این و آن

۴

ایلی

راض شو باده سزک پستان
 بهر مای و دج که خشن نکاست
 از طبع من که کش بودت خشن
 زیشان نصد که می سرور از بیم

طالب قلم نیکون دهم تو مای
 بزین پیش کا و کا و دل تهرسان آه

سازان که در اول خراسان کفایت
 بر تو در کجین فعال دین عالی
 ز اهل قلم نشاند خویش بیسان
 اگر خاک چاه چلت عین استنفا
 بستن هلیشان خون فتح شش
 خنک شای در دوح جویانی
 شیر نشاند ز صبا به جویان
 ز این جای زیشان می جسیه
 چون ز ساد و بی تو مایان
 بنور تو مایا به به دست
 کتا بر اثری شنه در طاعت
 باطن سخن رسته رو نهنه سرد
 چو این که نو ندره با اهل بلوک
 بظاهرا چه بر کند کلب در حسن

بزنشان سکر را که عرب کلکم
 نام دیو ترا و دهن خرا خرا
 در آب دجله طبع که نظره فکوه
 زنده خنجره و تو دین فکشان
 چو دانه خنجره خنجره نکرم
 ز دندان نکم زانکه سکر مجوم
 و کجست جبار تو س قلم رانم

بوختن کفر نطن راجه سکاوی
 خوش طالب کاشان ز سکاوی

ای چون مزخرفان بی نکت
 سرشش که زده با هر موی
 اگر کلب سالی اشک بنود
 لب سیلای بچون بویس
 و بلعیش دو کا بی رنگ
 ای شیطانی کون مسیح بوی
 در دمان مژه با بول روات
 حلق ری با شویب مباد
 کتک زار بلاردل عیش
 نو کج و دشان دره حدق
 عشق شربان بی از شنه

خزوه در دوشان خیزن خون آه
 آران جیسا من نیکه نه اسپند
 کوزن کلید که این منت و از گران
 که از خجالت ظاهر شد و اسپند
 بی شکستن آن سگدل را از آه
 چرا که اهل جاکت طبع آه
 نام در طبع این سپاه سکاوی

نک نطن دهبان بی نکت
 در بدن طوبه جان بی نکت
 هر کت خاک جهان بی نکت
 سرکران با بکران بی نکت
 نکت نطن بیان بی نکت
 خنده مایان بی نکت
 خست دوده کان بی نکت
 در صف خلد خان بی نکت
 وقف کردم دهان بی نکت
 چو خراهر طغان بی نکت
 شرب طاعتیان بی نکت

نکته

زهد چنان در سئوآل	بچه خرب در صفای بی نکت
نزد منحص بهارست	سایه های خزان بی نکت
ز کلمه پران سخن گوشت را	هم لباسی بپوشان بی نکت
تافت همچو گان را بشل	ناز از روی گان بی نکت
من کجا شوی پرواز کجا	صعود بال نشان بی نکت
تفسم تیره بی روزن باد	مایگان را طیران بی نکت
نگه فلان ننگ چش کردیم	آبشان بی مزه مان بی نکت
تو هم نکت یاری برپن	تا بدانی کجایان بی نکت
لغو گام چشیدی بهیات	تا بدی گامت آمان بی نکت
هر هم از نغم نکت زدم با	ز نغم دل را بدان بی نکت
صحت ناله زین کبریم ساخت	پیش ازین بسطغان بی نکت
آه ازین خلد بر این زمان	که در باستان بویان بی نکت
بهر صحتشان بی اثرست	صفت افشان بی نکت
سیر نغم ال باران کردیم	رو نکت پرش در بیان بی نکت
دلج رکعت ز که مریم جویم	تافت ناکام جان بی نکت
هر هم شور خشم نکتند	در شان در میان بی نکت
خامه را بید ز بان کن طالب	پیش ازین لسان بی نکت

دو چشمه در کن طالب
 آنکای این خیره آن بی نکت
 صابراک عیث افزون با
 نقل آب و هواست میمون باد

دامن سایه بان آبگالت	مسحوبال تمامایون باد
مطربان نوازی برشت را	زلزلت آهید کار قافون باد
سایان خراب درشت را	سرخ رشید ساز خون باد
ملک از احسا قدرت	یکه طلکار در چسپ کون باد
جاء راه از اراضی ملک	لیکنه دار صحن کرده ن باد
مدل کا سایش قرین چست	بادش اندر دل تو افزون باد
ظلم کا شوب خاطر ملک	نامش از کثرت تو پرده ن باد
مهره منده ارضی فلک	گره ریشتهای انصون باد
یانی چرخ بیخ در گردن	خوش آن در که مایون باد
از سنانی خزان خدشت	که ساعش چیت افزون باد
دوبستانا بهر چپ کهر	از زدهای سینه بخون باد
دشمن را بهر زخم انکاپس	در مسافت دیده مدون باد
ملکت را بکلام خوشی	لیلی دهر بر تو میخون باد
هر تم نیشانه ملک	چهره پرواز در کفون باد
یک شیم از سانس خلقت	باید حد رعاف کردن باد
نقاره از لاطیف نغزت	ناخ گشای سوزون باد
لفظ گوهر ز آواشا درشت	سشتم نغمای مضمون باد
انتقال دخول افلاک	بجشنه که یارب افزون باد
نیست کهنه سازد ار که یام	قدم ملک تا زمین باد
دل بروج نشسته در ملک	بیر زلفت امن مضمون باد

را حساب مهابت نیت	کن سر تا ز یاد در خون باد
ضم و اول اشک شرب	نشاند با کشت اندون باد
دشمن را چه تم ز طعن زبان	هم طعن سناست مطلقون باد
بیخ و کاریش نه و چه محیط	نقطه خال هر خون باد
برگ نیکو فرست روی عدوت	هم نسیبیت آسمان کون باد
دوش کاژیت بر سپل خفا	قوت قدس فرین کردن باد
عقل در دریا عسل کنت	انچه کفش بکین چون باد
چون کز نو قش و قش	خوف است از سوزن باد
کن سبکف ظاهر وقت دعا	که کجستی بطنه موعود باد
درد کانه کلاف و ناسی	ضم اباب خورش ادون باد
ساجا سخت ارعسان تا بد	سوی امون بیکم بر چون باد
در نه چون شتاب از اثرش	دل چون دایع امون باد
خجرت کانی زبان مار قضا	بهر اهد از کام پیسرو لب باد
شیش خلیل ما مست زنی	کوم از شکایت کردن باد
نصیب کسب ملک است	کوه کسبش و کردن نمون باد
درد و با طایفه لعلش	برده انصرت شپ چون باد
قوت با روی مغانش	کاب یکم شخص موعود باد
سوی خیش بشکل عطاری	نسخه نیده موعود همچون باد
کون طالعون بپیر در رخ خاک	کلکیش نایب فلطون باد
زاد را بچلبس غامت	شوی شامسه از آردون باد

خامد آن روز کار سیم ادا	که کلکیش زمانه مفتون باد
طرح بره از پیش بجهت سیم	کوه طبع کلک چون باد
خیم کس شکله تزیینت	باعث سرخ رویی کلون باد
نخس عشم در نظر عیشت	چون عریان عیشت نمون باد
شست و روی گمان مضمون	جلوه ماهتاب مابون باد
بچه آسمان سر از خوابت	که زانیش خیمه سر پون باد
بلین ماه دهاس خورشید	بر وقت شبانه درون باد
زهر افق بکام اجابت	نایب ابدای کلکون باد
اوم سس و کتور حضرت	ایه اشک رطاحون باد
دیو اگر در طاعتت کوشد	دو عی دره اکلکیش کلکون باد
در میدان کلافه از پند	از کف کتیر نشین پرون باد
راست کوم عیبه فکر نشین	دوسته دره مغانه ان چون باد
آن صین کج مع بر مار کشت	و بن چین بیخ همچو در کن باد

کرم کز خیر به بیضا صبح زاده	چون با سپهر انجمنی با کت است
از اشق طایفه از سیم	کاه از نه نقطه کروش با دشت
طری نرم گمان ز دلش بر زهر	هدی کرم گمان سوادش زده است
بی کاوش اندیشین خون سعاد	در غرق دل چنین سبای سعاد
توضیح بطنه و دی حکم خیا لم	در کلک اندک کرا از زهر است
فردان مابون او لولاه صیبرم	در جی زودت ز اعوش نشاد

کلیه بچشم ارواح خبیث است
 عیسی زلم پوش کنش کباب
 جفا که در این شهر طبله زویش
 چون خطراتم با خاندن خیر
 چون رسته نگارم با گوهر خیر
 دکن باطن فلان بر کشت
 کلین خرد سادگان لطف است
 چندان ابله من و سبیل خصم
 تا که عیوی زنیس کستی با
 عالی که در کبر کذب بر نظر است
 بار و عین با این عیون است
 بر عین صفت و نبات است
 درین طبعی شدگیست حکمت
 بر کلی چون بکلان آدم اول
 با سبایام چه کاش که خبیث
 زینکه بر آیه شکم منکارند
 کلک چه زلفه نقد نگار آید کوی
 از سلسله دست خط این کلم
 بر شنبه شرحه ام که تو را بی
 آن کلیم الفصد که از هر کل شاد

مشق

دین جلد از نامزد کلیم از بیت
 استیزان میر ابو القاسم جمال
 که در صفت ظلم تو کتب بر داشت
 آن ایستمال که با عدل است
 و این نام ایستمال که از نیت است
 آنجا که از طبله در جلد است
 و آنجا که کتب در کتب است
 با در سخن از آن نوع که
 تا که از سخن ایستمال که کوی
 از زدم فضا که در کتب است
 تا که سبب سخن جانیه است
 از صد سگاری او شل بولی
 آنجا که از سخن زلفه نقش
 یک خطایم از زبان است
 کلک تو نظام که کون و ضا
 بروی راوی صفت ایستمال
 بر همه بیخفت تو هر آن که
 از شدت چشم تانیت بر دین
 از شدت رنگ تو دولت الصد
 تالیه جهان از تو کس تو را

کردن

دانا گرامه ز رسامی شکافا بر او ز غلی کشت در و سر آرام خودانی دم بر تو بیخ می کش چونم که از پیشه که از کوه ز روم افتد زت چه زیم و سیم کسین خودم اگر نیم بر دل طبعم و نه کم که کلبه از تو زوم و تو هم	ای که تو کین با این سجده نخن ی نری که سله مقدره گفته ز زوال جوضی جوش هر خطه نوار ز زمین زاده چنانکی چه بر اسنان دجا خزون شایسته حکام جواد هر کس که بر آن کس و طایفه
در نام خورشید استین ابد الله که اهل جهان خاطر طهر بر تان است	
دوشش که از خاری تالی مزه بریم بهشت راه پریم چو زشت برای خاطر خوش جسم بر دریم که علیه و هم روح طبع در راه ولی عاشق تقدیر صف عیش نصفه عین دوم نقد از سینه در خواب دو صد و پنجاه کشتن طبعیم چرم فلکیش ز شک که بر اصل ساده کلبش ز خون به بار هر میزان ارتفاع صفاش	گفت چه چشم عالم خواد پی در آفرین ز ابدان تالی در کمال نام اسبابی و صف لذت آن را با پیش رسد نقل غم تالی بیزم با هر ارشاد است که بخواهین که جهان با بی رشته زلف و صفای با زده بر آب پیش بی آبی تا سر انگشت پیچیده تالی صداران ادب سطرالی

حلقه پشانی با سینهش را چو پش از دشتیانی شکسته طرحه و لیر افش ز تار می شسته در آن سبیلین کوش بیه افواق و اصفان چسین ازین سوی کوشان فاش چون لایرین حرا می سوزن چو شفت و پیش لافشان وصف عاز شیه پیش لافشان هر وقت برای می غلفان ناله که زار شسته اسپینیم بگفارت خواب چون دیرم در تحریرت هم باز می رود گفت باز بگفتان بود گفت ز منون که در سپین	حکس کنان نمود ستا بی رستی که در پیخه سر ا پی ایرون شادمانش سر ا پی کلایرین آتیش است بی امانت ز کله آتیش حکس و لای چو سر ا پی که بختی باوه ناپی بر زبان فارسیه اغانی مثل پیشه و اسد ا پی چو پستان بکار چو ا پی تشنه را که دست سیر ا پی بلوکا می این عشق با بی نویسن نیم تم عان تالی شعبان در صفاد شاد ا پی مرقد الفیق غلب اغانی
شیر زوان علی که کوش نوده گیزی و العت بی	
که با عدل او زنده است و او که با خطش از شهر زنده در صفات جلالتش اسطر بی	از به بر سینه سجا بی نخ بر زای مرغاس پی بر و از غاصبی

دستانت فتح و گرشه	آسان در پیش امیرانی
حقا و جزیبه که سپاسند	شب روز که خواب این ناپی
صدم بلا اندیش بر دانی	لذت اکل و لغت خوابی
که ایطی ابروی که کشش	عام که خواص جنابی
ز لجان اینجذاب سلگند	هم زمین حسین ضرابی
عرا در دایر پس طمش	کرده چون عجل طمش بی
ساله در ملک طمش	کرده خیل علوم کت پی
چون کف فوج خیم را بگند	کوید اندم سپهر دول پی
از تو مان زنده جلا دی	و ز تو ایازنده قضا پی
ادرا نیز بدی طالب	دم تجدیت بی ز احجابی
کاره کوشا عیش در بیان	تجین در کمال شاد و اشپه
آمدنش پای خاطر او	فارغ از بند و د اخصابی
تار و پودگان نقش راست	فیض خطا اشغال بر ستابی
مشطوبه نوسنته فامه او	تار و پود عا نشین سیلابی
بیت فارغ اهل نظرس	بگرم از شسته سخن تاپه
ترتیب تشنه این از تو پس	پرستان بیضی سیرابی
تار مضرب و قیاس آید	ساز بونهر و سپاز فارابی

ایضا در حق مدعی ترا
 ناض منم کنایه و مفر ایلی
 حسن و عا را بر پروا سازد و بیوردیم

بسیار چه او خردم ام چون شکمذ لب	خاش ناض شیر از هوش چنگلیسیم
ز درشت کوشی بگردنانش کلینا	بهر دو شکم طوفان کرد عتد سپیدم
ز تامل و کافان ز ناگردین دل	چون تامل آرد تا آسان بر خیزم بالیدم
فغان که چه در با هم کل شکست کلان	خاش خا ز دل شد شکست لخت امیدم
کی غوی نظره بر دم بر کی در شکست	بجد که از فوج حسین دل ترا دویم
شب نم بچکان ماری که بر او کرد	ز یاد و طره از دست خیم
کان سپهر المین دیده راسم در کمال	خلاف او اینتبه نه بیان از حد و کمال
بر آوردم ز نرنگان آهین سر سجد با	سر او تو بر کیم بازش کبره دست بختیم
عطف کفتم بر این اودم با تو فشار آید	که قمار خنده را در آستین خرد و ز دیدم

فوج چه جز خورشید و لوت سیر افغانی
 که در کفتم سخی را بروی مهر او دیدم
 ام از بار مانی طم و این طمع افغانی
 کل کاین شد کلام که روی او نگر که
 خوش آن کز ره رسان که سوز غم افغانی
 حلاله با دلالت و سالن را که در سما
 معمر شد بدیای نوسمای کوشش
 ز دروش صحرای که در حد لاله بگشتم
 زمین کف تشنه از تشنه استین آوردم
 حطامه با شکره این خاشن خورنده
 بناقصی بر این صبح بر این خنده کفتم

سبک نشسته بریشانی خودی که بچیدم
 سمن پوشه نهادم با پایش چه بچیدم
 بسک استن زلفان چه سایدیم
 بجان با شاد شغ خیا لشش در تیرم
 جود استن بختن بشور روی او دیدم
 ز قدش طوره بر بوم و حد شغل بالیدم
 فلک کف تشنه این ساید بر این کفتم
 بر این صده با شغم بران تو صد تشنه دیدم
 بنا و فی بران چون ابرسان طعنه دیدم

براشم خوار گفت ایمان آمدت را
 قسامم از تنهایش رفته در این شهر
 همه حال بر کجایم روزی که هر شه
 گشت آن چرخش شد میدان انگیزی
 نشاندن چرخ از آستان افغانی هم
 بجایای او نوازش بسته ز کس دردم
 لبهای بر لبه آفتون خفتن از صد
 برضای خست فاطم میباید آن کوی
 بدای در با یکدیگر هم هر لب کوفتی
 جان از خلد لافش کسیر خلی او کرم
 بدین طوالت بندی هم چه نوحه شیخی
 تکلفت برت عشق ز منت دیده همه
 کشودم دیده بر سطل فاضلی حال ایک
 بخاکو کجا زده است باوش اسم خفتن
 خوش آمدت این در کاسه شمع در شای
 خوش آمدت که بد آن کوشم بر پیش بود
 شایوش اراد ایگانه فاشمهای بنده
 من و کار کانی هم بخاکهای اولی

الان نام محراب توجه در میان آید
 میاد از فرخ ابوی او محراب سیدم

کرن

سگفت زبان داجات ایشان بخایم
 نمودم از شکوش شر ز خولت زیدم
 برصفت جدا و چون قدر اول طراوت
 تلخ کسرت افغانک ام حبت کا و درم
 دل افغانی سان حال ام چه کما سیدم
 سباحتی کی از چشهای خضر برده
 ده افغانی چون در زلفش بدان سیدم
 کشته حسن روح غنک او میگردد سیدم
 سستیزه ابروت لطف ز میاد اولی
 جان از بجز کوی پس که ابروت او
 برین شکل بندی هم چه نوحه ز سیدم
 آنگاه این شرفش آینه در سیدم
 ز سیم چو او بی و نوحه ام در وفا سیدم
 در آن گمانی ترک ز کس سیدم
 بجان او که توک شرف از سیدم
 من از جلالت میل هم دور نور ک
 چون فرخ تو ای نغمه زن بر شایخ سیدم
 چه دون از افگری و جدا از چشیدم

ان امون کلین امون کلین خدای
 آمو که کوف بود کوفت حاجت
 مس سانه روی روانی لاله سرینیا
 از صلب کوی که در جنت نطقه نشود
 آن نگلی سستی که کوی غایب آرد
 داری دور زبان هر دو سر افکنده و روح
 سرعید برین شد از حالت کفنا
 و هم بر کشت فرای نیز است
 دافند ز وفار تو تکبان قدر دوا
 هر کلب چشیده زنی غوطه سرازیر
 مشکین کهر آری کینا از سینه کون
 غراض ز لیکه خورش کشته در جفا
 با صیب بر افغانی فارغ ز کندی
 ای بی برنده حال افغانی بجان
 در کوی مشبهی جانی نغمه سراسر ایک
 از چشمه تیغ آب زنت ساخته کردن
 خاک دمت حاضر از آب حیات
 زیندست نوس در قهای ررافغان
 از صفت تخت سحر کشته پیش از نوحی
 و کای دویس سیت لسان الشراغی

کزدن سبک از کین غایب
 بر کشت چفت از کاف کین
 بالکدرین باغ بر ششم نه صبا
 کلام کبری دی از نادره
 از بوسه رخسار بکافن خطای
 ز اموی فرایش ز خراشیده نوا
 تو با سر برده جیب آن نغمه سراسر
 مانند عروسان کله طوطه ناس
 بالکجه طوطه و پس از شمشیر
 صد که هر منقشه بر آری در است
 در غایت بخت کد و پیش بر است
 از بجز بر آری و بر کد اب و است
 شکست کرم ماری دم مار فاش
 کز کای بر از هر کشف سره تا
 بیگام نواب نهی رب ناس
 زان رخ صفت بر سر و نده ادا
 هر چه که آسان سان در کلی و است
 از جنس سر قندی و از چشم خفا
 تیغی کوشنده بر بدن و اوده جا
 کلای شمشیر کشت کلام اوزرا

این خیزدن از زبان غلبه	آتش کرده بگوش باغبان
بچه سان با یک جان چرخ چنان	چند از نیش نه چو خون خیزان
و آن دوزخ خاکی را در گشت	از قدم آتش برست کران
پس با حکم سیاهت آورد	سوی دارالعدل داری بران

خان کردن چله قصه روز جنگ
بیز ایالت سپاهد جان

انگوش برده از رخ سحاب	دانه خیش می کند با دوران
انگوش پندگوش کرده نیش	بوسه بر او ز لب دریاگان
از نیم عطر طعن خلق را	مؤخرتاری کند در استخوان
بیز خلی بست او کند	باز دل دشمن زبان اندازان
از خون خیز او خشم را	بوست اندازد کین بایستان
دید و خشم بر سفاک جنگ	بر کند از صد قدم نایگان
شانه دشمن شود دانه جوار	در تصور چون کند تیغ اشکان
ایشین بر چنگل کین خشم را	استخوان سازه و اعصاب بران
دشمن از قیض بر آفتاب کی	نیشت بر کمر دشمنان ستان
تا کوش چو کیشان کرد جسم	زخم کرده روح با طفل بکان
می بر آید آتش و لغت کمر	سنگ متقاطعین دار بر سپهان
آه نیشین نه روی کسب	آسان بلی کردی طلیحان
خون بزرگوست نکه او عدل	کایشین خیزت امین آجان
از زمان عدل او بر شایست	پهون متحاب دوزخ از گان

هم ز اعداوش سر انگشتان	کوشال شیر را کرده جان
در زمان عدل او باشد کنگ	نیش پست بر سر پهلوان
کوره با در عدلش باز پرس	هر که امیست بود بی زبان
ابر مستش خون شده که بهزار	سیر کرده دوزخ دریاگان
بجز از پهلوانش جنس خویش	از دوزخ ای صفت سازد صفان
و آتش نیش نه چو پلک چشم	عقد را بر او پیش کرده صفان
کوچک از آب هوا فصل نوز	چرخ کبوتر تو شکیب بر گان
شاید رایش چه چند رخ کند	عکس او آینه را آینه افان
از ده در او است کوهر باراد	از طواف کعبه بر نماز عافان
چون کند در عرض حضرت طالع	مادون خاموش کرده از ایوان
طاعتش را که کند از نظر آس	راه سوره این مار زبان
طوفان چرخه ای عدلش کرگ	مخمر کرده از چه بیستان
صدقه را و کوشش انصاف	جنگ نشانیست خار ایستان
کار تیغ مهر در دست سپهر	می نماید ناهار در بیستان
آیند و خشمش چو بر جان فرود	ماچو آید نطق از قصیر آن
آن کند در طالی کر راه عدل	کفش بر دارند نزد خیز روان
دی طعنه کیشی گروهی قدر	سایه پهلوان بر اسپهان
بند و راه دور از جانان در دست	تکلیف کشته خیزن ترزجان
ناگ بر سر سینه از تو پشیا	رو چشم جابان و دستان
بخت نیکین بطلک بندگی	باده پیرون از قتلار بندگان

علاقت سلیم و پرتش با هفتا	لیکن که زندی بخشه آن
آسان قدره داری در حال	غم درگاه شیشه زمان
در جوان مردان ایرانی سپاه	بر کند سن چهل شتر زما
که درین درجه کشید ان نیم	لیکن از اطفال او چشم آن
که نظر بلی بکند و تعییل اسم	نام طالب نتر باشد در میان
در در اعصابک هم پوشیدگی	کردم بر جوان آن که گران
بیت اردی آن گزین یکمده	بود چون موم من در آستخا
میوانم علی خود این راه بدون	در رکاب صفت نرفت عیان
چو طوطی کند سنج بد که کوی	همچو میل نغم ساز و سرخا
تا بود در سن کل رسال	از نگارستان سخن پستان
از کل دنت کلاب عیش کبر	در رسال عمر بر خرد جا دادن

دم صبح دهی زنگال	چون چو لاله باه نهالت
نیم شبی بر آید کوی	یکی طاق پیش کین بردالت
دیشین رنگین تر از بال مژده	بواستلین تر از ناف خوات
پر طار و پسن در صحن گلشن	سر چو نه با شاخ نهالت
رایجین را در تم بر طبع خاک	چو تصویر معانی در خالت
توان سر کرسی از بندش باد	تو کوی صوفی در وجد خالت
چمنها جلوه در عین لطافت	هوانا در کمال باغ خالت
سفت اظلم کینی بهتر بر فصل	سار همدلی بر شگالت

عین فیصله سبانی الفنون	کوتون شاعر تا به حلال
بده جانی و زین نیک برون آرد	که برین تو بچون جان تو با
فی سینه ابراهیم از در سر کشت	علاجش با دای برنگالت
شراب برنگالی چشم بد دور	کل چنگل را اهل حالت
در کینه های رنگارنگ کس	خود را با رخسار طالت
فی از جام سفالین کس	که آبت در بین فرسخ خالت
عروس می عجب بر ما عروست	که بی زور جانش بر کالت
بند و زویی خفته بر خویش	بلی طاق و بس ای را ندرالت
بوی برنگال لاله خورشید	مینه ام مستی از چلال
سر کفستان مطرب کز کت	چو شام غده آفت املالت
بخواندن نیت اهل طاهره	علاجش مختصر در کمال
بیا ساقی تو در طبع تو قوال	که در مصابف خنده خالت

سخن دان چمن طبع خال ملک چقدر
کتاب چو بهر جا به دجلالت

ز طلیح چو رحمت نوره	چو خرد در آینه لالت
مخبر لاله کس سرشتانی	صوف را ازین کز رسالت
بجز داله مد توین آفا خرد	که نعت را اثبات با هکالت
نیالت ماه جان از خورشید	خیرش آفتاب بی نورالت
چنان صدای که در اوان قدر	فلک حرکت کس نه نشالت
بزم چکل تا چون علس	سرمع شمشیر زینالت

زین ابراهیم الش به کلین	امیدمیده باشغ نکالت
را از باوه جنس لیا لیب	هر ازان شیشه بر طاقی کشت
حزمان تو من فرخند سندی	گوار بادش دم و از برق با
بظن خوش روی فلان عالم	لبش خدا نزار هیچ و صا
پیش برنا نویسی نلک	شوق بر این والایالت
چو نیش سپهر طاروت	چو صفت آفت ناموس کالت
سنان بره امش درسته خضم	چو در جف کلم تر کیش کالت
ولین آینه خورشید آسالی	ز این طوی شکل کفالت
شوق بول کوش سنا و	همش چشم در راه سیر کالت
بگلکند آتش محبت کل را	و باغی مستند اختلاف
زین خاری مال ملت شتر	بدو راه که دران کالت
کیج خانی شاعران را	سخن در کافه روز و چو کالت
جهش برسان پشت چو چو	سازدین را بر علی کالت
سخن سخا نیکو بر وجهت	کلام سسر بر فند لالت
ز غرچه ذوق کرده نظم	عرقهای چنین لغت کالت
تو پندش اگر آند پندت	سوزش داب کوهر کشت کالت
خوشی عذر به شربت طالب	سخن کوثره جای تیل کالت
دعاهت آیین در کمر کن	کون نیش فایث خوش کالت
بعث تا به روی سیر نجات	ببارک دیو شکل طالت
بودت ماه از چاه و ایام	کوهر آفرین سیکو کالت

دوش آدمی بخرام ارجسته قیدم	کو صج مشطون بود به یونو نشت م
کل از کلام جز چه نبل کشت ی	که از بگشت میس کیم است شام
با پاکه در سرفا روی تو پو	کلوی شیشه چینی نون لبت نام
بنو فریب آت طال حرم لب	چنانکه در بجه شرب حرم کام
حرام را کشتی ترکش چه کرد	طال بر هر کس تا ناز شام حرام
ز باور و کفایت یار بود قدرت پو	ز بسور مال کفایت جرات چنام
مان از جان زخم ساختن مطرب	کو خنده رالیانی کشیده بود نام
به اکل شرب کیا کام و ایلی	که از شیدن کل اصرار داشت شام
بمای سیکه سجد کای هر خواب	بجای مطرب و امل بجای ایام
ز غرچه اعلی صفتی جمال کشت	ز غرچه نماز کبالت شام
کیا راه مجلس کیا در آفرینش	کیا تو این مستان کیا کفالت نام
کیا شاره ساقی بلطف سوی قدح	ز انصافیه و زینل بی کت ان ابرام
کیا نیمه ده در کفالت بوس	ز با سجده بجای سبک کون انام
کیا خرام بی تو کوی وقت سماع	از دروغه سرین در نام نام اندام
کدشت برامی روز مستل کدشت	کنتی چشمه ارمی جال شام
همین نوبی را بر سر زوم زود سینه	چون کلین زاهد سینه دم شام
چو باینه نکر نایب این مبارک سینه	که جلوه کردی و از زین رخ ایام
ز با عیش هر کوشه بر کشته	بایل خون فرشاده از شام
تار جفت من خاصه زین ترا	کوشن را بر با ندی این شام
ملال خود را با سرفی سخن داری	طلوع یعنی ای کاش با شام

کلید بیکه از زلف سنا بی
 برت سانی بریم بکانه ایام
 کل با رخسار چمن بیخ غافل
 بیای غمت او در وقت چشمشام

مان صاحب کفی کسپر چه آید
 جو کم بود شود شاه سعادت او
 ارم عیان بود از جای کشتش
 شکران و بار سخای او بر نه
 سخا طشت که در جود سخا روزی
 در کشتن عاف چون نظارت او
 بر زبانان توان رفتن است
 بر کوزه دانه برای تودر شش
 بیخ کوزه بر بی عدل او بگفت
 آسایشان تن خصم او کور است
 زوی بکلی از کیمیای تربیتش
 در آن بار که از تفرقه کسپر بود
 که برود شست عدوش نشیند بی
 بد در وقت شستن سبیل آل روزند
 بر یک نام کسل طار بر پشت ناوگ
 ز چشمای زره و کیمین نکشته
 جو مول طاه وید روزگار نو

خطاب خوشتر فرودان گام
 کسر نادر کوشل نیرم بنوق
 دام کسپر کواکب رضایی غم
 بجای دانه کمر ای شب چراغ جام
 اید به پس نماند از شب آرام
 بر چه گام او کسپر وید زانام
 کوش کوش کوش کوش گام و بار گام
 توای نماند من ز چرخه خرم جام
 که از نماند نخواستند در بار جام
 که من روح بگردد دی آرام
 بر تو طشت خای زده زبان خرام
 بر آه سرد توان گم گشتن جام
 که بر من ز کسپر نماند زاده گام
 سوال با جان عدوش چو آب سلجام
 بین ز شوق نثر بران از دماغ صفا
 که من خاک او را آورند بد ایام
 خطاب خوشتر از تیغ مسیح را از ارام

نه بعد دلیل کوزه و در تیغ
 نه شکتندی که با را بجات
 اگر شاه رو کن چو کایان نشو و روز
 چو طوطی چش شایه آن کشته شکت
 شکت خصم نماند در شکت دل
 ز کیک که بنود حق مایه ان را
 سپهر را بکنند اطاعت تو شریک
 به طاعت که نام مرغ وحش علم
 نه چو زمین تو دینت در زمین
 کن بر نه کله استناب طبع
 نه سستون فلزین کامیان و مند
 کزوه در حق کفلام و نه مایه
 پس از من ز کسپانی چه نماند از ای
 زنده که هفت تیره بر من کسپان
 و کسپانیت تیره بر فلک نماند
 دم از تو کوفت نکل کسپانیت ز من
 که آن شکت که گام منق و سد چون
 نثر آب بستان کرد از استند
 که ام صغ جان آب مغزی که بود
 همان نماند حسین منال ابروی و آل

زبان خنجر او تیغ مسیح را از ارام
 نسیم خلد رسد روزگار با تمام
 بگذشت تو نماند عرشان اتمام
 ز آن خصم تو انطا که است بیون جنام
 چو بال مرغ بود نه در کسپان اوام
 بکلم کلمه نماند تیز در اتمام
 جو باره را بکلم و چو نماند را به تمام
 بچیده دانه تعلیم مر تراست تمام
 نه چو نیم تیرت از همه اسام
 بیست فضل ترا سیر و ابراهام
 بیای کله کله کایان دهر تمام
 ز سر نه کف ز چشم شاه به ایام
 بیخ تیغ را بی تیغ خنجر بهرام
 درون بری تیره نموی را بچشم
 سپهر کسپان بر حال سیر بر تمام
 چرا که حجت او کشته بدلیل تمام
 بیای خوشی او از من بجان تمام
 که جدا هم نیست طلال را از جام
 ز کنگل جو هر خود موج ز نوجوی تمام
 که بر شاه او سر نه تیرت تمام

برضا که کون هر شود چرخ دانی
 ز مشقت طوع اثنایک و چیس
 نیست که او عیب باشد اگر
 سوار بر توده آن آب را بپس
 کدام خشن جان شیرینم بوس کل
 جاکلی که آنکس بود بر سینه
 اگر اراده کنی بگذر دو روز چشم
 آنکه آنکس است کاش از آنکه آن
 بلکه خدای که پیشش بند آرد
 فلک خراج و تریا لکام منتظ
 بگذرد که در دو نام تا زیاده برند
 کبیر زینت بر خراج برین گوئی
 ز روی نیش هم پیشی ای حدسک
 چنین شگفت نگاری سیم تازی
 که شش ساوانی از جواهر کس
 که تبول کنی با هزار عدد کس
 هم که کوشش شاعری را که سخن
 بگوید که زده شمع صافیت بدیع
 به کلمه و غزل انوری و صدی الله
 که از کمال هم در سینه که بدید

شک

زائل

قسمت زاده که زود زمان در کلام
 ز سوز آمده این آتش پیش حصص
 بلند سازد خورشید را از طرب نام
 سنان بکشد چکنی ز رخسار خروم
 که ام خشن بود از جوار الله ام
 نسیم را این نشان کند در اول کلام
 و اگر نشان کنی بگذر دو روز چشم
 پنجم نشان خردن آرد برین ز کلام
 بقدر که روی سالی از کف روی کلام
 بهلال برین و قریح کل و جرم پستان
 به لوح سلک کبر و شید او آرام
 که سینه برین نشسته بر لب نام
 ز راهین کبیر بران برد چیت م
 بریز برین تو زید با نقاشی انام
 بلکه نظر آرد و نام هیچ نظام
 نشان پای تو کوشش و کردن ایام
 هم که کوشش که چون خالی ز اهل کلام
 به شیب شب کلام با غایت آرد
 بشوی و بر باغی سستی و پیام
 مرا بر زبان این اهل اصحابان و ام

بجز خشت برانی العالی بخت
 که او این دود دخی برین سینه
 بجای پای تو که کوشش خرد ز کلام
 هم بکانه آفاق ز سوسن بهر
 هم بهر نرم اسل غم آفر
 تو قدر دانی خرد خدای طالب
 ز رخسار کبیر که زانه خوار تر م
 درازش سخن آن که کوه خاک کند
 عدت است حق بود پیشین کوس
 کل مراد تو با انگشت خون کوشید

اگر خمش بر صبح بر آب سرد نام
 که بافت از رخ ساسیده دم نام
 که تو اهل خرد را هم سپهر شام
 اجتماع حاصل با نقاشی عوام
 مراد از غمت توان کشید به نام
 که کف قابل اعزاز دلائل اکرام
 ز دست کل درخت طایان ز کلام
 به اشقام دعای ناخوش کلام
 به شیبه کمال بود صبر ای حاتم
 ز خنده دهن با جان سیم اندام

چراغ غم تو خرد و پستان تو باد
 دام پیشین چون سخن بر لب سلام

کوشش اهل کجاست این زاید از اسنان
 بشا و بی کجا نشسته امید را زده
 مای اوج غمت که بود از انباشان
 دعای عاجزان مستند ان که کوشش
 که صد برگ سوری ازین شد حاجت
 جان کزیم زه جز شد با زاید سوز
 چو زلف از دود کجاست کجا زوم شدن
 چرا بر خود بناد اعدا با در شرف کوشش

که کف ملک غم بهاری خزان ایوب
 که ای کس با رجوت کف در انباشان
 بکلیت سعادت از سدی شیا آن
 که ما تو بر در کین کوز در بان آمد
 بخت عدل با ن باز سوزی پستان آمد
 ز راه که سوی اعدا با و آستان آمد
 چو آمد باز گوئی درین چراغ خزان آمد
 که خاک مقدم تو با عید سعادت آمد

همان فایده جز شیدی که خوشتر می بود
 غباری که شرف باد که از اهل بی بی
 فوج ای او بخیر کردن که بداری
 رضا جی شمشاد در پیش هر دو شد زانو
 نوکشی بود بود از او به آید چنان
 موافق باعدار لاکون بیگفت از نشاد
 ساجد با چنین بر که برگشت از اداوه
 بعضی صد گاه زرم چون دشت کانه آید
 لب موطر از پسید که شرف چنان
 سر دشمن با اند از پیشانی نشان
 زرم پشته صفای عده از ترک باز آید
 ز نقش سر زبان ندی سخن در کاش
 شش پند سنا حد گشت شکلیان
 سخن در برسان دادن اصحاب آید
 پنج سیمین در پی از بسلی شکرین یافت
 ب مجلس شیعین کایک که رسید فضل
 سمنش خلق راه که که آید سوی همرا
 نگاوین کوش شرفان آهوترا شمس
 بجسی شعله شمش علم از آتش سجا
 لبتم از شخص بر تن زان بودایل

سوفار

نوای مرغ احسانش ز شرف با بخت
 نگارین دهرمانان که خوی مظهر
 بدور عمل جانچ بروش تا ما چنان
 که بر سافت جنت ناهید او از جانی
 ز نام شمس اعدا عدل در وقت جبر
 که خارون چکان از انکس طربان
 با کوش عده شد کس بائی چون رخ خا
 طلع آنگاه که جانب شرق بود چون
 نقیص آمد نیز شید فلک خورشید
 ز جملت آفتاب شرقی شد بر آن بدم
 عقاب کوش در آشیانی که آسایش
 ز انعام خود شها که در در عدل
 نشان دارستان مع او از عده بود
 چه آید بر رخشا که شکست سیل آتش
 جو ابرش کم تر بخت از جاست
 بکوش خیش از شوق احسان تو به
 هم از زمان ما که زده چکان بخت
 کرد از شکستش خصم کشت خندان
 زور عدل او سر چیده با سیر ز طغنی
 با او حلقه در زنگاش چون پرکا

صدای صیحتش قروان با قیروان آید
 که بر تن شمس صبح بوی گل که ان آید
 ز دست اندازی مظلوم در راه و فغان آید
 شکایت نام آتش نبوی با جان آید
 شفت با مال که کراحت چنان آید
 صف وادی نور ان نقیص پریشان
 ز روه فانیش را چو دشت استخوان آید
 که بیخ آفتابش از غرب عیان آید
 که از شرق مقام افتاد و این زنگار
 که او آفتاب غربی زب سیان آید
 که در کان عده خا و حن آن آشیان
 تنه خصر در جردن جو چشبان آید
 عده چون جرف دم که بی نام نشان
 دست انداز پیش بر سر سخن جان
 عوی دشت شوی چه در راه گان آید
 چه بکوش جبار نشین کلا که ان آید
 هم از خط هر بر پشته تو زین برکان آید
 که در ان در دوش خرفی خندان
 که چون پستان ما در جوی شمش آید
 که بر لب روان رو که اگر شمش زبان آید

<p>تذکره زینت علم سوزناقی طبعش نوازی مرغ جان بین صبرخانه او را بنده اهل نظر او اندر جهان خودش جبهه بنده محبتش غیرت و عدلش بهر این اولین پادشاه سوزناقی پادشاه روی خواجه نایب جندی خورشید بر بختار شاطلم کی راه دهان زمین در بای پر موج خواجه نایب جندی</p>	<p>گزاره زهر ازل با یکسین دوده ان آند زبان طوطی و سقا زبیل زجان آند نوکوی خال پایش برده بود از اصفان اگر بر حرفی بنگازد خورشید او ان آند بعد از آنکه کتیبش چون خورشید جوان آند آرد آن کجرات نور دیده بند و ستان آند گوی روی دوق آیین از این جهان آند فلان عالی که آتش از چشم فلان آند</p>
<p>تست چه نراکت نشانه برین کل نفسی خیره زوی تو برود آری دماوی بکین عدل پشه خاموش کانی می جو خاتمه ریت مجال دلم بنارنده برین آینه مشرق آ زده کنی خورشید جو لاله زار مانده هوا کجاش گیتی عداوتش کجاست بینه زود زده کل جین جین طالب دلایال گو فرزند صاحبی دار شکستی بود زمان غیب که جوهر او</p>	<p>نیم تو که بسته باشکفت کل نسیم صبح بود خورشید خورشید برود نشدی و بر کردن بسینه کل شراب لعل تو آویدی در اس کل چرخش شمع کربل از بچون کل هزار جا از ناز با زده برین کل بنامی که دود عدل پشه کل زبان کلک تو کو کتی مشهور کل گو با صفت صبر می باشکفت کل کلف دبا شد هم شکفتی فن کل</p>

<p>هم معانی با دست هیچ نویسن کل نسبت جامل کند بر کردن کل که در خنک توان دوشن بزمین کل اگر چه فرق جوانان بود بشین کل بوج اوست کرد شرط لون کل چرخ لاله سوزده صبا بر زمین کل چرخ روشن او چون چرخ روشن کل نسیم صبح جوهر بر زنده زودن کل جو گرم حو تو کرد زود زبان کل خنک خنک در کرد زود بچون کل که با دم کند آهوی خرمین کل اگر چه این کلفت است بسین کل که بر خنک سالد بوقت نادون کل</p>	<p>سند آتک برنی مشتق مشهور برور نازکی طوی او عجب کریم بدست یاری ایشان او عجب بود چه چشم سوزی فرنگ کل بشین او نام معانی ز اورانی بسین خورشید بچشمش که بود نیک ز بیم بهشت جهان نسیم ز دلی اسپهاری غن بعد چرخ سران چشم او کبر زنده لیل کو با شکی صفت ر نسیم صفت تو که جانت سپهر کوز چنان ز حفظ تو بوی برین استخفا برود ز اینجی ادکل از عجب است چنان بعدش نایب ان جهان رفا</p>
<p>بیشتر با هر کل ایشان بهار با شاش با شتابی اوست او دامن کل</p>	<p>خوشا لاهور وین آب لاهور نیالی ز اهل بندش آن کرد کاهنت کاهن بخت کز ر سکندر که گو خضر با به او که خضر آب نیکی داشت</p>

نظر کردم در آن طرب لاهور	جزان ملک سبحان شکرش
بچشم کوشش اول طرب لاهور	نورم کوشش جن ملک را
مهابت پیش ارباب لاهور	بر لاله الهامت بسلی
با صاحب پریش صاحب لاهور	بچشم خلق چنین بچشم
دون خیرین کن از طرب لاهور	کار از آب خضر بر تلخ کاسی
سیالی مشرب سیاه لاهور	بود لاهور شهری جلد آرام
بروی آب سبز صاحب لاهور	با سایش کشفیت واعظ
زلفش زلف خرد خراب لاهور	سیاه کشتا و خوش را کشت کرد
رآب خنجر تصاب لاهور	بهر زمان زنده جاوید چینی
کمان باقی کند مساب لاهور	بر پشم کاسان از تمام مسج
سر زلف پریشم تاب لاهور	چنگ زهر مکن تا زنده
زهر زلفش به ما طرب لاهور	بر زخم بکشتن خراش
نشان مسجد و حجاب لاهور	زلفانی اروی زانرا بر کس
کویض صراشته تاب لاهور	زنگ تنگ کشتای طالب
بهر آن فضا از القاب لاهور	علم چون تیز سازد نقش کرد
کرامت باقی در باب لاهور	کم ز آرزو خیر می آید ز رود
یک تپدلت از اقطاب لاهور	که پره دستگیرم شد من
آب خضر یعنی آب لاهور	ندای زنده جاوید و ارش

بچشم خیر کاشف سوار چکان باز
عنان چو باد با کرم خاست زنگ باز

دین سال در آمد ز نسل شید پریش	چنان کوشش کوشش آسان آواز
زهر نمن بک چون جبه زنجاری تخت	نگاروش نشانی آتش زهر موب
خیال کوی مشرب بود همیش	کینت نغمه زدن دین پریش ساز
سراسری دوسه چکان کینت شیت	دو اندوهی ز نیت چاند سوزی سراز
چو دایم بی باقی سال با زو با	کبوش کوی ملک کف قبول عالیشان
مکلفی نوره چو دهنم بر کف دست	بدان شال کف دست بر پی انجام
اگر ز کوه چرسی کوشش کف دست	رسد کوشش کف دست تلخ خلق آواز
دو بال زمین آتش دانه چرخ حرام	همای عشق در بند ی پرواز
بجهاد حرد و خرابان حاکم خویش	کبوش کوی کوه فی المثل رعیت باز
سود عت او را به هیچ بریم سلام	بغ جواب مذوبت چون سلام باز
زلفش کف شلفش چو پای مرغ چن	بسته بوی گل آرزو آتش باز
آبش از سر لطف این بر کف مان	کبوش نظر اشفاق خود بنواز
بهر ارضه چسین ابر او مبارک ار	بجوشد لی دین آسان چو ج و نماز
زلفش نکلند و طیش جوان و خاوشا	کفشش کلاه و مگشش فراع و خوراز

مهر کوه خامه چو ابرویشان کنم	آب کبوشی فصاحت روان کنم
کرم کف بر روی در ملک با نوبی	مقشش با زهر بهر تاران کنم
سلامت همگی ظاهر بود و آه	پس بچشم صورت طالی میان کنم
آه هوش طه از پریشان خلد	تصویر زلف حور بران پریشان کنم
اطلاش حکم آتش کاکل شون	داک کبوشی مضمون اقصی روان کنم

لوی زکشم از دل بر صدر او رسم
آن آری که هر دانش کورستان داشت
دور صف کوهین سخن ابدار او فلک
بملو ز سوده ام با سو او چشم
هر که کم قرآت آیت وح او
کوچکیش ز دامن طین مستکش
که با از طراوت لبش دهم به ابر
چون طوفان پیش خیال آه ز شوق
در محض انصهار کشفش خاشاکش
بگراش را که نشسته کرد موای همد
ایمای شوق او نشسته بی طواف
در نی روی او که با رویش حرم
چار شوق او نشسته تا توان من
در کنگرست چون دل از خسته چون بگر
از معین سوی سالی انفا پیش کرد
یکی باشد ای سپهر که در بر چشمتان
بشسته رمل دارد و در آن بچشمش
طالبه چو نیست قدرش آنم که در او زود

آن که ز شسته سان بر کنگرست ما شیتان
خود با یاد چه سویش روان کنم

نام حکیم محمد سراج الزمان کنم
هر دم غم زانکه ز کین بیان کنم
صد ملک شنگ رطب اللسان کنم
هر جا بر صفت او کفلی مستخان کنم
اول باب که نفس بیان کنم
تا مغز را بدست آن کلکشان کنم
ز آل سینه موی جهان بگویند کنم
پر در زبانیل و در چشمتان کنم
بشم خیال صبرت بی جان کنم
تا کب نفس صحت آمان نگذردان کنم
توسین بر آید خدایت اللسان کنم
مخل روانی کجاست نه دستان کنم
زبان تر سپس از دهم در دهان کنم
زین درد که کام کجی را بیان کنم
اصلاح این شکسته را توان کنم
با آفتاب خود جو عطار در قران کنم
چون طفل مقل ایچدی عرفان روان کنم
سامان بهر این دل بیایسان کنم

هر چه غم خستین بگوش کن
بس که در پستو بر زانوگ است
مشق کز کربلی خودی حضرت
دین دیدی تو بال فضا
بیکر کفرا کشیم لب ریز
منج طغان آفت دانا نم
ایمنه دل زک نج و صیحت
از اول آفتو خادوم آه ناکی
روی دم سوی غم زینت میکن
بگفتا دم کل بر شکسته
بال بوج من کند آن لغت
چون کم آفرین جویشین
در چین از پید باغی دل نشاد
کربل صوشت حدک سراید
بانت با ریکه ز رسته تمام
بیت پر سینه ام فلک چه دار
دستخون نایکی ز خاندو
بم جم کدر نیست در نظر خلق
برده گرفت چشم چه هر از
دل بر خندان با کشته مقید

چاک کربان کند زیارت دامن
غم در آید در دو چو شد چو سخن
بیمه سوی سخن از کله سخن
حرفه الهان بطایر ان ملک
شخ توان کرد از زبانم روشن
مردی بر دار این توتو رقص
کرون مورماکی طلا ده آهن
دانه از ده من طالع تو پس
کوشه چشم کند زیارت اسن
چشمش از کله کله دیده رود
ایچ کند برق ناخفا بخون
دختر اش را با ده برده و کین
صدی کرم به سویشین
کوش بدوم ز بحر بای سوسن
نایب فرکان شدی سو زان
رون مراد چون چین برین
سوک نام بر که کوه و بر زن
کچه نزار در دوزخ چون سخن
دره جوس که هری نمود عول
یوسف او خدا در چه برین

قابل و ناما درین زمانه زینده در عین تعظان زینلی شوی سیکرم این نوع پیشه است که تاکی چند بیتی ایول بی تاب در خرابی و دوزخ کلین شود بیس که درین عباره است ازجا قدوسیا تا مکر و خوشی نامر که بر شو که ای دعا شین چند بودای بیج و بی محبت که رخ در جزای بیست کارن شقی بداش صبر دل جان اینکه کردن کند زخیم چایم دست هم شیت در فرق فلک که رسد دشت تیغ آه بر کرد طایفه افغان دی ماسا تا چند کبیر و داری زین کدشت پندین	دور زمانه قایت و عهد و کون بیل کاسته از زمین چمن می کردت مان بی خوشین دل زمین ایف و عشق خین هرزه بر آتش همه شامه لادن در نظرم کلام با رکش زین است سیلا چند بیخ این زنده با بند جن چو باغ و خین دل بر آره زینم سک کلین بار بود ایوب را بجان زور و پند بر کشت زینان و دست خیم اوست زین سرای سینه خین دره با سوادی چو دره برادان چون فلک کیم چو طوفان بر کرد سینه طراش کن با خین از ارم دشت در شامت خین
---	---

بیلی اندر می بویان آرای نطق
ان گرای که هر کوی درای نطق
شخص و الشی اعما و الدوله کولف کلام
بهند دست بخت کفن پیش بای نطق

اسم

کرندی صیغی چو چپان را در سپین چون زبان او شکر برده که اصل وقت انسان میسینت دیر کلام طیغان و امن زباله پیش رفتن است طریک که در بی انسان و صفت با وجود نطق مستفاد پیش طبع هم زباله طیغان قدس باشد پیر لا اله الا هو او را کل صحرای سحر تا به نام ازی و عینا نیزم او زگار	بر لب او چو لکشی در شای نطق چون بیان او کبر باشد که ایا نطق ناحی که او آینه کرده بر اعضا نطق چون زبان شکرین او زده طلع نطق کلک در آستین دارد صیغای نطق در خوی جلف نیشند که کند دعوی نطق برک نری که در پیش چمن بر آبی نطق دانه گوهره او را کف برای نطق بری اعجاز بادش جاودان بیای نطق
--	--

خاندانی کعبه کرم از طبع سیر بیلستان سرای کشت کاشت بر باس هزار زمین با نام سیر نیش من سناشین طین در اولک بهر دران را جان از شک شکر انگه چو بوز آه و بلک چرخ ابا من صیغ دزه انصافه خیر ام ز حکاران بوم هر سالی ما کیشرا و بلیل آمد چیشم طالب جاوده جانم که مقامات توضیح انوری کرد و میدان پیش حاضر م	تا تم نیز کس که در صیغ سیر آه بر خاندان سینه سار در سیر گلک شکر شکر ناموس سار از سیر دین سخن بر سار اولک سیر کروی آید چو سنان از ادهم سیر کر زین کوهی نطق فصاحت سیر تا نطق ساندن آن سرما سیر چس انصافت آن کایه بلیل او کیشم زنگه نطق نیش بر من چون روز کیشم و ز طیرها ارباب یکس از یکس طیر
---	---

سن

تاریان را که در عطر صاف است
گل خور و بالابان چون شکم آنی
از دل نوبت سالی می آید بر
گوزی غلطی تو مسیح که
بهر گلک من نشان نه کسی که
در کلام هوشان یافتن از کمن
که ریح آتش تو منتر کلام آب
از عرق بر خیال غلطی هم زنده
حقل بی راهی در دغا تو را چنان
تربت کام که نوبت نماید عطر پ

صبح و آن غدا و آن روز که در آن است
بیر نه نرسد با آنده هم نرسد

آن قدر که در او میدرخد برش
آستین شاه خلش دین خورش
که در دو نوسنش کردی سینه
آن او در کربانی با نیت از نون
ز اینلا دم در دغش بند بی خطا
بن سوانش از فصل ای پرده
که زان غم عطری زده بر زار
طایر خشن با نیر جو طاه و س

بر سه او خارش آوری علامت
بید آران که در ایستان غوطه
بار در درقه اعمال با ده جاش
جانب کتی زینت کرم چشم
هم چو ستوری که باشد بره ذوق
عقل کل با آن جز در مقام عفا
شاه خورشاق صدمه ز ما دید چرخ
مژده و انش رساند نیت که در
نظم سنی مزار پند زخم خام ما
دشمن طره از غرت نادر کج کون
هم چو ستوری کینه آید بر پستانش
آفرین ترا نغمه لالی بسند بند
راه گلک ترا چون ابروی پند
که نرسد زلفت که در نه می ناید چرخ
از دل هر که در دهنش شود کس انگار
مزار پند استحقاق در کمال
بیر گلک که بر کشت از در صد
فاستکاری در دینت و کوشن
مشت نه پر تو بر مانی ز نیت بخیز
خوشال شاه مای تو تا بدید بر

که ننگ کشت با او استه اهل ایم
از طمان انگشت لبی کسکه طفل
در غصه سجده نصیر آمد قنبر
بسکه آید این غم این غم غم
اطلس قدرت بود با لاله خورش
خرقه از دست تو چند چون میرد از
رنگه غایت چهل گوش از شکل
این سبازنه اجکت سمری زنده
زاکه نوسان ستری داد با سیم
یکم سیر نظر المانی سیم نظیر
بید عری چون رخ فزاید پند
در جا هر خانه که در آن چه چینی
بشود داری زینت آن زمان خوی
است علم تو چون خواهد که کوش نصیر
از آن خنده سوسن آید پند
کوش با نچی زدن با طرب کردن
کست کفن خار و سوسن نه با خطیر
نویس خلقی کسین خلقی سیدی
عکسش بر دیده بنیادی ز رای سینه
گوشه آینه خورشید و مصروف پند

که بر ناستم

چون کلاب بنحو چشمه بود بر هشتم کابود در حصه بجا بوقت کارزار ایم از سوی سر جاسوس چه سازد مع	جاودان از غنچه دولت کلابش کبر تیر را در رخ را بجان در چه با کزیر و زول فلانی شمش و ده بجان سازد
عید خیزد چهره بلخ جارا کو چو سنا خوار بجان فرساز تسلیم بجان طرب کنگه قیامت یکدیگر جانی زور کوز کل و داد ساقی روان زار کسا دلی بر دست حرفیان چه دست کنگه بده آن حافظ لایق کرم کربان می نمود دست کنگه در پیش در کنگه هر کس جلوه او دید چرخ جانی در جوش کابود روز دل چو پیش کبر دست چرخ کوی تا بنو شیشه و ساله بر پیش آری تا عهد کسبست کرد چهره غلطان کند شراب جوی غرق در بای می لغو اول باده نشان که میکند لاله ال	آبجوی سار واد خوان را الکد روان ساخت محل بر حصه شیشه می چون کنگه در زمان شش می است دست ننگه خاک بساخت آن کبر جارا لاجرم از زمان لغو در کل کران شیشه می نام کرم کربان سیر روان کنگه شمشه دلان خاک سبز بر نشان ایشان را چرخ کنگه در آن دور و زور کنگه سبل میکا رعلت خفان را فوق باشد نوانی بلبسباز چرخه انشاکد رموز خفا را بخت سحر متربان چرخه خوان را شوی از خاطر آرزوی کران ورول جرح خسته خون روزان را

آبک پایشان ز روی شرافت حسن لال لفظان برای چه روز بصاده دی کرد در زبان کوی داین ساقی کبیر درده شمش گل کلبه چین ز ساعد و چه ساق گاه در آو بر بجز طرب بچشوق هم ز دانش بچسب سلی می بر کل ز این نگاه می لای فین نظر کرد و داد کنگه شمش آینه خیزد از چسب جلا کیش کام زبان چون روانی کنگه حاجب کل افشا و لاله درین کنگه بخت و دم از زبان ضاده بنگاه با قلم از حوش نگارش حش فره شکوش جان کنگه همانا زیر رایش چه چنین نور کند عام دهر میان عدل او بود آری بگرفتند چون کنگه آورده بود سخن روان حش چه عام نامه پیش خورش چه صدف برین کنگه	قیامت کوه کبریت کج کبان را صفه ره باه کین عین دهان را جان کرمه خواجه خیر زبان را سبک کنگه در غلطه رده ان را دل کنگه از رشک سلطان جارا موجزش سازد دیده مکران را هم ز لبش بچوساز سرخی بان را دگر آن عارض کلاب کبان را کام و ساز چرخ کوش و زبان را بس نشود آن بند کوش کاران را درج مدح هاکبان زمان را بوی کلاب لکش کنگه جهان را را دهنی اده خاند روزان را سرت حقه خورش ت میان را مست شمش آینه زوشان را کسب شمشه دستل جرم دخترا عدل فرود جراح امن دالارا خانه چناده در خیره کاران را نشین سبکین بل کند ضرا برقع از آن کنگه در نشان را
--	--

خانه نو لاجرم تراست
آب جیش عاری از حلت بود
ده چنان بر شاد ی که بخت
سلسله کشیدی خالیه فاش
طرد گشت ز زکات و نماز
در که ز این سپهر برعت
کله او شایسته بود ظلمت
ای بفرانی قبول کرده بصدق
از این بجایش سکوه نوبت بر
نیک چه چینه چند ام است
گلک نفع تو در کمال است
دفع تو در شمای شیخ کینه
گرسنه و کفر و شکست تلفت
بهر نای دست بوس تو دارد
در زمین وقت گلک است
نقد سارن پلک دیده امام
بست تیغ تو در فکر و خواه
تا بقای کوشی چه بر باش
گازد بر بجا کشور هدایت
مور میان بندگشکن موی

کز گلک طبعش زنده روشنی ترا
زان علم اوست سوره جلالی ترا
کرده زمین گیر پای سرور ترا
باج کردن بنا و عشرت بان ترا
طعن بر شمشیر زنده شمشیر ترا
چند اگر آن شتارش را ترا
هر که در جنتش از زبان ترا
دامن جنت تو استاده از زبان ترا
کم تحمل تو جسم و مکان ترا
هر که در دین شاه با زبان ترا
چرب سائیش درونی زبان ترا
ایک لب بر ز کرده و جنتش ترا
بارگزار و جندلب و کان ترا
از دل سگین بودن آن غلظت ترا
برده آن خاندان شایسته ترا
لی من عنوان داشت چشم جبار ترا
ز کسب تیغ بر کسب بر جوان ترا
لعل شام زنده سوره بر فان ترا
شسته بصا چون با تیا کت ترا
طوفی کردن نهند شمشیر ترا

هر زنده در میان کمر ترا
تیغ تو چون شیره شه شوی ترا
آن صفت زکاتان ز جنت ترا
با چون طاعت تو در کسب ترا
گک در بان باستانی هدایت ترا
ساق جرای نباتت چون زنده ترا
ای جهان در شاه هدایت ترا
کری نشین کز کسب ترا
و این ضرب از این است ترا
یق و وفاتت خط بلای ترا
دست تو چون آسین شیخ ترا
ز این کز کسب ترا
سیرکان من ز کسب ترا
ایکل هوی ز کسب ترا
شش کز کسب ترا
با دستان آتش کز کسب ترا
بیک خوی کز کسب ترا
چون کوی اینج ز کسب ترا
از خط و خال شش کز کسب ترا
از ده سینه کز کسب ترا

ست در این کتی جان کیم ترا
دایره سحر کرد کون و مکان ترا
دورزه شک طغی سوس میان ترا
سینه پر داغ ساخته لاک ترا
گر چه ستر زاده که جو کشت ترا
آه و جز درین کف جنت ترا
حفظ تو در آن شجاع و دانه ترا
بچه در راه نفس سینه ترا
بند باری نند مسد زمان ترا
با کسبش است پل دمان ترا
آه و جریان با داده آستان ترا
نقد ساعن خاندان کمان ترا
عطف می سوی لاله زار دمان ترا
غنچه کز کسب ترا
نیت شای از نون این دانه ترا
شعله اله سینه جولان ترا
سلسله پر مانند ندر چان ترا
بال کشا ده کبوری طیران ترا
دیده در کار دست بان ترا
بزرگو خزان با کرده زبان ترا

کامل اوم دو شاخ کرده اند
 برین شکست نشان شده اند
 روز و ماهی بخت و خیر در آید
 برین فرموده چار آینه بسته
 یک کتبه در سینه عدل کوش
 است زان چون می جنبید آید
 زینان در حق ضرایب چون آید
 طالبین پیش مال بخت سینه
 مهر خود نشان کند و
 روح دعا با آن که می جنبید
 تا که پودسیج عدل صبح
 می خور و خیر عذرا و در جن شتر
 شاد و پیشین گذران بخت اهل

چو شوره در چشم ز کار افتاد
 چو خرم خاند زین که با صلابت
 بعضی شمشیر چو کمان شکسته شود
 چنان صبح در افکنده طبع دار بود
 چو جلیق بر آب کسب حیدر خان کوش
 نخست باشد کشته آن قدر که بود و نماند

زبال کوی ملک کم پرواز
 ز کلبه شجره افشا و صحرای
 چو شاه باز در آمد فصل بی شک
 برین جزوه مرغان چو سبک است
 چهار بالش از کان پیر شده اند
 زین قدری مشاره جنگله شود
 هزاره بدلی تاج و کلبه بی
 در آن صفا کنگار این بی پروایی
 چو خورشید شودش بری کوی
 زین برین هر مرغ بال قاری

کیو تر لاله او چه تر بر تاسه
 چه که حکم خال اکنی پیچید بود
 یکسوی هر جا که چشم مستی بود
 هوای زخم قد کشش پس چو بوی
 کلاه کسب شده از دمان آهوی
 شکسته چون کلن ز مهاباد کلاه
 بعضی صحرا چون چشم بود و باز
 زدم پیچید زنی و دم جلد بود
 خاکدان هم زنها ره که بر تاسه

بیت

در آن کارگاه دست انگار افشا
برخست زلفش چو زلفش افشا
زهرش بر زبان چو دست و کار افشا
بر روی سینه چو زهر بار افشا

قصه نیکه جاگیر شاه آلمک بجز
نظیره کم ز انبای رود کار افشا

همان که گاه نمائش قصر قالیان
انده از سر چرخ انده و اراشا
محیطش از باوه امن ایثار
دو موج زد که مریض بر کنار افشا
شادمانی کسش چو بر زمین کوب
بخاک نهد از بار تو بهار افشا
عروس ز برای صاحبش خوش
هر آن که در کمان ساخت افکار
برنگ شکل گل از اخلاط اسیا
ز یک چرخه در کس که شاد افشا
چو گلش از این گلشن است
بکام سایه و سنگ بشتره افشا
بچرخ چرخه زلفش سیلی او
کسی برین این گلشن افشا
و که کوفی سیلی کوه ساروخ
چو بارگش این نقش افشا
چو آب کوه کوهش در هر آن
شاد سیلی آن چرخه زلف افشا
گرفته او که ترانه چار بربس
که با دو نشانه چکان چو افشا
بسته زلف اعدا کوشل بود
دو خنده باز جو نوک زبان افشا
زهی بر روی کارش ز غنچه
ز کت زینت بیدان کار افشا
دی که ای حیث بر نیکت افشا
چو مار پوت ز انعام رود کار افشا
بر تنه عطسه زمین نما چنانست
ز نظیرش برین اموی سار افشا
بچرخ سوخت زده زنجش
بیان زده زلفش ز کار افشا
جزت تو خیزد خلق در ده که
ز لعل کوه چون از کف چو افشا

بجز ز نالش فدا هر که از نظرش
بختش از دست سخن کس
بمقام مستقیم ای شهر بار خوه
بیا بیا ی تو زو کشته بودم

ز کان طبع مس جند روی برون افشا
دلم که در عیاش کت کت
یکم بیاری زنده بین زوی کم
سخن شاد و درم طوطی بشنود
جنبش کرم او بود که کفش
چو راندم ز کف چرخ از هوا
یکی مقلد زنده داشت آبیام
چو پیش خیل برهوش جرم افشا
ازین نشا که کس است آسمان زین
کس ن برشته کس چو از کوه
خیزد در ماجن کین خام ملک
غدا صبح صبح کن بجز هر من
تو در کشت کن دین و کربان
بهر سال بان عیشش شایسته

پس ازین ای جهان ساهل توانی بود
که با تو عهد بقا نماند اسپهوار افشا

زدم خوش ارجانی رسای صفت
 ناز نعمان شرب و جویا شوم
 چندی که گزلی با دوستی لیلی لیلی
 گناه می کشی را ندانم کیستم آخر
 کشیدم نظر و چینه از نماند بخیزد
 نیم دور که می روی صند و سیرت
 درون از لوش عیان شد امید
 بهم از نرم توین شست از لای کام
 چرخ شنی را بنور دیم از کس شتم
 مگر کشت عیان تا کی از اولی تا
 بشان ز جرم بخای تو به آری
 عیار نقد بره که می سال کس جرم
 بخوابد که بر کردی تو تالان اعلم
 بندی شادام بود چینی معنی ازین
 زخمان غیر مطلوبه جوی نیست مظهر
 کل فرود که چن چن نایه گان
 نظاره هم با کف صلیح لینه خود
 کل از کجک آن خازنده و خیم و خیم
 بر من آدم جوار از پای چوین شست
 که زدم ز جلیک به زدم تدسیان با

زجرم

کسوف در زلم طلعت شست چون من
 که در عشق از کوشا بروی تو فقیه شاد
 با ناله صبی مرغ جین می حاج عیان
 که آدم در جرم و خوشین هر خطا
 ز نظر آن کز می با دم از هر دیده در آید
 که بار آورد بخیزد آن غنی می روی و لای
 که در دل کز در از صبح نور و لای
 من و ما پیش آن و کجک چون تدوستان
 بیخ مرد و جوان ازین از مارک لای
 جلی کشتم چوین من می من و سان
 با ناله جوف نماند عیار از تو بر آید
 جوی حاصل نشد از جک لای
 جرم از خواب و اندازم اعلم نور و جوی
 بجهت اندک کسوف با غیر آدم شست
 تدوایج یوستی رسیده در من بی
 کسوف فریاد و سنجام شود تا
 دم با گرفتار آوری قد رحمت
 اگر خواب شود بر طبع شوی روی زیا
 نکلان کز نظر از طهرم از چشم نماند
 از کثرت بود کجک خلد بشت زین جاک

بجز برقی بیار ایمنان در کج شمای
 که در ام با وجود کالی خود میل بود
 که در شتر پورانی دست مصلحت
 بشیرین کویان خطی است کجک
 سماع صوفیان چوین غالی از ماشا
 سما آمدنی باشد بترین شش سواد
 بقصفت طایقم هر ی بزجرم بر آید
 نشخواب کسوف به نظر و ام جوی
 نصب کسوف با این سودا که بیخ جوی
 بعد از آن که راه او طایف کسوف
 من و دیدان نفس کز فرشته بر آید
 که اصل تو به با وجود نواش شست
 بیه از سانی کوزنجو ام باوه سما
 مسلمان بیروی کاخری کبری و تر ساس
 که بر غمزه ایمان چوین شست طرا ام

کل سرخ شادان کسوف حیدر صند
 که در زده پس خوشل ویش از ام
 ایر نکال جین سانس شست ماسه را
 زامن زده کاک کوشن از جوار نقد
 در آن چوین بخیزد بخیزد بی شوری و غوغا
 نشانه عیبهای نوز هر یک شکست

گفت پستیش کما رسایل فاشند
 سر آن دو خبر بر تو که دم که در آن
 صدف دل چه سازم چاک بر باد چون
 چنین که قدش در دیده کار که اندام
 بر که در نوع هر امن انعامش کرد
 فلک لاف چینی با دانه جان که
 بیست و نه تن در بند که زلف هوا تو
 بر آن که در چشم گری که در زلفش
 در راه او این خوش گویا بشن
 بر او که در کج نظر رخ هم خط
 نازیب خیلین بای دل آن خاره ام
 دیده با بیان دهنی من عید هم بند
 دل ناسد سعادت برین کج گشت
 همین جل المیرین کافی بود چنین
 پروردگار آن کشور پیشش میم
 گفت که بود ناگوار از کج گشت
 بآب تیغ زهر که او را بود لب
 زهی سر ای گلشن کینیت از دست
 غلامان ترا که غلام با و تی آید

چو هر نفسا هر خوش چون عقد زبانه
 شود چنان که بر پیش سر منظر اجنه
 به درج حسیت از داری هرش بر کج
 بود هر که در ششم طواف کوی سلیمان
 بی اجار که با یس جبار است
 ام از خوشی زنده با در با شک کار
 زکامی را در سر بیخ عطر را در آن
 چکد خون از دلش بود که در آن خال
 بر آن خار هر خار بی شیری چو چرخ
 ز جنت حد کل از راهت خاشاک صرا
 او بگذازم کان خار در هر سر با
 ریاض ملک چون ذوالفقارش کل
 ربان تیغ او آسان کشاید هر صفا
 بیانت او تو لای بیخه او بر
 کوه نشسته در باها را و دینی بند
 محال آن که از ننگ او با بد است
 همان عشق که باز مور باشد متفا
 نیز در هر کل عشقین هم تیغ آید
 بیخ بندک پیش چشم از لب لغات

اشارت که در کوزه آب که بر فاشند
 بر آن سوزان صحن با یکی دو خواه را باشد
 دم و دل که با شمشیر بر شصت
 زاده در جهان کج چشم آن که پیش
 جواز هر که بر کج چشم بر تو از کوه
 باز که با سبک ارجم از چینه بجزیم
 کج چشم هر که در زانو و من عیان
 کیم که گشت جان با تو که در باغ
 دل از تو که ایم آن خواب کلف آفر
 امده در آن جا که تو که بر آن آرم
 کنت او که کج شصت شصت شرب
 ندادم آرزوی هیچ طلب اولی اند
 زبان را ندهد به چشم آرشان اولاد
 هر که سازد در معرفت حضرت زانسان

که سخن حرفت را بود در کج است
 بیخ صبری نشان دلش را بیخ صبرا
 ز خون نشان جاری کم هر سوی آرد
 چه بود هر که با شمشیر جان چون تو کلا
 اگر خوشتر زهر آلود با در دست بود
 کس از آن که در خوشتر خار چون تو کلا
 سحر از نام تو پاک و از چشمش
 خازن با یکی صد و پنجاه است بالا
 بر هر که از زردی دل فرسوس است
 کلیم خوش با یکی که در خوشتر آرد
 زمین تو را برین بود از چشم او است
 بر این دولت که در کج تو که خوشتر
 بنظم زهر هر که کج شصت است
 که بود خصلت او در خواب هم پیش کلا

طلب کار رسم کج هر موی طالب را
 که بود در جهان چاره ای بی است
 با سپهر بافتن هم سبک
 چه دیوانگان آرزو را سبک
 بگشت رخشان شکل کوسا
 ز دیوم دل و بیخیم کبار

فدای تو کیا برام ده کن بیس روزم بر چه گفتار پیش بر در شمع در خدمت و لی گفت هم سلی نغمه است فلک که گزشت خوش است باغ تو می کنده اهل تر باغ یک نفس رخ خم چو در کان خوش پای خفت لاله در حسن باغ برایش یکی دیده چه چشم چو خون تر مرگان کشانی باز بلی میثم سپهر کشی سوار گفتند تا کس جگر رخ را کسی گرم در طاعت عشق نیست از غیرت چو در میدان پیل باز دفاه ام و تاب آزار و جبر بر آنکه از خوشی زیند به غیر برین چند تو بهی ساهات سپهر کیم دور که کوشین را مرا در چو فرود آه نیست کلی چده ام از کلبستان نغم	بست بست با بر که می کنم موجب ز غم شکر می کنم ز بپلوی دل اندوه می کنم که چون سکه در کار ز می کنم مشق هر زمان دانم می کنم من خشک لب دیده ز می کنم که با رفی چون کجا می کنم بگر بر سپهر ز می کنم که از سر مدعاکی می کنم سویای دل را می کنم و برین معنی در کلام می کنم همین تر آبی که می کنم منم در جهان کین قدر می کنم نکس را نه خود را چه می کنم تبغضل و حق می کنم سپهر بر قضا و قدر می کنم که بر فاش با شکر می کنم یک ناله و زور و در می کنم آمانی طوره بیرون از می کنم که ز نام روز ز می کنم
---	---

مغنی

بوی برادر سپهر از نیست باشتم نیست لطفی از آن دل در دهن بوی غزبت کز چو طوطی بل بوس بزبان نمای می سپهرم از آن سر دور صدف امر در نظر در باری فکر دم ناله می سپهر و از بوی خوش من آن نغمه از روی سپهرم نغمه بخشش با چشم و لی یک گفتار است اما چه سود چو ز لاله دعای هم کار نیست چو دل نکس میروم از دور کا ز چون ظاهر روی از طبلت	که بود باشیند سر می کنم تلاشی به در خط می کنم سای بر آفت می کنم ز علف نگار شکر می کنم درین چاره چون لطف می کنم و ضوی باب کف می کنم چو من خنجرین خان می کنم که مویش شکر می کنم هرین بوی سپهر از آن سر دور کران خوی نازک چه می کنم در کس می کار می کنم نگاه ای سپهر می کنم که این ناله بی از می کنم
--	---

یک می کنم دل بر آنجا دارد
بیرون داستان مختصر می کنم

این چه عمارت برین چه دید بود مهد و مکه با و شاه جانش ز بطل یک المکتبش کجا بش بست فلک بر کلاهش آه نغمه بر دران عصمتی بر رخ از می کنم	ساکنان مملکت دیده بد ممدتین شمع خانواد و ستود فرمان میر و مد خضر و خنود در پس نه پرده میکس سواد مست نغمه بالکله زور و طبلود
---	---

باز زمین نوش و ارضش	نار هم کند چراغش نسور
عصیان حرم او نشاند	لاله سوت باز کسبش نور
ایکلف او زنگ خشک داند	خوش که هر جای خوشه انکور
و بدم از نشن عطر سببش	رغبت و سنا کند ز غله برین جور
باقی جوش ز رخسار میسج	ز یکم کله سینه ماله در کفش
بی بعد از افروغ شمع خیرش	رشته سوزن کشد در شب و خور
کرده برزم از نگاه بان عدلش	برزه الماس کار هر چه خور
ایکله رخ نیست بجای تیرش	بش و آفاق در کفر تو خاکور
نوح ولی صافتر ز اینده داری	میرسد که ز گانه نشی نور
ای تو عاقل که خراب در شب	س دل ویران کند نشی نور
گر خوسان رسد خبر که تو روی	باجب خوزه نظر کرده از دور
رند پستان بیای خودی	معدن میزونه از زمین نشی نور
نخ چرخونه آب تیغ لبه بی	خاک بود جین او آب کور
م ز تو مردم مبارک سینه بی	م ز تو شربت جان بخشه نور
سینه سخا تو بجز عدل نشاء	در هر محوره جهان نشاء
رازشاد و سینه طفل رحم را	گردیم تو که بودی مکت کور
از بده و قدری کوش تو فرزند	زاده و در رده داد و خور
بنت جانگانش سازه و عینش	شاه سلیمان دکایان نشاء
باشش کله شجرت سوستا	لحدوی تو جهان شجر نور
قبله عین ابدت که ز هر	بش جاکله با دناش منور

طالب اگر در شای تو رود دم	بود ز روی او بشا کسب معذور
بیز طایفه درو عاج ز بارزا	بش ادای حق شای تو نشود
تا که بود هیچ آفتاب جهانگیر	باش فتح تو بود ناصر و منصور
سایه لطف ششوی برست باد	
لحد زمان حق نغزین مد علم نور	
ای کلام تو قبل کلاه سخن	سایه داشت پناه سپین
عسل کل آن حد سپین دانی	بر تو هر کایان راه سپین
جز تو بر بند صدا کتبت	کسب کج نمده کلاه سپین
بش مکن که در میا سپین	جز تو بر کس نمده کلاه سپین
نور سینه طلا کلاکت	عسیر با دگر کار کلاه سپین
فاطت موج خیر در پایش	جاد دانی در سینه سپین
بر سپ روی ره و طبعیت	نمده کلاه کلاه سپین
چون ز بان سپاه سالار	نشده وقت سپاه سپین
تو چو امروز سینه الضحا	شرفش از تو سپین سپین
ای زیانت زاب جیده نور	دک سبز اندر دکای سپین
دی بان تو چون کلام ملوک	از عقالات پادشاه سپین
نمده کسین معنی تو	یوستی سر روی ز چاه سپین
عاجیا از مال آخر شمس	بجانی او شده ماه سپین
سر سر خلق دشمن سخن اند	بش کدورت خیر خواه سخن
جده باشد برک نقطه خال	گر کجبت ره سپاه سخن

درد این دور گسختار	راه زمان او نه راه سخن
بیش کین که گوید این سفا	بیکشید از چه خالفا سخن
خون سیکین سخن چه پیر زید	سب این طالان کما سخن
ز انعام سخن سینه شید	که زنده ریش راه سخن
من که تم سخن که کار است	لب خاموش قدر خواه سخن
طلب از روی سخن بشین	بایا به سخن کواه سخن

ای ز صفت بله نام سخن	دفعه نوره در صبح شام سخن
ای سر اندکند تقریرت	آهوی مژ خوشترام سخن
در زمان زبان خامه او	لب بر که درن مکنده دام سخن
چار فصل از دایج تو زنده	عزوه در بوی گل است سخن
ایا بعد لب تو خوش گواری	سوره بلخ نیم جام سخن
لفظ غیب نام جانشینت	فلم سخن به بد بکلام سخن
چنوا در طربن نظن تو سپه	این کلام خوش نام سخن
سخن روشنت سب میرد	آفتاب در غام سخن
پس که نوزاد است که تو برام	عزیزت صبح کشته شام سخن
روح ناریش چه سب لطیف	تبع سبیت در سیام سخن
عقل ابد که انصیح عجمی	بجزند دستت خام سخن
نوی مسله باده لیکه شوی	بجزو از نشانه دام سخن
سستی مایان بجام بی است	سستی عارفان بجام سخن

مجموعه

سبح باشد دماغ خاطر تو	بکعبه در زکام سخن
چرب سازد لب سخن کو را	مخرج تو در غفام سخن
جز باضون مع تو نشود	دستی کوشش طین دام سخن
پشنگ خذ خافسه تو بنود	نکاسه فایه دلبام سخن
ای خود و تو بر سپهر کمال	علت خایه قیام سخن
نم که هر بهسد تقریرت	جنال حسین انعام سخن
از قبل تو قابل اصلاح	نغمه زمید زالسیام سخن
در زمان توجه تو بنفسم	کدیا بیست خوش بکلام سخن
دفعه او در رواج کوسر را	رنک اعزاز از احترام سخن
لب بحر از زبان خامه تو	سوی گوهر برده بام سخن
از چه دارو لیکش حلقه اگر	نیش گوهر ترا اعلام سخن
رسدت که سبم صحنه زنی	سکه سلطنت بام سخن
مخ صحنی کبوتر با هست	بند زرمند بام سخن
تا سخن کن گویند لبت	حجر آمد با بطلام سخن
چون زنده بر بساط مع تو پنا	عرق آفتاب شود مسام سخن
بهر پیش از زمان خامه تو	بی نصیب از سبتون جام سخن
چند در نظن جاشین کبریت	بر تو ام شکر تو ام سخن
از سخن نظن است حاضر خاص	درین نقالات انعام سخن
تا بود دل نشین بر خط است	آن عبود خست ختام سخن
ی نشانه خیال سیر گرم	بهر طایه پس بر سهام سخن

بکعبه در زکام سخن
مخرج تو در غفام سخن
دستی کوشش طین دام سخن
نکاسه فایه دلبام سخن
جنال حسین انعام سخن
نغمه زمید زالسیام سخن
کدیا بیست خوش بکلام سخن
رنک اعزاز از احترام سخن
سوی گوهر برده بام سخن
نیش گوهر ترا اعلام سخن
سکه سلطنت بام سخن
بند زرمند بام سخن
حجر آمد با بطلام سخن
عرق آفتاب شود مسام سخن
بی نصیب از سبتون جام سخن
بر تو ام شکر تو ام سخن
درین نقالات انعام سخن
آن عبود خست ختام سخن
بهر طایه پس بر سهام سخن

ازین میل هزار عدت	فلک بخش قیام سخن
ضحت علی تو شکر ۱۰	اسان روز انقام سخن
ضمه این سرای برزخ دورای	که ماوش زبان بگام سخن
سپهر کوش گشت در سپر	چون کش تیغ اشق ام سخن
منقش از شوق کعبه حست	چون کبوتر پر ز بام سخن
بر جان تو کوه افروشان	ارمغات اشقام سخن
واجب آمد جان حفت که بود	بر زبان لایم المزام سخن
بانسیم بهار تحسینت	نشده روی گل شام سخن
گر دگر گل بنظم در گشت	زده بر سحر و نظام سخن
بشش بن افش روی کار	تیشها بجزر اندام سخن
دین زمان دار از غایت تو	س در رخ شمع سخن
رقم کلک حاسب تو بود	برین معنی و جوام سخن
بست احوال غیب حست	مهر و دره با ستار سخن
لیکن طالع سینه سخن	که در ارم برکت ز نام سخن
سخن از حد گذشتن طالب	سپس ز در و بگام سخن
کت کوی سخن بجلول کشید	شد کون وقت شام سخن
به جاوه کو وقت رسک ز	چه در افاده دیدام سخن
تا که آید سخن ذول بزبان	تا که در زبان بگام سخن
الترام هیچ شامه باد	از دام تو بر دوام سخن
کز مخصوص حضرت تو بود	باید داشت حرام سخن

عقل است ازین کلام تو باد	یا به طوفان شاه جام سخن
ای ملک از راه چرخ سخن	شسته سخن جگر کین را
بس که کل علی بجز خندان	کوش نشین کرده ابروان تو سخن
خاک بخود باله از خرام تو آری	بای تو سر بر فلک رسا ده سخن
رنگ در عارضت بگلن نماید	هم در سج آفتاب سخن
چهره بر افروز تا دانش حست	سوزم ز اعضای دل شرف سخن
وه چه با سگ دل بچو گوشت	راه ازین شامه سخن
چون در طاهرا پس ل سارک ام	سوزن بال بهر شیل سخن
زلفت تو چون با جانند بیان	ناله بر سجد رنگ سخن
بخش تو باریت از حور لای	ساختنش هوای غازی سخن
نوسخه ام نشسته زه ما ب ز	کید و کوانی نگاه دست سخن
شسته ز دل دست خجسته	مهر تو رسم قدیم ساخت سخن
خون کوبش غراب لطف سخن	بیز نظر ساز چشم سخن
وقت دو است ز ساق سخن	باز گردان نگاه ما به سخن
با عذری نشاوه در سر زلف	دان بیان پهلوان خاک سخن
این چه دل از این چو کینه	بچه جهانی چه رود نشا سخن
در دول چرخ را کوش تو ز	بلکه خوش و خفاش سخن
بیش امید کوشش سخن	ز باروی من کرده زلف سخن
در نظرت گمانت دیده و مرند	آه چه سارو کس غم سخن

دغدغه حاجت بشود اهلین
مهرت زاکمیده نشدین ما
بیر اقبال شاه جاکس
کرگوش خلقت در زمین را

اکدیون کال دست طلبش
بر دوش دل ز عدل او پوران
آینه در حصاره روی نقش
سینه خنجرش آتش کبکشتن
تور فلک است در کس در پیش
کر نظرش بر دکان کوزه کراشته
گردن داده چراغ مهره تودار
باده شمع رای او پوران خواند
شاد بودش سکه ناسک آری
لطفش اهل بهبه داد دستش
بادش کرد در دنگه کاک
زاده ان کلک جبار که آرزوش
سبح تر از خردان نخواستش
شخص عبادت تو بی تو بکشتش
حسن فلک را کبکشتش
شکله اسلام شد بلند جدت
کامبغای که از حصار بر زمین

هر دل عاشق نشا طعمه نورد
از شرف خاکس اهل زمین
نقش قدم سایه بر سینه افکند
کرد گایت زجا باز بچند
ضم ناول زار و غم زمین
حاصد جانت زمین که آرزوست
نمان چو در کرجن طلب کشته آرزوست
ترکند به نام خورشید کوشیر
لوح حیرت زین جاسم صافست
دردم اندیشه چون بخت اقبال
نکسب پیره جهان بقیض نفس آرزوست
کرد میفشان زلفه امن اجابها
در در چرخ راه او است کین پاک
کبر حیا بر کوه کشته حجه
مال پرستان که چرخ سید حیدر
یزد لب از دست سماوی تو بر سپهر
سنت خویش باستان تو دار
رض تو با سینه چو کون طلا
خاک جبهه فلک زلفش کوی
آتش و ماغش ز کوی رخسار

مان تا شیر آلهای حسین را
دغدغه آسایش زمین را
باید لید از ترکشته خاکشین را
کر سیم و کوش و زده امین را
کو بجز این لطف بکار حسین را
خاک خدا باشد این خشت حسین را
کر شیل بر آن بنا بدین را
سر کوشش حسین زمین را
حسن کمال نوره عرض حسین را
چرخ وای عالم سبیل کین را
لوح فرو کرده آسمان و زمین را
هین که فلک است داده چین را
سندل پشانی سپهر برین را
سینه زاموش کرده نظر زکین را
خطه بزرگ داده از جوشش
فاخر خواند کجای دین را
باید آزان شد بلند چرخ برین را
ساده نما در سرین آوی چین را
حضر سمش نماز با یاریت زمین
میکند از دستش داده امن زمین را

دست زان چون می پندد آید سرم تو دارم چون که با صد شوق در نه یکدم زان بر افکند از روی ای از ظلم در زمان تو نایاب شادی حدت پیش کرده ام خوش شغل های تو فرض بر خلق است تا بود از مرکز و زایره کفشار	زهره که آب شد شیر غریب را بی تشنگی در سیم زدین را بده تا محوسب کجای دین را عدل تو مقرر کرده سازدین را خاطر اندر میکن جان عزیز را خاصه ساجاتان گوشه نشین را کلمه شایان زده بر چرخ برین را
باد درونی صاف کرد گرفت دایره امتیاز شود پستین را تنت القایه ۱۲	
ایا بستوده صفای که از گل به زین شوق مع نور برین بیان کوئی بهم بر تو هست بسینه خالچ بجای دیده که امر ز نام برین نام عزم و خدمت و کیک صاحب	کلاه کوشه اندر شکفت مرا زبان خاندگی شاخ سبقت را نهم موی چون شوق کز دست مرا مگو که کابل سنج و مهر نشرا چست که برغان کیر انگشرا
بختیای خوشی دلم چه نیکی ای سخن مزار بر بان باد مسر خاطر کاو که برین صفتی نشینی از جیب	بسته بود پیش آن که نشین ناموس در انصاف زین که در صاف سخن ناموس بیدگی گفت چو خوشین ناموس

خوشتر هم از لطف ما ششلی بیشتر او که خاکش هست بر سپید که یکدیگر بپوشد شمع چرخ ناموس که ز خدای شنید ان سخن ناموس	فصل گلگش هم خفت لیدام شما ای عزیزم که دوست من مرض گشته تهر اجودن بر بست چنانکه شکسته در با چرخ شک که هر چه زدم خدیش ناموس بر عین چکان اندام خدای سر شود کوی عین و در چکله زلفش عذابان پاکش کند گای تر نشام ناموس دیده با چون مسهر نهر ارض بر درون سپید بجست دست را خوش ناموس و آرد گوشه تر من از خون ناموس بجای خون به بیابان ناموس که شدی بگره بر او آن کس تر اکلفه ای بر سگم ناموس چست خلد بر اوان صید ام افکر
ز انصاف ما ای خالص کینه سپاس بیشتر آورده است مرا از زسانت لایب نشانی خواری که اگر بر تو افکند مجسم خواری که اگر او افکند خورشید وزان حرفی که کله خورشید را فصاحت کزین پیش و باغ ساخته زوی ز سوز کجاست پیش کین زنج و تاب نشین مضطرب چو حکم کفنه رسید از خود بدین بهر که گزوی تو گشته دست سپهر تازه در موج خلد غوطه زدی سوم کشتی در ساعت از حراتت بلی علاج صد اعطاب حل کردی	

کراش به روی خالی برین پیغمبر
 برین روی چو فانی از نامش
 گران چشم که بر سر او کردی
 گوی که در چشمش ز روی برآم
 با کمال سخن جان شد طبع نمود
 باغ شکوه چو ابرو خطیب کردی
 کشیدی از نعت دل دیده ام در وقت
 هزار شکر آن منگوبی جانم زدم
 دل صفت جانم که گشت آینه
 صفت کشتن اجزای آن چو پوی
 نوحی که بود است از صفت
 ز پس که بر لب کشته استخوان
 کی چنین ترجم حق زانم را
 ز نکل نفیس از نواد روی کوئی
 چمن هم که زشت بخار فرق نبود
 کون که زنده برگ لاله بر سرش
 سپهر که روی سبکی کون دست
 ماند قدرت چو زخم زین پس

شدی آن چو کیش جلد خاکستر
 که چه ماند بر نام من با طهر
 هر کشتی ستار را شدی لنگر
 زمین بر لنگر کشتی سپهر را چو
 زبان کردی روی که ای کوز
 ز نغمه زشت کشتی سپهر را چو
 صد خانه زشتی چو کوه کوه
 کون ماند زاری که چو خاکستر
 شود بر آفتاب زدم چشم
 چشمه بر حزم دارد از نسیم
 بکل زنده در بار آمدیم
 ما چو چشمه در دور تا دور
 که صفت ما زشتی آن ما چو
 که گویای زدم را نشسته آید
 که مفاوی صد کوه پستون
 کشدی سرم آینه سخن مظهر
 که طعم زنده از لاله ناکستر
 زخمی که زشتی سخن ما چو

طالب داد و تو که گوهر صفت بر سواد زمین صفت

زوی من برین روی خالی
 شدی از کیش خاند نعت
 شبی از بارش و اسپه
 عطوف از طوی ناسور
 نقل هر کان طبع کبش
 چمن ابروی سخن باز کشی
 بر دم از روی لایحه داغ
 تویان گل فراموشی
 سر مدحی شونده چون تو کوه
 قدرت چو کشتی کوه
 آسمان صدف و نسیل از د
 آن آجلی که از ترخ بیض
 جزو نازت غایت کوشش
 چو کلین کنگه خاطر پیش
 و بر آن چو طره کبش
 که گشتی ز بارش زلف
 و گشتی ناز را چو نسیل
 در بان از دانه و تاجند
 در نای که کیدکان بچسب
 هر کارش در حکر باید

اما بیکت آن پیشانی
 بل صفت آن پیشانی
 بر اوس جان پیشانی
 بل زخمان پیشانی
 کلستان کلستان پیشانی
 خنده بر رخسار آن پیشانی
 بر لب باغیان پیشانی
 از عودت با آن پیشانی
 قطره استخوان پیشانی
 عطرها آن در جهان پیشانی
 چون تو در آفتاب پیشانی
 عرق بجز در کان پیشانی
 کاشی از خان پیشانی
 که بار از سبب آن پیشانی
 چون که ز ابرو آن پیشانی
 منقلب زان پیشانی
 از غنول از زبان پیشانی
 مع این سلطان پیشانی
 آری زبان پیشانی
 کوشش بر دهان پیشانی

برگه زنده در کلو پیچ	لبش بر لبان پیفت
عجیب منزهت بیست یاد	کوبین ناک پیفت
بهدن آبرین سکان ز حجاب	دامن اسپه جوان پیفت
سردست جوهریت آن چند	کوبه ای پستان پیفت
در طاق سپاسش زین تا چند	دانه بر کایان پیفت
سوی کن تا جن جن کل شرح	برشت قدسیان پیفت

شیخ ایان علی گویا پیش

آبستن بر جان پیفت

انگه با جب کوی شمش	لبان از اسان پیفت
روشنش چون آوری بچشم	دیده دل کمان پیفت
سده اش چون رقم زنی خیال	جبهه چون نشان پیفت
ایچ کرد فیکر کوشش اگر	زلف روحانیان پیفت
ای خوش آن کبر کیش	فرخ آه و دنان پیفت
قدسیان چون بجاک بر سپید	کروی از اسان پیفت
سج چون نادان دامن خرم	پوسه از آسان پیفت
کعبه ای خواجه کوشش	بر کج چرخ کمان پیفت
هر زمان از پای پس پیچید	چطبه پرکاره ان پیفت
کل کبر باری تر پیچش	عقن همس روگان پیفت
چون بر خیزد زنده شمش	گلک جا در زبان پیفت
شاید از جسمه اشقام واد	خون نوشید و ان پیفت

لی

ای قضا مولی که گاه معاف	چون غضب غمان پیفت
شوخ پسر ز شاخار دیون	هجر برک خزان پیفت
هر که را که بر سپهر اقیان	سوزش از نایب جان پیفت
هر که را که بر تن او بر سپه	خون ز کبکستان پیفت
چون ای عرض چ ز ناکبسته	آب زلف از زبان پیفت
رقص زبای باره را ناخوی	زالمین آسان پیفت
خنده زخم خصم بین چه کره	ز ابرو ان کمان پیفت
دوره ای که چون سبج ز لب	نوشش روی جان پیفت
در کلمه هر از چشمه نوشش	از ساهم بیان پیفت
برشم و ارم کربل عظیم	شده عذیب اللسان پیفت
طالب ایلیک سید وقت دعا	کوچا هر ز کمان پیفت
دست آتش که چشای عرق	از جبین زان پیفت
نفسی هم بکستان دعا	نزد خون چکان پیفت
باری سپهر کنی د آسینی	از لب قدسیان پیفت

طالب هم که ز نوا فراد کون را	دل نازبان بدیده اورا کدیوم
هر که کوه کوشه چینی شده ام	خون در درون ایچ اقلک دیده ام
آن نقشه که عمل امانت هم ندید	من کی کشایش زده در خاک دیده ام
باعت نظریه صد نفاص ششم	خدی بر جبین شاه اورا کدیوم
هر که گشوده ام نظر هست نیاز	در طبع از زرشک و مساک دیده ام

با مکه که شکله سراسر اهل اونی بیس خون مدق زنده خون زنده صدده مدق کاوشش چون شمشیر آن را زانکه در کتب نیست در اول اشغاش می باشد کار این زاهدان ساخته و خوش دین عاشقان سوخته شکله پیش اکثر لایسان زده ن تهای را پنجست حکم خنده زاده از لب در روی دیده اشکان نوقت با کوه رضای صورت خاند و جو آسوده از نعت آسوده خاطر علی	سینه زبانت نترک برده ام زین جیسا که طلب جاکل برده ام شریان چنین را حرکت که برده ام من در خط و حبه ارادگی برده ام چین چنین آفری تر با کت برده ام در چه سحر چون لایک برده ام در بر خاک حله خاشاک برده ام چنان که در این صفا کت برده ام هر جا که پیش بروی آن کت برده ام جوش ترشح نطراک برده ام بسی نشناخ صبی افکار برده ام کین جلد با مویه صفا کت برده ام
---	---

طایفه کیم که حاصل انسانی منظور آن شاعر که در روم افغانی خیال وان عار که در جام فردی ضمیر صد ترکان چون خون می شده بود خود را صفای شمس کیم که بر خون سازد جالی و ده بر شمشیر که بند برس کنون که کت و بان سلس	تفسیر اعراب و دیوان کالم منزوه و زجده از خاند و لم زکان چشم عقل پر شمع خنجر ارمنستان می طپد خرم سلسله چشمش در آینه باشد مقالم نویز که زلفک ن بی کلم خنده با سلسله اعداد لا نظم
--	--

شوم ز شول کلی دمی نطربیت از این طربت ختم زوم سو ۱۱	کراوج جز غزل آهسته تا مرکز دلم شاید که خانه سیر شود در ناظم
---	--

خدا کما ان که بخش دوست را تو آن سپهر جان که در کلاست ضیق زاده مرگ چشم خوش طلسه زاده م در خطه توی انصافی ساید کیت کفایت ای با کفایت کند زمانی از بینه به برتر بر سید درین زینش با نعت بر جرم برین نشان اصل من زار و نوقی میس عنان کشید که آن نغشانی ککش که من پیش ازین خبر نکلست بها کهای تو کین بود چه باخیش او کیت کاین عذارش از نایاب کون سر که برین نکاراه طوطی همیشه تا سترق بود با نغشش	بر اسپستان تو وقت بر تهای سوا حکم ترا عقل کاک کند کلین که کا بهر زده با بالادت بر کلین سوم در خطه دارغوش لال و نرسن نظف حبه ام و نعت کاک کاک زاکام خرم توان آسان خاند برون روز لب اندیشه عدول بصبح دیده نارت دید کاک بجذب حبه حاصل کند زدی زین مطال آری که در روز خوش بین و کوا تینه در ضمیر خوش بین بشترم خوی خلیت کلیدش چنین کلاه کوشه اندیشه در کل چنین زاعاصرا ابالی و چون بروی
---	--

سپهر از میما برود آرد از کنگره که بهار برود آرد	سپهران خوش مر کبیت مرا خون چکان موشکی که دورانش
--	--

آنچنان منف پریشانی	که نفس با عصاره آرد
حکایت از طویل کشش	بغایب هوا برون آرد
باضیع ضعف معده دارد	که مار از گیاره برون آرد
آبشن معده که گاه و گاه	چون دم از دهان برون آرد
در جان را گشته بکام و هنوز	نفس با شتاب برون آرد
جنبه امعاش برک گاهی را	از دم گیسو با برون آرد
نارسا ز دست و تنه اند	که سبب از چوب با برون آرد
در نه دم ز سینه سفلی	بیم غذا معص برون آرد
بخش از زده کسی که از سر دارد	شاید است تبار برون آرد
از زنی را بر اجزای نفس	از ضیق ز با برون آرد
چون کل نشانه آرد پی	که سبب است با برون آرد
چون کفای بر کسب حجیم	بهر جذب غذا برون آرد
سبلی انگار پس نور نظر	دو دانش از قفا برون آرد

او که دردی با نجا دیدم
 همه کارگان پسرین در بر
 همه سلاقیقت را فاشا ک
 همه طوفان درک اسر چو شش
 همه خندان با بستن کوشش
 همه خندان گشته بکلیت بزیاب
 از دهن تا داغ فزاید پیشش
 خردیار لیک در خلقت

این

سهران ز ریب سکون پتار	که نه و گشت با زمین سر پوشش
چو این قوم که چه له شربت	لیک از روی طبع را در جوشش
نیشتری جنبه بر دیده زدم	بر دل این خزان ز خنده نوش
بین تو اسب چرخش منی است	در نه این لغزات زین کوشش

صاحب که با چشم سوس که عطار	چون کاسه با کیمی نشسته
انته دستم و نصیب با کاش	که در دهن آوده بویف دریده

ای صاحب که از زبان خلق تو	نوشه بی هیچ رعایت نشا کند
کبریا بی زده فقر خود تو آبی	آرد تا رخ نیکی کند
آشفته دلگان صبا و شمال را	شا طکان لطف تو شکر بنما
در عهده و بر حکا کیمیا گان	افشا نه دهند حکم توت ظالم کند
هر جا با فضل سنده تو در سنده	فرش برش هر دم تو ساکنند
حضرت چو مثل شوا از لود چید	افکار حکم فدهش در اشلا کند
در چوب نوزک اند از صدای شک	زهرش بملف چه در او بون ظالم
خزکان صبح نشا با در نظر گوید	بر کشی که حفظ تو باش از خدا کند
روشنان رای تو چون طایر	خیزشید از کجا کلاف سها کند
در خود بر رخ صحت خصمانه خادما	مرد دوی بکوش طمان ادا کند
فی الفور لی که شد شیق با فرخ	اجرای منزه همه از هم جدا کند
هر شام بهر مشک که بر کرا عودست	فرخ ستاره خنده دندان ما کند

آشده که گویان در هر کس چنین بهر نفعیت نشود که در ارسال خبرشده جایزه لطفی که سالیان با کفایت قدرت این شان که در اورا از تعذب خواننداجرم در نوزدهم سه روز رزبان بهر توشان که انداخته انان که چون تا آن بود و در ذوق که بر همین بود سراجان بچپ که در بوعرض ناک بزن شرم که فارت صحت بود که چشای هر کس نیند تا ابد درای تو در حجاب چشم در جانی دهی تو در شتاب بر شام در بر چون خرام یاری ده که هر دو انقدر در هر تو کفایت نطق بهر تو که بخت کرده که بویست	در سلطه مان تو سپرده جانگنه بوده بر خایه ال به انگنه کار زبان چینه شوق آنگنه سکس کند فخره شوقی آنگنه غیر انخاب شاه صورت و انگنه لب را در حجاب انگنه بر در انچه چینی مال صبا کنگنه تا آن دل را غن که کنگنه کوبی در کام باف زبان نطق را کافی پس نشد که در چه و انگنه در موج خیز چنین است انگنه نواب هر مشوره نوزده صبا کنگنه شام ماه جلوه نشود که انگنه ظهورت شین را که باره انگنه کاجاب عایانه دعا با انگنه کین نشکان در حال کافان چنگنه
ای حجاب از نور که بجز چنین رنگ خمای ماه تو در چشم شکل کوشی که مشاه آن	بر درای دن فرست مرا زان شاع کهن فرست مرا تلاسه از سپین فرست مرا

دقی شد که تیره هانجمن منزوه چشم پشاق است خون در حال حشیت که نیست بنده می کند شسته با سپر پا صفتش ده ابر سپسارم درم چشم بگیان افسنی	شمع میا لکن فرست مرا کل با خون فرست مرا خال شکنین فرست مرا همه سپین کفن فرست مرا سپهر برین فرست مرا بچشمین کفن فرست مرا
خدا یکای آن که در بسم را می ببار کوی تو چون من بر سر خار فلک عهد تو بختد فضا الفصح جان دور تو همواره است جان بهر اخوان نان شاع چند آن با سر و کجند هوا ایشان خود جها بر در حفظ تو اطفال مهدی آب در خیال تو جایی که در نظاره بموتی از ده دهرمان انصاف که باز شوی حفظ باقی اعصاب رو به مشاه افتزده راه دور فرست بهر انکه کار کرده راه عهد تو است شرب لطف تو ساختن فیضی	ببج غوطه درین کسب و بچهر پاسن دیده ای که کشت اول که بچهر دیده بدین شود رنگ گرگوشه و بشرفک بار آب سرد گلسر میل تصور کشد به جاد سود کون که در حل تو جانی شتاب کند جای سر انگشت شتر زینور بچشم و هم قدم سوده با کرده نو بلبل کشته لاری تسلط مشهور ساع سینه زنده بچکل حصه بجام زانت همان نشانه سر است برتم چکل چنین مردم کا خور در غمده کسی رنگس تیان مخور

صبر صبح تو گوی کلک آساید که زینان ملک آرد تلک ساید بسیس ظن تو گوی که بود عاشق نمود بود از خاکشش نایت بیدار آمد زین کوشش او غایت سیدنی که جز در تو اصلاح انگاشت هم صبر تلک دور شک خورش فلک جانی شد حدیث حدیث مرا ازین صبر صبح کلک سید کز خفا طاعت میداست بهم عبرت آن شود پدید از و کند برین ناخن بود فانی تو را چو درم سادام هم در اسیر امید بیش نامه ای از نشان کلام آدم کلک شتر بنام تو باد	ترا کلک سده بار بایع جهود بازوش خدی با تا بر جرات تو بود من میاز سباج را جلوه مستور چو بر شیره در صبح زین جواد که برده آب زج بجان طرا حور که کلک نوز آواز از شیشه یابود برخ نفا داده در اولها ز بود اجان نفا که کلک حرف دعا مذکور بتعلق صوری ازین الوداد هم محبور بان که شجره سامان طاعت طهور بیا حسرت در درم ازین شکر نهادنخی جان کندن و نشان زگر کلک افروزی کسسته بچشم تو بود بانی نای ارباب کرم سهر چو در مان چشم بود در مقام حضور
--	---

کلک جانی شایه ز سپاس تو ز کان تو نشاید جانی صبر عدم هیچ بود و خسته چون خست رضای زهر بودی طرا ز پستان	کش همچو جانی پر سپهر خورشید پر چنگ تو ز نهد آواز هم شید ال مایه ای چه تو بست چون تو بود بزم عشق تو چون طرب فلک سید
---	---

انامی کست قتل و جحمت شال قده تو را بنده مستور باز هم دری شاد مستور بزم چشم بانی سوس که بارک سند است بزم سحر شدم ادم جست کلک تو در هم کسسته در آن فلک بزم سحر دست شوکت کوشه سسیم خط تو بر لب دود افروزی بگوی در بر ز جوت هزارا کوه اراد واد که رای تو عرض کوه زده صفی ش تو بر لب نشسته باره شیشه درشت چون از زبان سخن اگر ز غفلت ای تو بود نش ارم عدم زیم تو چون زبر کینه جاپ چون سوره ز شوقی هم داشت عروس رای تو آن ماه چهر زهره ایش دید زه شرم صدم که سینه عدم ترست خاص پر دست سار هم از تر که اوان اشک شام بود ز غایبی تو سر شد کلک بی بیم	زخده کوه در زمانه دار کوه کلید بموت دل بچو کت با کبچید عروس سحر ناطق را در شیخ انگشت توان شاد صبح الیک نشسته کلک بون کت نشسته بی امید کلوی با بیرون توان بچرخید نصا بید لام نصف است تو بود توان مدوق لب کلک بان نشسته کمره با من و کلک شای بود کان شو ز زده صبح بیار شدن چه هم نشسته بلک سینه دل را که ز غصه که بود کبوتر آس دل در بر کشف طیب کان هم که زدی صبح زور بخوب بست رعشه پیش خدای تو نشسته عجب ندانم اگر بر آرد امید که بر شال آری شاد تو نشسته مجد طغلی پستان آفا بی بی نارده قطره بصلح کباب مراد صلح صحنه ناز و امن تو چید کتابت دهن چشم تو سبک کردید
---	---

نغمه

پاس داری تو کشته ز فشان نوی صفت ز خطی لب بکشم دیشق به کوش خون ز اعیان نار شد منج کج که آسان کام بچگونگی سبب ز شهاده او آقا بطرف کفم گای زارهای باوه مرا هر آنچه علی شد در صفت طایب گوی بجز بست آنست سخن خوبی نالمش هفتای و پنج نیز تنگ نشانمش خطکای دیر پنج بسیم دودت جوازخ زهر لب سبب فنا نگفت بجز دوش ده بدل دوده کنیدت طلائش شکر کسری را بزم عشرت او از خون سینه چرخ عنان خاند نام زادی نیست چینه ناکوود از دغا کبکی نام قرین بکار احوال خطه قصیر	گر شکر کنی یادم از کشته بشیند راخ با کله شکر خای او جگر خابند ز رنگ افسی داری تو کوشین صبیح کی خون خشکیش از جوی طغی که در دهش را نگاه کوفت ویند ببود کشته من خیز جرات خلید شوت و عوی صد سخن سخن طبعه جبار شاد خطی آنست کشته شد سکج آستیش سوخ جووه جواز به من اسف بر بان صدق بی تعلیل زوغ نامید برای او کوشش دودت کت خلقش بر روح نوبت بر ابوی دم عهد و سپه بجزید دکار کت بفریب فرقه نامید سوی خطاب که تکام انست مرید بمان دودت در آغوش آدشت طراز کار کت ایان سپهر چشید
صاحبان چو تو کوشی کم باد تو خیز این فدوی زنده و الگاسخ	هم توانی که برین دلته چون عوه کت کوشش ج زبون مکنده

مست جوان بود که ز سبک از دوا یکه خیزش ز غنچه چو سبک و پیا بجای تو ز دامن زنی لوله آه ای دم از دم در عشق ال ای کجک	هر دو مصلحت خاطر جزین سبک زده تقلیل بود این طاس کون سبکده شده داغ در دوش زبون سبک زده در دانه ز باغش زبون سبک زده
خطایک ما ز نظر بسج داری نش بناظم ز ساندی کجک شسته با کون - آسن خادم صلا دی بیست نیام از پیشش تو باه کسری شبی خای کز است باده ام آساز	بدان رسیده که از جوش سر دوشوم که در جوش زخم تو خار در دوشوم من آن کس که برین برده ز دوشوم بر آسن رخ از اشقا سر دوشوم که در زوغ خات کز ترکیب در دوشوم
بچش طغی لغت زبان بود کلن لبنه کله و لبه اختر و لبه سخن چو کوه کمان ز تو آمیخت سخن کون در آزان کت کت بودی شای پس زین سخن جرب ز بابت سر سر شون نماست کوی ناموس طغی از کرد چو مودانه ربا بر جوش سخن کینه برشته با کت پای از سون نمود جوش سخن ما خاند در بیان	بچش طغی لغت زبان بود کلن لبنه کله و لبه اختر و لبه سخن چو کوه کمان ز تو آمیخت سخن کون در آزان کت کت بودی شای پس زین سخن جرب ز بابت سر سر شون نماست کوی ناموس طغی از کرد چو مودانه ربا بر جوش سخن کینه برشته با کت پای از سون نمود جوش سخن ما خاند در بیان

بیم بود و شمع زان زبان لیکر بجرب کوس تا او وطن میداد نخ ششایش تو چون برارم کنا طالع من کرده لیک من شده ام انگزه هم اعدون بختیم من ارج بکین بخت من که کار بخت تا که بد برای منترت شود آب چینه خود نوشتم با دوام	گفتند بود مرا نیک این آفت زبان ملک و ایگاش بود که انضال هم غوطه جو را بج طالع خود مستی از روین که خوش نماند خطا را کنا بخت مرا لطف کن بخت من کنا کاران نیک کند ز پران لباس محبت خلقی برپا من
ای بر منی که بر صفت گفت عام شعوت که از انزودم پس دار چون از در با تو که توان قدم هر که گشته نوی که زین خواهم امانتی که گ جان خویشا	لطخ سخن ایجا عده نظم از کنم هر دم و دل جان سخن خراب کنم سر را زین بی تیغ زبان که ز کنم در نوزه از خطا سفاقی تو کنم از خون منی نموده را طالع کنم
یکه بر شیره اندیشه ام بسته بر هم و نامشیرینی بایس که در کوش تو گویم بر غیر بارگه ماده ز عصمت سپردا فاصله پرده دین کرده را	دست زده خیره ازین کرده در هم کوش این کرده تا به او آری نسکین کرده بارگه ماده ز عصمت سپردا فاصله پرده دین کرده را

بیم بود و شمع زان زبان لیکر بجرب کوس تا او وطن میداد نخ ششایش تو چون برارم کنا طالع من کرده لیک من شده ام انگزه هم اعدون بختیم من ارج بکین بخت من که کار بخت تا که بد برای منترت شود آب چینه خود نوشتم با دوام	بیم بود و شمع زان زبان لیکر بجرب کوس تا او وطن میداد نخ ششایش تو چون برارم کنا طالع من کرده لیک من شده ام انگزه هم اعدون بختیم من ارج بکین بخت من که کار بخت تا که بد برای منترت شود آب چینه خود نوشتم با دوام
ای صاحبی که نامده ام از ز تو هر چه دم که دیده در شست ام ز تو بچون زبان طاهر خود و ز تو سخن بر هر دوی ز دفتر صفت حساب فرا ز صا جان سخن ما مناسب بختی بیلگی که در دفتر سر رود عاشنا بجا پای تو سو که کین شد آری کلیم این که در آن زیم فتنه اما چاکه آن در آید بجان من باشکلی هر نفس بر منما بای بر به یاد جز اینا با کر سبو	کی لطفی و عا و ساست بود ام زات را بر صفت لیک سپرده ام اولم باب که هر دفت گفته ام صد جاقم بوضف کتا آروده ام شعنی زین رسانده کوشش خود ام من تیره ده دانش آن فتنه بوده کذبت و من که کزین بی که گفته ام نموده ام صبر و صوری نموده ام ما کده کوش رضه زین شده دام که ام روز زمین وضع بوده ام هر کزین لعیل بیان نموده ام

باشکلی

دینم که تمام نبوی بود بهرم حاجت بنیامم بود زانکه دوست	تخت جهان کشید هفتاد بودم بر حضرت تو این روش آرزو ام
دان که نامم بودم خودم نامم تا که ام روی تو بود از زده ام	بوی خرباسپن جانت بودم بوی دیوهن خاک جانت خوش بودم
لیکن آشتی هفتاد دل دام آری که بخت است از تو خرم	از بخت بخت بر بخت دردم من بخت خوشش زانکه بودم

دوستم از تو زنی زنت لاری کج کلک با همه هزار بال نسوق	کوشش کن این هر چه هست جانم جزیری بر جانم کان نامم
ترخه از دست برین راه که جویی سلام ز قلعه ساری	چاکر با بکل زانکه است نامم که بوی شده در هر چه خندانم
ره چیدن و بردار بسته دلم چاکر لیل از جاز باغ نیست	چون ما رسد رخ آستان نامم چه از جلال طس خدایگان نامم
سه روزت که خرمم و عظمی چون سوزن شده زدم درو	ریش کوشش تو ایگه بران نامم که زبال بر تر در آستان نامم
که شش ساری با کمان نری نویسنده و کاپلم بهرن بود	درین سه روز گمن دور آزان کج کلکده حاشا ز روی آن نامم
بجا کای تو گان آید می سکنه چو بند بکیر با خرم هر پیور	گمن همه مدوق تو قدره آن نامم تا دیدم و ناچار در جهان نامم
هزار سال بان چو کلک کشه و شای	گمن سوی تو کوشش زان نامم

عبدی آن هرزه کو بی چه درام که چو کوشش آید تا به دهن	که در کلک بان برده تراست این از کون دریده تراست
--	--

نهی طرب ساری که در اوج رخ توان وصفی صحرای لال را	بندوست چهره ما نیست که از خواتم نشسته چای نیست
یک کلک کبکی توان یافت نام غناست ترک کلک مر ترا	که از بیم خج تو او با نیست چو بدخواه تو در عیب نیست
بسیاسی تو با نده از نامر تویی لایق طلق خنده دی	عجب چرخ با نده چو لایق نیست دگر کس درین سیر چو کاه نیست
بیزار از تو زین فلک سیکس جان حاجا جیب بر من	برازنده نعلت شاه نیست حیدر می که از زنده آگاه نیست
تا نشیبه کانه کبیر سپاه بزی که سوی کعبه در او	ره نیت که ز چشم جیبش دبان من از عهده کوه نیست
بهشت بزم تو در بهشت سوزن سنجاقها روز من	کسی را چمن تره بر کاه نیست شدن باد که زایش آگاه نیست
من تا نشیبه دارا نیست	من تا نشیبه دارا نیست

سوزن سنجاقها روز من باختن ز باغ از روی خویش	چو سپهر بیکه درن ترا نشیبه من این شست سوزن ترا نشیبه
سروریش و ابرو بروت تو ز رخ مو ترا نشیبه روزی	برسم برین ترا نشیبه زکات تو ترا نشیبه

هر کز ترا شنید پیش از همه	از پیشتر من ترا شنیدی
زده این گناه خاکنده را	ز از بهر غرض ترا شنیدی
که سبیل جبار این دامن است	بی زین پیمان ترا شنیدی
چون ما بیم خراج از رسم تو	که مودت نفس ترا شنیدی
و کز با یاری ابروی تو	پس از صحنه من ترا شنیدی

مهر ای جان بلند خدای که سایه تو	بم ز در شنید خادرت مرا
نظرای حساب رچیت	چون گه سر ز پادشاهت مرا
مقدمت چون خط و خال	ز لب زبیا ز قهرات مرا
چو چهره زنج مح تو فاش	از زبان شاکت مرا
از غمب شانه خلوت	سوز خاطر صفت مرا
وز خیال گفت چه نظره دام	دل جرد یا شادرت مرا
رو بر سپر چو حمایت تو	جز باروی لاله زرت مرا
چون زخم زده ای مح تو بال	هر سپهری که شپرت مرا
در شایب ز آب که گهر لطم	دامن و آسین زرت مرا
ز کسب تو بر عدل سپهری	غرضی بر زخم هرت مرا
از شایب یابن طبع روان	ز هر ز آب که زرت مرا
زای زهر از خطاوت دست	بر زبان نشین شکرنت مرا
رو زنده ز زمین قح تو کاف	کشتن زخم کوه هرت مرا
در سواد و صیحت سخت	که بیصفت بر ابرت مرا

مس چون ز نگاه چه پیمان	عسل ز آب که هرت مرا
بر تن از روز خاطر لا جرم	هر سپهر و سنورت مرا
در زمان چون زبان بی ام	راه در کام اندرت مرا
ز کشته خالفت صفت	که زبان دلا درت مرا
کم مح تو ام که کام در زبان	آتشین چون سنده هرت مرا
وزنای تو خیر بی مانند	هر چه کوه کورت مرا
صاحبان دهر بر اعراف	بر زبان سپهر هرت مرا
چو چشمه آیت محسوم	که بر آینه سادات مرا
بر دل صفت ز جوش	مهرم زخم فشرات مرا
در طبابت چه صیقل دلی	هرم ز رخ پرورنت مرا
در دواوی درد زهرش	بسیجی بر ابرت مرا
با چنین خالق کسند دارم	در خرد دست ز خردم مرا
چاره سال ملک پیش گذشت	که نظر در دستانت مرا
بی کلفت زینش وقت او	دل مشک چه بجزرت مرا
هر کس ز من خدش مرا فی	دین که زجم شکرانت مرا
او میاورد آب دوری من	که بر ما در برابرت مرا
در حالش که زود خطور	که ندل سگ در برت مرا
در کمال با دل بزنی موم	تاب جز بر ادرت مرا
مخلایم از خرق آفتک	که درین لطف ادرت مرا
آهلیک بگردد ز شوکتش	دل پهلان چون کبوترت مرا

سکندول بوی او ایتمک	چشم شوق ره برت مرا
گرفته رخت زیارت او	بجانی ربارت مرا
غالی نقیصه جرم زخم کسوف	کین سعادت و سرست مرا
سکیم العالیس و میدانم	کدخوش این غم دورت مرا
فانک تو چنین کلب زیارت او	بر نضوج اکبر است مرا

دوش در کلبه چو غربالی	سپیل اشکم ز چشم ما می باشد
موج خون ز لسان بر حفت ز	نقیصه مرغ دایم ما می باشد

خدا کلاه زلفش کوه الم	بیا که کوشه ابروی است آستانه اشک
بران با که ذات زار در است	عبود و غصه صفا ابرو جان است
نخ تو سن به سپیدت باد	عدت زود روشن رویی برک
رویت شاه تو با روی مستحبه	سوار
خفت ناری ایندگان بنو و	سود درک و در جرم با نخل
کهر شاسای الکینت در هم	کران بیاد بران خاطر جواهر
درین دود که محروم از آستان	بکانه خود در سخن این برای
زینین دوی آمان جملت	سبب با هم ما بنو در فوج
درین دود که آمد مرا طبع	بجویش چو چون بار در مانده
	نیز دایم که چاکر کله در باج

دایم پسر آنکه باقی عمر	دخولت از دوا شینم
------------------------	-------------------

بر باد آسم خیره و جاده	در زمین نقش خوشه چشم
پروان روم از چو مردم	همی با یکی خدا کسرتیم
ورد و کوشم برین لکلس	آن سر که خلق را ز سپیم

دراز صاحبانم آن کز نور طبع	چون چنین با اهل خان میوه ختم
کج سید چون سر زخم کلاه فقر	دایم یکی ابرو سما میوه ختم
بودم که در زلف لیک سلوک	شان نجابت امر میوه ختم
هر که بری که بود برت عوف	از طبع میوه ختم و او میوه ختم
حاجت گرفته ام از بی درین	کی برین چنین چون شوا میوه ختم
سپه دانی علم از دای کج	کر شاعرانه روح و شوا میوه ختم
راحت زین و زینت و کرم	کی آب روی شرم و جیا میوه ختم
میدانستم بفریزم که بیضا عقی	که بود کل بیخ کجا میوه ختم
حاجت بلات درنگی از بی	مانند شاعران کجا میوه ختم
بجاری کشوده ز	و درین این سان کجا میوه ختم
ی بود اگر برین خریدار قدری	ز بخر طبع سدا میوه ختم
سیدانستم از بی صبح و سایل	ز اساطیر ما میوه میوه ختم
درمانده از دوشین بنده مانده	رونی هر آنچه بدیده میوه ختم
چون بنده تو ام بخود چکس مرا	در میوه کس میوه میوه ختم

ای کاش میزدی کی بنده ترا
تا خوشی را به بیم میوه ختم

۱۴۵

صلوات از حضرت زات بود که چنانکه است از دریا سوزان زبان در آنکه بی تاب کف زان در حق من حیران مردی شده از زخم و حزن نابودت دعات بود که جاودان	مرد در قبح تکلیف سکون آید اهل دل غنچه شایسته بود بطواف هم هر دو سکون آید بنگانه پس که برگاه بود چون آید بارگناهم سرازیر خون آید هر دو از یک در توین آید
این دو در راه بود از لیلی فی جن طلوع دین و دوا پس ز یک چشم بودی آید اند	
طالب مسم که طلبان خیال را یکی اگر برآمده از خلوت صیبر بجز نیله ه ساد صفا من طلوع که از تو فیض زانیت بنده تر ای بس شب از آنکه در کون با تو بسی خوره ام در رسد و تو غایب چون که در این زمین شوم و ازین در وقت خیال کاسای زر صافستان کمال حدیث که عراب چون مویزش خادرا ام ز فرط بر طبع من بلبله جانان گوی از ضعف کرده ام علم موی خورشید را	بر چه هفت بر چه کشته ام بارش کس که شوی مخلوق شیده ام زانش برنج نهار شربت کشته ام بر چه در خانه شربت کشته ام در خانه خون طبعه مرا کشته ام تا در سینه شربت کشته ام من از یکت خاد جنت کشته ام بر لب نهاده در سر قدر کشته ام از جام مکر در کدورت کشته ام در شین شرب کشته ام رضعت از آن کشته ام زخم کشته ام بر منخی خیال جوهر کشته ام

بانی

هر که بخواند این کشته ام از آفتاب دره طاعت کشته ام از شوی عطیعت کشته ام خود را درون زنده می کشیده بگفته سوسنی شربت کشته ام در سایه های سعادت کشته ام	این طلوع دین با شیش را نگاشته که کشته ام آستان سپهر جواری سینه پسته لادن رو کوا عزت سینه پوره از شش جنت ببین ز کج سیکه در مویس پیش آن سر که خنده در مرا نیز بال
میسند طراز بر سما چمن طلوع خان گرفت او با کلاست کشته ام	
نماز کرده ام زنده بر طاق آید مانده شش نه در آن عدل آید در آن نوم دروغن لطف نقابها کجا که بر او دیده ام بطوع با این چنین خفته ای کان بری الح یا درنده مرا زلفیات آید از جانان لیکو دنیا هم پیش ای بر جی که ز سوچ سخای تو هر حدیث قدر تو که کشته ام از آب بیخ نسلت امهات را در آن نفع نیز ای تو با را هر جا تو هر سان زده چرخ جان	مهر باط در آتش غیرت کشته ام در خواب من تا نوبت کشته ام بر چه هر چه سبب است کشته ام جان در پیش بطوع و زنده من شربت کانه هر چه کشته کجه نفس را میند زور کشته ام گرفت او نیز از عیبت کشته ام بر این بیخ طبعه خیرت کشته ام از جانب سپهر خیال کشته ام بر لب چه بر نیامیست کشته ام بر آفتاب بیخ شاعت کشته ام من چون فلک کباب سعادت کشته ام

بروزم فرای تو باری که از سپهر آن طرف که هر که بجان کوه باشه عزیز که هر که کجا بدار نابالغ آیم بنظر نطق چرخ گشوده جز بورد شای تو ام ربا شبیخ بچشم دعای تو بر سپهر	خواری درون زنده سار گشته ام کم قدری از تو غنیمت گشته ام کز خوشی بر سر غمت گشته ام تامن دنان بآب طلا گشته ام که خوشی را کج عبادت گشته ام گشوده اشقار اجابت گشته ام
---	--

چاویدمان بشا در اقبال هم نشین
کز دولت تو دامن دولت گشیده ام

خدا کلاما دردی در سحران اولوم ز راه المیشله شد که حال تنم اگر نسیم کل آسته سوز درین بکشد فلک از دره بر دم نگاه بهمی در چه ز جیدتم خلافتی نیست بسکه در سرم کوفت رود کارا سیان جز در لالان پندوی صبی کل که میدار از شاک کلین بدتم حجاب چرخش بسکیم به چو کلاه زنده باشه ابریشم تنم تا بی چو شمع روزی بچشم خود غار زو اگر اجانه بود چند روز بهر علاج	کران بچو در هر شب چو باری بچشم بهم بر آمدن چون غباری بچشم بزار طبقه زلفین یاری بچشم درد چون آفتاب زنده داری بچشم اگر سپاه ام و کس واری بچشم بکج خانه جانی بناری بچشم بچویش لالان لیل بناری بچشم چو پیچیده بودیش بناری بچشم نقاب بر روی خناری بچشم که تا بجزات از غده ناری بچشم برشته تن خود شعله داری بچشم سری بچشم از اضطاری بچشم
---	---

عنان

دو طرب ز شکوه آیام پیش ازین گفتگوی بی نام پیش حرف شکوه بی آدیت لب در بندین سخن طالب تا بود با ز با چه سپهر صبح تا بود سخن کز وای عشق آستان که منبش نیش آ	زهر آب سپهرم اندر کام است بر دوستان در دو کام خاص بر در که امام انام بدعا چشم ساز علی کلام تا بود شک پز طسره شام بایال لب کار اسلام قبله خاص باد و کعب اعلام
--	--

از تو تصور باد کشور دین
سایه آت که سواد از سپهر دین

چون برک کلان دیده گلشن شاهان بنگره خورشیدان جهانی کان طبع با دو سه سینه من زنگار دیده ام سببم نشسته بر کلام از غنم کرده ام چون کلام سلس هر طرف فان کنگلی زدم که زنجار دردم خود را میکسب حرف اطلاق این دهر با من اینهم بر بخش آخر نیت وادد علوت گشام	یعنی تصحیح سستی بر باد داده ام بر دل دیار تا که خورشید شاهان با آب دیده منبش شکوف ساهه ام لب در کف شکسته دندان نهاده ام ایاتم کج گفتمت بر لوح ساهه ام تو ام بظلمت چشم تصور داده ام خویشدسان سر ای که بگفته ام تا چند نهریزی در جام داده ام آخر ز جا به در غفلت داده ام
---	--

با من کان گشود چه زده کرده بگوی
ابر به چشیم چه کرده بگوی

ستا

من خدای زبیر و بایان عالم خون خنده در بکر داغ حسرت باج و تا بغیرت شراب انعم دلم و لیکش سوزان بیلام دلم خرم هر سپهر صدهزار انگام خیز خون شهیدان دهد کیت شامی غیب آمد و چو با این بساط کیر چه چین زخم	نیر زبای دارم و سر تا چشم عطر خنده در کسک زلف لیم با نعل داغ حسرت خشان اتم زخم و لیکش ناموس بریم یعنی عذار حادش را زلف خرم مادر بگر با زاده ای که محسرم کم نام دهر دادش تا به آدم کلک ارکان کذا اشک چشم
--	--

یار سبکی کخون جگر کین کسب و
وزد و سینه آفت خور شده و مد باد

من کسبم ز سایه مردم رسیده چو باد بال طویلی خورشید کشته بال خند ز گوشه امان خنده درشت روزگار خند کشته تا چب اشک در دل حسرت نشسته چون شخص غم ز شمع خندان چون غفلت ز پیکش خندان با اشک خون جگر ایام زده با دود دل جز بوی چه زمارا الغده نونده از وی هر دم با اشک	در یک بلی شب زخم امید چون غلگوت بر کس غم تنیده با آینه از سرشکان چکیده بر باروی ز کمان کشیده تا کوه در کمان دویده لبه چوبت دست بند آن شکسته جو امان ز کمان کیده عقد گل بجاش چیب چکیده شکسته غل کوشه عارض امید زان شیش برقی میزدم بر کلاه
--	---

پوسته با فتنه کار و کار من طبع کفر و دین زده ام جلالم شکین نقاب که زده و دل بی تو یار کزین چشم کس ندید آینه ایست خاطر صافی سنا من در عهد تا بیعت من صحت دل شام که جوگر شتر این خاطر دین کم که با هزاره ای نیسیرم	من کرم ادم این عهد بلزار و کرم صورت نگار سجده ز ناز و کرم تا عیبسان زده کار و کرم چون کل اخلایه دستار و کرم تا عرش خود خور زنگار و کرم روی سار کنگش پیشار و کرم با کاکا دانشه آزار و کرم تصفیح شکوه بر در محار و کرم
---	---

دستور هر میرا با تقایر کج که چو
بر صبح آستان کفش میکشد

سوزن آهوی که فلک شمشیر بیدین بساط از چش زلف در یابی شاه و کمر چش هر کس که بیدین بر کلاه زنده خنده منازیده طلیح به جزا سا چش شکسته نونش لبانت خنده داغ عذار ماه و شام صحنه	داغ دل سلطان میر کین او خوی نظایر چه هیچ او در موج چمن سراسیم او این چنهای چش کلاه او اینگه کلام خیابان در زردین او کورانان آتشی این غریب او کس زخ فلفله از زخم غیرین او
---	--

نام نرزه خانه او که در خرام
طاه و پس عرش میکشد از نقش طام
کله چش از ساس چش خار باغ او
لیل تراوه از سینه خار باغ او

کیشم کرد بر فلک ز رخسار کینه
 خنده سرین الملق ایام پیش
 بگرد اعدال سوی سار طبع
 سالی کمان وادی من چون
 در خطه موطر داد نعل کلفت
 کوشش در ایام کج سخن
 کل چنین به پرسن یوسفی کت
 اور از من کینه کسب بر باز

نشسته گوش قتل ناز در طاه
 سر ز دریا خنجره او شکست کل
 تو خطه لوم نظاره کوشش
 شویب طوره کاه پیش کوشش
 در عهد استواری عهدش شکست
 غریب از نظاره آقام کلاه
 دشمنی که خطه در شاد از اردش
 باینین حسن خیزی کمان کل
 برب کرد خا کسب رلف خط

بجست سینه نیش ویشی درش
 ابرست نیش آفتاب چش

ای صاحب جان من تو کس
 درین دنیا ازین تو کس نفا
 با طوره خیره تو کس پیش
 در جلیق لیلی کس خسته برت
 کبر خسته و طره باید در شاد
 کما عت سیر طبع سیرت
 آن تو سیرت کس در ایام کت
 دست کماله در ایام کت
 با دقت نظار این کس خطه

آن کت وی که مایه در زجنت
 روی سحاب در عوف آفتاب شد

دام جهان ز جاده تو روزی ناز
 روی دل عدوی ترا طرای او
 اندام نازک تو کبر با غیث خطه
 بملوی جاده تو کبر نیش
 کرده نی سار کار تو نیش
 طالب طراز تو نیش
 چون لال در حق هم تو بر نیش
 تا کنگوری زره زره در زمان
 تا آب دیره زه و بجوی زمان

کل جوش بگوشن عمر تو ماه و سال

دانت روی نیت تو سواد و سال

باز کل که در کستان خالی کرد	بیلستان غنای خالی کرد
هم خوش طبعی که با حد سخن	سرفراز زبان طوی لالی کرد
که آنگ بیدل نگرند به پیش	که گشت شیری بهی طلالی کرد
زده باغوش ساق خال قلم را زد	در دل بیخ کرد که سطلانی کرد
دصم بود صفا به نه از این	رنگ بر آن خالی خط و خالی کرد
عقربت که در حال آرد	جام اندیشه است باره خالی کرد

بویشتانی نطرت شده سواد نام

حال بر شاو در کت سواد نام

به که در نرسد سطلی طبع غیر	شادی چند گشته نشد آغوش غیر
دانش و سواد که گشتان غیر	بیش از پیش روح جوان کرد غیر
زبان بر چه نگار آن که در نرسد	تا بجز در نشان پای اید در نرسد
هم نرسد نرسد نگرند چو نرسد	نظر از لفظ دیار خالی نرسد
همه اداری طبعت همه در همه خالی	همه در عاقلانستان همه در نرسد
همه در عاقلان تمام برادر خوانده	همه در ایم پیش از بی خواهد نرسد
همه سواد و نیکوین هم اندر نرسد	عشیرین سلسله بر پای رقم در نرسد

ای خوش آن خط کشان بطور و آغوش نام

بسی سبک رسد طلالی جزوه و آغوش نام

من که بکار خود از سبزه آوانام / قدم جلیان با بار کب ام

من که بخش از مضمون آزاد نام	انگشگر کرمی از آن آزاد نام
تو مان از درم اورده نظرش نام	بستوار از این عمار که با جود نام
دیده از لکن و نیک که با جود نام	من ندانم که جزیش تو خاطر نام
عقلان نامان فکر کند که نام	بشن چون سوره تعلیم نشا کرم نام
برخی معنی اورده چشمه اسباب نام	و امکت ز جود دان نشان از نکت نام
بیل نشسته از کشته زنده اسباب نام	جوش شوم جو حال تو بود نام

جیت عشق زنده است سبب خردم

دانش اندیش نشا در کت نام

که نام ز نیش در راه دست	کوهر نام ز آرزویش در راه دست
زاید از دی که نظر از نکت	آن ز یاد از او حجت که در مضمون
چاو و ما در که این صفت جود را	بید آنکه که از نیت از نیت نام
خنده زین بر چینی در شرا نیت	کل باس طرز کون چند امرا نکت نام
بجان سخن این سخن زباله نیت	نکده در همه کسین سازی نطق آمد نام
در از لیل نیش از سخن بر نیت	اینگله مستحسان و مضمون آمد نام
خرمن آرای صفای نام نیت	بکار نام یکی خسته اندیش نام

کل ای چمن نکتی که پویه

بیل منده بخون دفتر الحان نیت

خوش را و او همان چون در آن خوشی	ظفر من طالعین پیش از خوشی
همه دید که هر همه جود است	لب کتودی که خوش است شایخی
در بهر آن که نطق و دادم کبی بی	تو که باشی و چه باشی سخن نالی

نقده

افق

نظم اشارت در سنگ اکبر باشد تا بود فیضی از جلال من پیش تا کی از کوه چو تریب آبی است که هر قطره خنده آنگه توانی کم ساز	خوب آرد آن در غنچه کردن بر صفت ریشیه بال جان خوشی نشان چه در کله هم نه در کوه از شای خود بر وجه خنده لغت ترا
صورت عدل و سخا وسط اسرار امان چو در و شش شرح کلام ایملکس خان	
انکه خازان از زمینش کل کرد تا زیاده و کم آن از پیش شربت لطفش از خدایم چون ترشش خنص بسیار است تا حکم مان و زمان تقصیر پیش که همان در زمان این المین است چو در میان او کف سر کشد از فرمان	ز آن خنده و لبه شوخی لب لعل کرد که آتش تنگی هر گسست کرد ایملک را ایملک زهر است افکند که ز کوه کله مسیل آمل کرد کیت تقوی که بر گسست کل کرد که شریفش بر از خون کفایل کرد و زمان سخن ملامت ایملک کفایل کرد
تا فلک کیت که نه در غلامان من مطیع با خلد در لبش انداخت این راهی شریف	
آسان ز کوه غنچه برداشته رای روشن گهرش خشم خاک آور در زمانش که از یاد و خرابی با با چمن روی خلقش در هزار خار در خرابی شش سیرت بخ	که در پیشش از غنچه فریاد است علی ثانی ازین خیمه جان با جا دوره در هر کس که نظر میکنی اما او است چرخشش و پیشی صفای کلای بر جا پرسین بر من از غنچه فریاد است

عقرب

دشمن رفت که با کله خنده مادش خفاست چو از جله زود	ایلیش گفت بر ما زود شیطا ساده شدت که سحر طوطی است
ما سوار ابوی المهار سوست لا این را بنیسه زود حدیثش است	
صورت ویرت او هر دو چو خورشید غایب که چهره از ده خلقش از غدا خوشی خن که در چرخه ز ساسا است حادثش را کلبش و دندان خانم یا همه از رنگش تر خشک است غوره رنگش نشان را در او چشم که کس نوه چشم که در ده است	ظاهر ضعف آید روشن او است ز آن سر زلفش سحری غایب است در دل از جنش طافش هر که کبر است بله کل کرده ازین وجه نبات است لب آن طبع که جوش سحری کلوش چین آن خیمه که صفای حسد است که کین جلوه شهرها را کاشش است
زلف و صفت نقدین ز کس در جنگ در سارگونی ایام است حجت در جنگ	
ای که چون شاد تیغ کوشد نه شهاب سر جدا ازین کله خیمه حجت دشمنت را لایح اب عدم چه شود کاشش تکبیر که تا بسط جلد از خال رخ زود عدوت است زین رضش تو فلک طاعت سوز خیمه کمان الفیض بود از کرم طبع تو چو	خیمه کراش سوزنده بود که در آب گرد از آب جدا شکل پیرا نشا که بر سر چه پیشش نشا بری کعب نکاشش شکسته در آغوش کان تر شهاب آبچنان کرک بر ده از خلد خون جان کل بوس از کله طابت لبش هم کار که توان چندان سستی ز غراب

شبهار

آل از رخ خالی بود نازده را برین	
نوزدهمان سالی که نمانده یا حق	
چین در گلش نازده و شایسته است	که برین آتش ز نوزده ماه زشت
شیخ خجسته دلسا نوزده و شسته	بجای گری بنگارده اجابت است
نخوش است بجزیکه ام عود خیال	سلب طبع مرا شوی مشرب است
بنت برونست چنان نوازش از طراز	شاید بخت عده در سبب است
چند گوئی چه کنم باد است از پرتو رای	من چه گویم چه گمان از نوزده و شتاب
نویز شوی شستن دل فکرت بی	
بجای آنکه بر انگیزم از آنکس بی	
عیش کن پیش کوزه دیوان آید	دست کلون شدن از باوه کلکون آید
نظری درین دولت خود کن بنگر	که بسیاری که خزان تو چون آید
لاله از جلوه که ناز برون ز درگاه	سره از خلوت خجسته چون آید
سر راه از بدل شوی اسل چاکر	بدر راه از سر زرش چون آید
فشته با دیوانه نمانده نماند بسیار	از نرسان عوصان من چون آید
اندین فصل بچین قسم سهره و کل	سخن روی زمین بسجده کردن آید
گوشت و نمونو عیبت کوی بنداری	عند بکس من اکنون شد اکنون آید
قره ضلیست من نعل یابی بچین	
سیره کس بنده نشود نمایی چمن	
نوبهارت کل از چوبها بچین	دل ایلی هر نعلت صبا بچین
نوبهارت بدونی ایستبان چنان	خونی در کله بکله ای بچین

شوقی نامید عادت چنان که ز دل	
صد کاست آن اثر نشود و ما بچین	
طلوه پرولی زنده در مغز از چپ	کتاب پنجه تصویر ترا بچین
به روان را بچین فصل کل سر	آتشین آید که گشت با بچین
فیش برینش نشاندست هوا با جا	کز پرو بال کس تر با بچین
هر چن کوه کلی چزین طبع من	کسبه از روی کل کما بچین
بعد رعیش مرا روزی فرخ نشود	
سایه بخت بلند از سر من کم نشود	
نگاه کین زنی از سر کلک بچین	اندین زشت گوی بچین
قدم از جا ده کانی دل چرب	نوبس باوه مناش بر بود
کره عقل کلک شکله چرش نیست	هر که را بر بود و کده من نیست
در سبب من ز نوزده اند و نوزده من	تا بکلف طبیعت شده ام با بچین
من و شباری بی شکله ز طالع صبا	عقل باور کند این قول من فطرت
کز مسی بود از بخت کیش پا آید	اکه را چون نوزده خدای
خاص من کرده چاه توی بیوانم	ز سر بخت من نوزده شکست
به این زنده برستیم نیم نام	
بس با کله های تو کن ختم کلام	
آ جان باوه کله عیش تو عطر افشان	عالم از کت خلقت چمن رهوان با
بزم طرشه ز تو حواره بکار ساست	باغ دولت ز تو پوسته بیارشان با
بانی من خلی تو فخر اول روح	فایز از عطر کل را بچین با
در معانی که صاحب است نظر زنده	خونی در پای عوی نه صیدت با

از روی

ملک

چون زنی گوی افق از سپهر مبدل چو صد می خفت چو صیبت زوگان	ارگفت از در فرات میان چو کان باد شب برون آرزو از زلف شب جوان
--	---

دختر طلق همه در امن بخت تو شود
خلف چو عیشم اندوخت امکان باد

بجز صیبتا صفت که در کرد صفت
بشسته خور زاده در کجا گشت

بگوشاید که گشت جانگسخت در از دست باد صبا ز سبیل تر	بهر آسین عشق زانکجا گشت بظرف روی سخن زلف تم گشت
زبان فرخ چمن غوغا شد بوجوش دین بهار من و عشق لاله خساری	گوشن کرد بر روی غنچه را جانگسخت کتاب تکلیف بازار جانگسخت
بوی که گشت پیش نگاه مخدوم می که رنگ از راه دامن چشمت	بهار بر سر گنبد ترا گشت دل فلک چون شیشه جانگسخت
کلک درون تماشا گشتن رویش چون تماشا گشتن سسکه گاه گشت	بهار بی سینه راهای در گشت بهار سبیل زلف چهره با گشت

چون گفتمند مرغ در خورشید آمد ببار کوی پیام خضر بر لب بنام	ز چپ از سپهر خارا گشت که ناگه از در کلزار سینه تو شد آمد
لبتسندی لوان خلف کوی که تبار کلک زنده نظیر شمشیر	بهرت بر در دکان کلک گشت تکلف سینه لب چرخ گشت آمد
ببین باغ کیفیت هوای سبار سیر و اند جانان گشت و پشور شدند	که همچو قاف دی خیم قفا گشت که این باهوشم آن راه گشت آمد

ببین انداز بخت سواران ملاک عدولت نامه راه تو گشت	که نقش کاغذ از سبزه بویوش آمد چو بویوش عینت از بویوش آمد
---	---

بیکانه کوچه چو سپهر افزونی
فرار سینه اقبال سهر افزونی

ببین که دامن زلف کشید بر چرخ بوستیاری که کبر که بویک او	بگوشاید بی هیچ نوده امه چرخ س کوب از کوه کجیا که چرخ
ز شیخ موزه امون نورد زلف چون میسکه در در حرم طواف کند	فشان ابله بر چهره محمد حسن بخت که سرش بی بر کوه چرخ
ارنگه از خم جوگان او جوگی رود دان تیش گریه با سوم دو	تمام صورت بر گرفت پیکر چرخ شده چو خنجر کلک جانگسخت چرخ
سوار قرقه در راه تاب را مال ز باس سینه قدش ز باسینه	ز دست تیش ای که سینه آگه یک نظر کن در سپهر چرخ

جهان معدنش چستان طبع و ده
سهم گنیز او کویا جانان طاعت

چو کعبه بر زلف او گشت که بر افش دی که روشن سخا آستین با آ	فلک بدیا سجده زانجا گشت که هر چه کند بر او چو بند از کربان
جهان ز گوهر رسته هدف کرد هر چه زلفش نسبت که هر دل را	به آرزایش که غم زنده داشت آمان بدیا سخا می کند برایش
کفش ز او آستین دل مضمی کعبه دکان دو در کند از او بدانش	

براز زمین و غسل بیا به سینه براستان گرم و سستن ابرویان سنگان فلک کسا بازار	که در چشم نیشینه بیل اعناقش کم کم که هر دویش است فلک اعناقش در پنج سره دره سینه که سیدانش
بر پیش آستین گرفت کردار چون با همگان چه در نام عیار	سحاب بگفت خورشید بر چنین دارد چون که پای شرف بر پیش آستین دارد چو آفتاب همان دارد در چنین دارد
کعبه بر این دریا در آستین آرد فرشته بظلمت بنید و سجود کند بیم نوم دلست در بنم شط زان	بناظران سنا آفتاب چون دارد نخسین شود که در انوشک بر کفن دارد لیکند ام صفت که در چنین دارد
عزال خاندان از غنا طشتک آید جان خنده بس چون بست نموده سحاب است در میان نکلوه در باول	اگر در نگار است باشد آفرین دارد
ببین لطافت آن کاغذ که کویر او	بگفت در دل بر بادگان خشن کویر بگانه صدف آسمان چنین کوسر
تلم و حیف خشن چون شود بی کار چو روزه نیشیل او چو خشن کتیر چو زاده تلم او چه اجبت فرخار	سر کعبه بویج آید از در شهوار بگرد ز آستین چو خشنیت لازنگار اگر چه آهر نطق آید بی بچیب و کنار
چو آن بپسل و سست طینت او بجی طینت نقر از زبان سفر کردی کوفه طلی میرین زبان خلسه او	شکر سینه زه اروح قدس و شکار هم در رتب نازک از آید بچیب
بازگی مثل آید نسیم و خاطر او است	

سپهر که در دوران طبع خورشید کلاه کوش در صبح بر کوه شکار	دی که لیل بطش ترا نماند از خود دوان بستان همچو غنچه از خود
زهی ز نور حضرت دل جهان روشن ز شگفت روی اختران پر نور	ز شیخ روی تو در برم آسان روشن ز سر زلفت خیمه روشمان روشن
دل نیال تو آینه است نور آینه ز صفت روی تو بنده بجهت تخریش	که روی شاد جان نده ز غم گل روشن ببان شیخ کند خاندان در بیان روشن
ز اعتدال دوازده زمان تو چو بچیب ز صبح صیغ شای تو در آرم طبع	بیل چو آن خیمه چو بر تو اندازد شده و شیله نقر اندر اسپه جوان روشن
مرا زهر تو در شکلی سینه لویست چو آفتاب همان روشن عیان روی	که شیخ کل شود از ابله مهرگان روشن ز چاک سینه دل نامر زبان روشن
بگفت ختم خورشید خورشید فرخ شیخ خیمه زاری روشن است	چو آفتاب همان روشن عیان روی
نشان که بچیب روی دلم روی گشت ز صید کاد همان بدام دل گشت	مزای کوش تو ام کوهری و طبع ترا صف های در آید مانه لشکر خاد
ز هر فریب خشن که بر سب احل نطق بماید روزه در پنج نهار و شست و بی	شاد لکیت برب دعا افتاد بداد ایک ناموس طبع من بر پاید
تو کوشی ای دشمنان جلد را با کمان کندش شای بر من که صام طبعم	بر او قتل ما بر زبان نطق نهاد باید نگرش روزه سخن گشت
کسوتی که می شنای تو ام بر پیش آید	امید است که در دم بر صل معنی نهاد

کهرج نازه چیده در بوستان شانا
سردگسنت برآم کلستان دعا

تلمیح دیده

سپه بیا که هر از تو بیخ رضوان با	رفت ز تشاری غیرت کلبستان با
دل که با تو بود سپهر خنجر تور تو	دام خون سر زلف چهار پیشان باد
ترا جاسپی جام جان نایابت	بست و کراکت سپه پیلان باد
هوای گلشن حنق بنامت زبونه	هر بیخس بیلان ایران باد
ببست از نشان زلف شاهان سخن	بوستلخ ترا کسب ساری رحمان باد
خونغ باغی صلیح دولت جاوید	چراغ این دودان زخان باد
هر آینه کردن نسرا زجون کوهینا	یار گاه تو در اشغال سران باد
هر آرشا و غیره از خون طالب	بر آستان تو در حنق کوشا خوان باد

خوار سپه خرنیه با و پاره تو
تو در ساراجین با ریز بار تو

ایدم خون دل نره جان در کوشش	در آب دیده هر سپهره لعل کوشش
بازم زخم غلظت کوهن کاست در جگر	تن چون زمین لالستان و باغ چوشش
بازم بیل چمن شوق در پیش	شلیخ زبان بر اول گل چوش و خورشش
دو دف ترا از چمن که چمن بر فغان ام	منع جن کعبه زبان بود کوشش
یار تبه ز باغ هر که بر کوشش	باو خزان که بسیل غنم غنوشش
از کوه سارم برین دل باقی لبانش	در نامام هوای جگر غلظت پریشش
در وصف غره البلیغ شام فشان	ز هر که کوششای جان جلوشش
منم از کشته توین کاشش	در حدت و حال تو همه در کوشش

تلمیح

چو بستی ز ماهه حسین تو باستم
کلان مالتم چه دیدم خشم بکوشش

این شکر کون کوشش کوشش
بوم بشه ان غنق دست در کوشش

او شرم فلک دگام و کواکب کلام بود	خیز خیز بر سینه کوهن ایام دگام بود
او شرم زلفت بایر ز دروای شمعش	بهدار بختی رخ کلام بود
او شرم ز نظایر آن همه آستان کلام	بیش از شمار دانه شمش کلام بود
کلهار عیش لارستان نشاط را	ببر افکن تو نسل مطرا بچشم بود
لیه زلف کوششاق و باغبان	کلان سینه بر کشته بی جام جاد بود
استام عیش به عبتوری دل حلال	بخر خواب خوش که بر مژه او شرم بود
بوم چو کاشکته اما ناگوشش	با چرخ ایش رسد و اشق م بود
با لید بکرا ز شرف و مسلم آن قد	کرمه باو بخت من چم کلام بود
الحق سنجی شست که چندین سماج عید	در طوطه اش بر نشان زلف شام بود

بابه ز شمع لطف بر شمع در کوشش
یعنی زخم بخت من کاشش

ناله ششم بهرت دیدار بگذرد	روز سید چو زلف تبار بگذرد
چون مار زخم خورده زلف ناله چو خواب	اندل چو با دست سده اندلار بگذرد
کرواب خون شود بین دیده هر شام	از سینه جان ناله ناله با بگذرد
زخم ناله کار من خسته دم او ش	انگه خنده کار من از کار بگذرد
بر مانی چمن در حقیقت کوشش	آواز ز خلدیم تبس و خار بگذرد
بلاست باستان آرم از روز کار	زاده بسینه از دل جان بگذرد

پوشیده چشم بگذرد از چنگار سیل گرم آیدم بر سینه خاکم از آفتاب چرخ خورشید که برفت درم بر صحرای	منطقه نشانیست ز نماز بگذرد کش مریسته ز بجان سوزان بگذرد خرام از علاقه دستار بگذرد
با این کتاب دیده چو سحر بگریزم آفاق را یکی حدت بر خرد گریزم	
ایم دلی که آتش زویر آفتاب بپستور کرده گدازم این ابر دیده را مانند قوس صدف و شش چهره دایم پنود می کشندم در کنار چشم این اشک نیست که زنده بر زخم آن خطالم که به چشم عجب نیست یا چون عجم نازم بر جان وزد روان که کلنده نظر سوی من بپسرد ای سبکدل فلک زه شاهدان نما آه ز تنس این کوی نیست	جان که در موش سخته شود گیاب عالم بزم خفیش ترکمان شود خواب بر روی آفتاب زخم کرده دیده آب هر باد و امن خیزد صیقل گلاب در مکه دار دیده من رکعت خون که خون قطره شک شود در کعبه طوفان سپاس زنده عاشق شود ز آ ز امروز شاهه مرگ کشیم آفتاب در گاه که کسیستین چپت این شتاب سازد هر روز غور و سی مورده عتاب
ایستی ایمر عاری آن شخص عدل داد بگردد از زمانه دوران عدل ترا د	
آن ابروسته بود آفتاب دایم سایح محبت با نغمه سمیت آرش از خاک کز کف قدم شخص بفتش	کشی ساید کسب است هر چه پاره خدایم چرخ صادق در گریب مشهورهای نظیرن مرد ما در آرزو بر پای

با کلاه برکت و بریان در زمان او سازد نسیم عدلش چون مهر سوسند و آن زلفت طویض میافزوش زده کند نیش نسیم صمیم عدلش افکنده اوست عشق که چون ناخن بر آورده شکل صفت او از بی کبریز	دم زار زاده می نماند جنب کبریا دندان زهر در دهن بار جان کزای هر جا که گشت طره خلقت چسبای طاعت فتنه در دم شام فتنه های کرد در زین کعبه دریا که کشتای چرخ فتنه دامن دل من نماند جای
دستش کوی ناخن در بر افتاده است صدگان لعل را کف خونی کرده است	
آن دست نوبت چو در شعله است آن طرز حیرت کوی تا به کج بود بر کوهت سراج تو دستار سینه اش و آن خود که بافت در بافت آن او بی نسیب نیست در باره درشت چون خشم زده حرکت که جواب تیغ چه لکه بر کا می باشد سنج زور و آن نجاست که از انکب خیار اند امعان عشق به هر حرف حساب لطم شود زین که مانی غیر ظن	و آن دل ز صبح نیز ننگ سجا و آن کعبت مطلق هیچ سجا دستار زینت سار خورشید او ایستاده و پیش بر کبریا آدمی میان ششم و در با نسیب هر تا قدم لیکه صفت صلابت بر ابروی طبع او چو خورشید ز امروز و شجاع که از نسیب است برکت کز کف کیم در در اعانت بتوان و لیک کف که صلابت
شخص خیال او چونه دیده نیم باز مرا از لبر دجل شاهان راز	

تینش برکت سده در بر آستان بود
 که خود را از او بود تیغ زهر بار
 چه سینه تا کوش سر در پای خصم را
 اوری بوی سانس که با شکل زبانش
 با سینه سانس زبان اردوان کند
 محسن زهنت عی او در یکجا
 نازک بود سینه خالکش بود کام
 سده در نظاره کو کوی که چشمش
 در بر دم مطرب نظن حدوش را
 از سینه کند زبان اردوان دل

لی ناکوشن کما شادانی کب
 آتش به زخم شیش کجا کسب کجا

بوف زایشان عقاب خنکس هم کند
 بشه بار تا کوش جود اکره از کجا
 برام قدره از سید شاد خیال
 در صفای بیاد زهنتش خال خال
 به نوبت بیت او زهره منجیب
 در شخت قدرش چه چیز کجا
 چون تیغ او بو عصف او آرد زوم کجا
 بل شینه تا ز صبا عطر خلن او

طول جینه ما تک خون شکرش
 در بزم حلال آید چه از شکر کند
 آن لب جو در نظن چشمش در آورد
 کوش عروس سحر را ز نور آورد

ای تو عیار عدل تا گلشن طراز جان
 هم طوبه دعای تو خلخال با ی دل
 پر زده لب ز آبرو ای شکر
 نوبت جودت تو بود نوبت بدعات
 در روزگار عدل تو خوشوان به هر یا
 هر شکله که زانوش بدج تو جودت
 از آنان که چشمش به پر کجا
 با آب رو بزی به دو عالم کظن را
 بکد از ستم پیشین ایام سحر را
 کد که ز کسب استغوا حیا شود

کر شیت باورث بکر در حال عیبه
 از چشم مهره روشن دان نوی
 و یکس با پیش با قلم لرسید
 کش خون بیاسن جبرف فلک کب
 در سینه جوی لبش بی سپید
 هر دم بقد تو در خانه بی کید

گسنگن چاره که کل خوشه لی گسنگت بر لب ز تو پیش نماند که شربت در روی بخت خویش که گشایند	اکنون قدر طلوع کسب طرب و دید اکنون که باز شد در سخنان کلید سره ابروی طلوع سسرخه تو دید
فروزه بر دین من بر خاوش بردی نظر ناسوی بخت من خوش	
ای ابرو دلگشا اربابش ر تو شاین چرخ جرات پرواز کی کند خاشاک اعتدال هوای اول بود آن نخل ز سپهر بانه و کسب آن شخص صبی که سواد جلال بود بوی جیک که از نرفست بپوش تیر از گمان حمت بگشای بر سپهر شیران آسمان هر دو بطیبت است درد که در خزان آمد سینه ام مانده	خوشنید و ده در یک کل از تو سار باشای باز است غنچه شکار تو هر لاکه کشت که از لاله زار تو خوشنید و ده نوزاد بر که بار تو یک نیل بر سره از نظر اعتبار تو سایه بر آفتاب سپر افتخار تو کین آهوی چیره ز سپهر شکار تو باشه شکار بر شیشه افلاک خار تو شایسته که بری که گزینش تو
تخلص حاصل چه دیگر تراش از من جدا و سلسله حیاتی دهی	
ایامت تکلفه چو سنج امید باد آنکه که دل از تو بباری تو در حسن بوی سنج کج خار غنچه سپهر را بهاره از ترنج شیان فسخ تو	هر چه ز تو سخن ایام امید باد از زهره عفت برقع خون ناید یاد کوهرشانی امانل خودت کلید باد کوشش از ترنج سخن در نوید باد

الذی

براستان قدر تو بیکسسته از شرف آفتاب این چنین کل بخار جوشنی ایام را سیم جبار عدل بقی تا نام حضرت و فخره در میان بود آهوف استه از زمان بر زبان بود	کسره در فتن چو سپه عرش مجید باد روی جفا جبهه تو چون شلیقه باد در سیم جبهه تو از آن جبهه باد هر دم ترا کف کل مستی جبهه باد انداز زمان در شغرت عیب باد
ایام تکلفت با کز کربستان قدر کلک پیستی تو ز جبهه خزان عمر	
یوسف بخت تو چه امید بر روی آمد ز جاده خی شده آن شبها که دل چرخ بخت نام علی شد آن ایام که روی عبادت و روزگار بانی بودم من سبیل مصیبت او ششم بود در زمین سیر بر کلبه ی کلبان وز تم بگسره بار جرات بر وحیده چرخ با من از شد آل شمشیر کوشنی آسمان شمشیر در کون در آمد از دم	کوی طلوع بصر غم بسو در ماه چشمه روزن اکتی بی سر سار آه هر زمان که روی بر چشم سوس کلک شست کردن چه دام چشمه خوشنیده برق دولت که ز در و شش شعله وز شایخ کل چون کاکل طاه و سوزن طلوع ایکسانیک نوبت طلوع بختی کوه باب ز نماز عوی و بار زبان عدل خوانه
بخت دشمن کشته با من اوستی از کز کوش جلالت افکوش کردید در در بر کوش	
عین را با خاطر سوزد الفت سینه کینه در برین مصداق بخت بر جوشد کل نشانیها و طلوع بر هم ناید دوستی	خوشدلی را نیز جان بخت نازد شد خنده آنا با لم عقد اخوت نازد شد دفع رنگ سنان سانس با بخت نازد شد

رفت بود از خاطر سپهری شده چنان
 خوشدلی آن مرغ بر ساطع غنچه
 زین سینه کلفتی که از باغ کافور
 زخم رنگ آسمان از آن زلفی نمانده بود
 فکر از تو که بعد از تو ز کار با سپهر
 طبعی نظیر بر او شکست آن خیال

کم کرده از نوای سیلان نگاه دارم
 مستی کلماتی شده زبان خادام

در چه بود این کوشش و غنچه آن
 کلوش و ساقیم بود در جانی طالع یعنی
 بلایی بود می کل زار در ظاهر
 چه بود چشمش تا آن آورده بجای
 ره خیال آن سخن دادی کاش زود بود
 شوق بر سر هر روزی از چشم جان دریا
 همان باشد طالع ز راه اعتقاد

صیقل فرزند جگر در کوشش پستان
 چه بر آینه اقبال بعد از آینه جان

آن کلکس که بر زبان از دانا
 اند که از آتش عشق خند بر کوسار
 برش دست نماند آن شکام سخا
 از طرف کعبه بر با پستان از دانا

زین ضرب شکر ننگی است
 بر در چون تیغ او چید جگر که هر
 در شکاف ننگ از زمین سیار چنان
 از دانا بر دست و پیش خن خوراک
 تیغ آتش باره از خون در کار
 کتفت که آسوده از بار کار آن از دانا
 نیک چون رجاء ضد میان از دانا
 لاله زهرین او نماند آن از دانا
 کرمانی خنجرش دایمان از دانا
 آری آری رسم بود آسمان از دانا

دست او کجاست که هر با پیشش بر کعبه
 حضور او دل زار کعبه او صد کونین

ای صفت بر کل از زمین بهار است
 در سخا این ساطع عالی دین است
 تابش چه چیده از او سپهر بر صیقل
 اند که هر نو خنده خست برین کشید
 برش تابی که هر جملش هم در افتاد
 اولین ملک از چه چرخش در قدم
 نقطه پاک که هر می پروردگویی کمر
 بر فلک خورشید استخوان و حجاب پیش
 کعبه احاطه شمیم آن چشم سپهر نغم
 آسمان کوایغ نو کاره از زبان لطف

است برودن دستش کرد کلک خنجر
 صد جا در امت احسان سینه با چنجر
 اینش جویش چون کالی انشان کند
 خان گوهر نگار بر سینه کند

خفتیش چون بر آید ز غلامتیم	دگر کوی نشد ز آب جویان کند
در دهان عدل او از بس هر کس خشم	غز جبهانی بد با شتر افشان کند
کند و بنا خوش اندیش لب لکسن	هر سپهر برین بخت چکان کند
چون بویست نوس او خلد کس بر او	بر رخ سزین دفتر سبیل افشان کند
نقد انگل ساروش بر تو از خرد	بس لکله در کلبین تر ز جویان کند
بگسیری که جرم غلظت افشان را و	جلوه اظهار پس از غلظت جبهانی کند
اضطرابش را کجایم که پایش با جرم	در کوشش دیده سیاه جویان کند
که غلظتیش برین نامگان از افشا	کاکش برین جبهانی افشان کند

شواری هموار او پس ز تیان برآید
آن ز تخم ذوالفلق زشتین ز نسل صلفا

آسمان قدر او پیر است یا در آخر باراد	هر چو بر کوه رفت که زنده چون کست باراد
ز سهار دوش با صد هزاران آید نکت	از اکل عشرت بهشت بخت کلزار باراد
چون تو در کس لاله نشکفت از باغ سپهر	در تاشایش و چشم راه در موش خار باراد
خوش خنده هزاران بخت باغ بهشت	از لب صبح امیدت گیسوم در باراد
خلفت با چشمی بی باط چشم است	دانشت را از باغ با کل بچار باراد
جامه زینده اقبال را بر سگرت	رشته خرس و خنجر پود و مار باراد
تا بر دشتیالی رایج سیاه از و چه	چرخ عیان در کف جویان سیم افشان باراد
دیگر کجی که بر شتاب کوه پرت	چهره پناه دولتت از رخ بر خور باراد

صد جلالش غرضش لاجرم شیرین زبان
جوی چین خوش بادت ناک و بیست پستان

شبنم روی از طر از افشا	دو کس کتبه بر کجی است
سنان جرمهوش جام خمیس	نکس بره و مالک خمیس
دش آینه دار روی سن	دماغش عطفه لار روی سن
بروش چو کل دندان از زمین	چو در افشان اندر خمیس
سواد ناساش آبا غلظم	طراز ناداش نادر خمیس
ز کلش قطعی استمانی	سود بخشش دمای معانی
زبانش در سخن بادل فروخت	کعب خنده زان با جبهانی
چهره او او همین مشاظره دار	بود لای سخن را چهره پر دار
که بر یاری و صحبت کشف دم	دلش با عشق ز الفقه رود دم
چو در کشت باغ آشنایی	کل افشان شد داغ آشنایی
شبنم ز غلظت همان سر شد	نکس پایش سماع خوان من شد
زبان باغ دل را آب دارم	دو نعلت نقد بر تن تاب دارم
زبان را بر زبان کس کجایم	دو لیل اکل کیشی کجایم
زهر جا کله گوی جلوه دارم	اره ل بر زبان هم کجایم
دلخدا که آب کجی کجاست	کل خمیس زار طبع انگشت
نوشی ز دستیم همه بانی	نکست از هر طرف از زنهانی
پس اکل با بستان سر است	نقد خوشی نقد شیرین ادا است
جسین لایه معنی ز نهانم	سخن را در همه بر او خفا دارم

نخستین نوازی تراویح براهم نهفته باغ ترنم ششم خود نشان را زخود از بدون اادم نه ای بکر کاوه چو تال پیشین برب که کرده ز او ان نم خوانی باران چو همان دیو خان آرد خواه ز پیش باغ طغان چو شکر کو خان را باد و کمران و دیو دو باره رنگ دل را خوش ترنج و ایشم دل نشان را لبش کای ظاهر آله ای رمان سفر نام در بیان بود چون از لغز دل نشو با سید دلین دهم از نامی آوان بچسبم احوال در پناه نشو ای کفر ای سیلاب پیش کوه خاوه چو در خاطر طلعت کدامین پیش در دل جلوه داد نمودی باب ترکان بیستم	بیش آوده پیشم نه گاه نیم بر سینه افغ ز ترنم نخستین باغ ابریشم ساز هم از نایز سلف ز پیشم گاه برسم خوش نام سحر گاه کو خیازه کام آشتی ساز دلش در سینه نشو خواره آه لبش ده باره در خوش بگر کوشش در مان آوه کرده ز ترکان بکر پیش بگر پیش یک بر من نکلان ساخت با دل در لب لبنت بکر مای نکلان در نکلان ز پیشان بود لب خاطر جمال کشت باوینت سپه جان بیان آشتی سپه چشم تراوشا و خوش ساز چو انگ خوش طوفانها در آفتاب که ستر دیده بر ترکان در پیش که هر آینه خون از دل کشتی وزان لب خنده کشتی در نکلان
---	--

چو ابراهیم مسان بکر خوار که چون بر سیدی ازل شرح این مرا برین پیش دل خوش بود کسی چون باد بود در سینه نقار روزی از نامون لاوی ذکر او دست نم ترید کشتم چو کشتی مینه بر جان نام هم از پای تو گل موج و سنا پیشش که از پای سیخو دم که که آسان سیش اینگز نکلت از نشو ای بر پیشش من از اوست که از جان آشتی پای طوط جعفرین نینه با برین آشتی جان آشتی آند چو از کشت از نری کتم مان چ نظر بر هر ز ناری کتاه م غرض تا درین هر ز سو د بایم زانی چو غرض کسب چو پس از موج درین ان ز غرض چو دیدم لب زین سکو نی	مان در باد و نشو دیده با دار بگویم با تو کین میل از جند باز آنان سودا و آشتی سر بود کسی چون موج سر کرم سینه بچگون طوطه ادم خفت فریدی چاب کلزم امید کشتم چو موج آغوش بر طوفان نام شعبان من کشتی دل را پایان کوهنا چلی سینه دم مان اندر دانه کشتی آینه بیک موج چینی کشتی چو انگ خوش تر سحر نام چو تر نام از کسب دریا کوه کشتی هر کرم کشتی بود که نامی مینمندان بجز هیچ ز نعل روی بر طوی نام دم که کوه کشتی کشت آبرام نشم با صدف زانو ز نای بر ادم سپر نیل سحر نام ستان آفتاب و چرخ بگلوانی
--	---

چو دیم آسان در کاظم
 ز کشتن بار بار کشته خوبی
 شت آن تا ختم خوش شای
 که در غم باخته شد واری
 او خود که در کام حوت باشد
 ولی چون بودم از گیسو آینه
 او روی منج آب و گل کشیدم
 بر آن ساحل قضا نشسته بود
 زمین مرتفع ز آستان که افلاک
 بطحن تفسیر غرض خواجه
 ببارش لاجرم سبیل آینه
 گلشن روی بنان عشق پرواز
 ز بوی سبیلن هیچ خرسید
 لب ز سبیل در لاله چو شیشه
 ز سبیل آینه شمشیر آلود
 در دهنه که گرس چشم امید
 چو سبیلش هر سبک جوی
 لطافت پای بنده آن قضا بود
 در خان کرده چو در میان طایفه
 کسوفه باروی منت نشینش

اینها

بر طین بر هم قاربت هم
 کبر ترسان ز ساقی رسته پرواز
 ام از لطف بواجب و بی خم
 بپای هر مگالی سوخ افلاک
 کشیده سرینا بر کشتن بار
 سوز پرست جام سزنده ازین
 ز نقل رخوان کرش افلاک
 نه شش ابا اندیش هم دوستش
 سوال کل نقل خط کشش
 زمین از کس آن کلهای بر آ
 رعوت زاده هر جلوه اندیش
 فلک در باب آبان اشجار موزون
 غرض کلافت آن لنگار و شتر
 جو بر مژگان و دیوان حلک کلام
 نهدین ضعف که آندشده آه
 زستی پای ره ز سواد چنان
 دل از ضعف آنگهان اردو در سوخ
 که هم در بوه نور نکاح
 برین آشکل وین خسته جام
 شوم با پسته افلاک خنجر
 تو کوی زاده اند از خاک تو ام
 کشته خوش را در چکل باز
 سان خلدشان در خوش بریم
 سر غلطی چون بود جاک
 ز آتش آتشی بر مرکز نار
 چو آه عاشقان در اوج باز سپ
 کوی نواز خون از رک خاک
 زمین در ساقی بر لبش زده پیش
 ز هیچ آب هر آن داده شش
 ستان افتاده در غموش رستا
 جو شمشیر چه آتش بر لبش
 سوال خوشش در پیش در خون
 چشم جلوه که گشتن جوهر
 چو کل بکلیت اجزای نگار هم
 کسی بودم بپای کاه بر ماه
 بر اطراف میان چون طوفان
 تن از اندر کی زان شد بکلیت
 سیدل داشتی آرام کام هم
 سر اسر چه تاب اسپنجونی
 کوزر شیش بود کب چو شمشیر

خدا در تعبیر تحصیل سلامت	در آن تره شکم خندان آفتاب
چو بر پای تنی شود حایلی	شاد است برای نفسانی
عذاریم نکت و فضا ای	بر این چون برگ خزان
بایدی بر سپهرم ایام	بندادم خردی جلوه بردام
سوی خاطر ز نظر مست و مان	بود پیشش عذار برگ نشان
ولی در غم امی چنان	سرا زنده ما گوئی کربان
سرا زنده کیانی انیسر آراء	سزوی سپهر پیش زلف شاه
که اگر از کربان محالی	مستور شده بود لای جاسلی
بسی دیدم سان در چادر موچی	بر خندان امی پر در سوچی
بسی بر تل سیمین جلال اندامی	زین زلف صد خلیل بر باامی
بر پیشان کرده شای بر سجده	تپنده مار و پود بال بر ماه
بسی با بر جان در محکم	سجده زلف انوش برست
عذار برگستان سبالی	برده شای سان در چشمان
بفصل کای مان برده پیش	نی آسوی از خیزه آغوش
بسی بوی او دست قستی	تپنده بوی از رکهای امی
بسی زلف او در جلوه ناز	نزدان زلف خیزه پرداز
بسی زلفش زلف چنان	چو خمر با سیم در موج بحیان
بر اطراف عذارش موج در شای	سلسل بود با چنان تر از بار
تو کفنی کاغذ از نقاشی	کسوف آورده بر خط نقاشی
ز عکس آن بسا ز شبر آلود	عذار زلفه بر جان طره از آلود

نم از گرد باغ آجوی چمن	گرفت بر آن بجان شکیب
بسی سبلی در موج ز ناز	بسی عارضش در چش کلزار
بسی کان نمشود در چش کرده	بسی زلفش جلوه کرده
بسی نمشود بر سر کان نمشده	نم از غم چشمان امیده
عروق انیسر بجهه بر سپانی	بسی چش زلفش چیده بر سان
بسی بوی گشتان ز چش از بوی	طرز آن زلفه آری بر کل رود
زده ما کوکرتان نمشود ناز	ز منظر آن مانی جلوه پرداز
چو نو چسبده پرداز نظر بود	بسی زلفی زبانی جلوه کرد
سری بناده در پای درستی	ولی عارضش از چش زلفی
برده خیزه آغوش داره	ز انیسر سینه در چش زلفی
کفش لاله بر عیشم انم	چو ز کسوف زلفت با رنگ نزارم
سینه جلوه آتش نشان زلف	بر اسان سپهر در کسوف آوان
بسی کسوف بر شاخ در چش	کسوفه بر عارضش زلفی
بر آن آرزو شکل کسوفی بار	بر آمد با کسوف عیش بر ناز
بی آرزوی از سره در دام	با ناکان نگار شاهین کام
چو ز کسوف خازن خازن خازن	بشانی زان سر کار بوسه آوان
زین با کسوف بهما کرد	کسوف جلوه خازن خازن کرد
سائل صورتش از بحر شرفی	سازان جلوه کل که از زلفی
شدم تپای آن شکل فلک ساری	شانی با سر اندیشه فرساری
بسی آن شکل اخطای کشته	ز چش موبو خون با کشته

بر آورده هفتاد کین شوخ کیش چو کز کتیل چینی با پری زاده بکی سبیل نقاب از چهره کبکبایی نکلم برکن اسل ز خویش چو شیخ این عروسی آینه نشیند بپای کت کسین چهارده چون مظان دوده ام ز حور سیاه بم نه غنچه در خسته جانی که در باره بجز از تکی طریف چو این نویسن که چو نیش از لیل زبان دادم لب مهر از خون را بر و خنده خنده جا و تشبیه م صده ایجا ز سبیلی رفت بر باد پس اگر صد خون نبرد و زبند وزایش با هم ایجا نویسن بر تویش بهر بر چشم چندان روزگاری رقم زوجه پاره از خنده و سال شکست ایجا مرا باشد من تفاه اوردی از بهر نقاشان تیمه پیشه از خار و خاشاک	بهر بود امن صد سپینه آتش ملایکده با حرب سباده سه از چپ سحاب طره بمانی خزندان ساز شیخ کوسه خوش خوشی نام تفسیل از کینود آرامشوی ما آواره چون من بچی نوم سبب نی آوی زاده ز بجز کوسه با زار کاسینه صدف دارم ز خزانگده بر ز دل شکسته بر آتش و لعل ایمان الف طراز کم خون را بهر از امنوسن بر هر سو رسیدم کره آن خله عالی مرکز افتاد که آن کوهر مقدم طلوه کرش چو صدمه الکین کبطل ایجا نویسن گورس از تخیل شایخ سبجاری بلیق دامن ما تفسیل اطفال بان بی دامن صد خار و من بیکسین ایگشت کلکشان بکل دورقی بر لبه خاک
--	--

کرده ام زلف آرم نگاری شود آموده از انگشت خانی چو ریاس جهان دوری اران جانا کرده خود خوشمندان عذار زورقم بر سپیلی موج سایه ارکانی بر کس ام کران طبع بخت زنج خرم آنان چشم کله طوفان شالست کوشش جبار از دامن و سل بهر آن تر وصل ز پیشین کی با بازی زین موده کردی	کانه مباب اریا کفاری کشت خصل اران زنی هوا درین اندیشه آهم آسان سیر که کله صری بر سهرم داشت گرفت آن سده با دانا زوج بیک زگان نشان چشم نام کسین سبیل چو طوفان ارم سراسر شوشم بین خار طراش و کمال نسیم از گلشن و سل روی و تلبه شاد و پیش پشان چو طالب مای ایمن سردی
--	--

سر را باز در دوشی کین است بلی دلام طایفی در کوزه کا بمانا بجز آن روز بر سپهر است چنان چشم که از دست دور کرد چنان چشم که تحت چرخ بر سل و نام تعلق به شمشاد ز دست بر که در که خود چیده ایگسپس سرم دماغ چینه را عذر خواست	که بی سوز دل آهم آشتیست که هر دم بی چشمم یکم راه شش چون غمی در ظاهر است بمن دور که چشم آینه آموه عنان انگنده بر من راست چن چون را کوشه چشمی من بلا کشته زین دمن کیشم و لم خزانگی را عذر خواست
---	--

خاک

او فستق رو برکت پیش
 بخت که در ظرف بسیم
 شده چون گاه چیدن در بار
 کل چشم بر ششم گشته حس پیش
 سرنگم با کربان عشق بارش
 عروس که چون طفلان ز چشم
 نوح میگویند برقع ناز
 نخستین گاه از گلگون خون
 پس که در آواز او زده حرکت
 میان کمال کدکس حرف ناز
 شوقی را چه گاهی که از رنگ
 هنوزم که در دل با بی بر جاست
 هنوزم که گزیده پر و بال
 دل وقت کشن دل بر آید
 ذل کلمای افغان جوش کیر
 نعتی جهان جراحی می گذرد
 ز تندر دل گشته تخی نمان قد
 برهن جوشه نفسی می جویا
 سپهر از ناله سبزه اندوخته
 برین مه از هنر استنباری

مظهری خوی گزیده لغوش
 ربه پیشش چن از استیم
 راه که گشته ابرو که زار
 کف خاگرد کاشن در لغوش
 بچشم آستین که می بازش
 زده صد چاک بر هر پرده چشم
 چنان که ز پره پرون او خد ماز
 شد آب باغن ایدر گلگون
 شیه را که با چاه حرکت
 باغن که خال حرکت محو
 چه چند بر زخم گلگون از انگ
 که در بال غلک الماس پالاست
 که در دستان خوش از غلک
 بر استیصال مژگان ترا آید
 چنان ماسخ در لغوش کیر
 جگر بر جوشد از نوازه آه
 سر زلف پیش کرده مجید
 خوی خویشتن در نشان مسات
 شوقی که خدازد کرده
 بسی که در دل نام جباری

کربان در این چشم کربان
 بران غفلت که چشم اندر آید
 بکوی ایدر سازه که ساز
 چه ترکان مرگند الماس پای
 لب ارجن گنده بر تخیال کرده
 زبان خایه دل برستی افغان
 که در وقت کوشن بر ایم
 اهل از پیشان سپهر کرده
 چشم چه برده در در رشید
 تک که سر سازه زخم و افخم
 بهمان اندر که در حس افغان
 پیکر سیل بود خویشتن تر نم
 دورم درین خون لیل است
 کتم که کاشن در پیش کل
 بر کب خد که میز به سیر
 ای از غم غیب که می گفتار
 گیاره که کسی که پیش دارد
 ز بویا بر چسبیل بن مر حال
 معوت دجله ن آب نماند
 بهمانش در زده آتش غم غراب

کل اشک غم افند بر دمان
 کربان چو اول کیر و لغوش
 ز چشم آن خود سر سازه ناز
 جرات ماه صبور جوا پیش
 هر تخیال در لب ناله کرده
 ز در غن کدیو لب بندان
 می کشن کف آسای پر ایم
 سر اهلیم پس با ابرو کرده
 شکر در غم ایدر نشیند
 چکانه درین از چشم چو افخم
 زبانم یکسکه دستان پستان
 کتم نایک و نشان لیلان کم
 برسم قمرانم نوز کدکست
 ز کوبان ترسای لبیل
 کتم در غم افغان در سوزی پر
 بخت آه سازه که گفتار
 که با غم چشم خاوشن با
 کتم ایدر پیش بگفته اربال
 به اربال خویشتن آتش ن
 میان آب آه نام آب

بهرت

بهرت

برگردد از شفا بخش کفتار	غم این دره فصل بختار
محب کسر ز چوب بر باره	کوش طوفان دار از پر باره
مرا مجنبت بویار میدان	که از غم لب نام ترا بافتان
در کف لبم در کسوت تراغ	کمال ای کجایان درین باغ
سزیم در کسب با ناله لاشن	نظم را از دراستین است
از این چون بیخ خوشی خوش	رو صد دره ز چشمتی خوش
در کسوتی زخم بر شاخ آواز	فلاک کیم کیم سر انداز
سز آن زبیل طوی مشام	که لب جوی شکسته حلام
بکس با تم ز منت در شکریه	کم بر چشمه شکر لک خیز
لب لطمه جو آید بر شکریه	کلی چشمه زخم سینه تشنه
ولی در حسد من نگر خایسته	همه زهر ز لب خطل بر آینه
آنان برین بچونه خوار	که جسورین شاده روی با ناز
جسامم چون نعلات نفس کاکا	خون بر زدن که در دسته پاست
خط کفم شام من که شمش	خز افانت مرا در اینتند و پاست
مرا شمش خفته در باران	گردن با از اینشان عار غنفت
بکار بیهودی بی جسم زبور	برای چشم زخم در چو جسم
همه زخم لاقوم لاقوم لاقوم	جو از خود بیکم از چشم نعلات
یک سوزان همدم خاک کفتار	بسی بکازد از ناله اش
زناکت ادم از لطف خرف زور	سوز لطفم ز دستم ایگز
زنده چشم کیم با حجاب غایت	عوس خاطر من عذوه ز غایت

انتهی

هزاران شادم در جلد سجن	که زنده در کیشان ناز سجنی
یک کالیجه کسب من نیست	یکی را چسبن ناز چسب نیست
یکی با من ز کس عذوه بکشد	یکی را کسوت ابراه آهسته
بظاہر سینه کسا جگر نرسد	ولی چون پسته تصویر می سزد
مرا این خود زوشی محض لانت	همه کفم کاف بر کاغذ
در کز در سبب شرمه چیزی	که توان از از چسب شیر پی
علوم عجبده از سبب چسبده	که بر بعد این نیندیشیم نیست
کل ای سبده اشعار دارم	ولی غری که خوردان عار دارم
کسی زخم اگر باشد ما پیش	نگاهم بر روی پای کلاش
در کسوت من کیم کز افانت	بسی حق هر کفم محض لانت
لی غلی بود اول غلام	که باشد باره نازش بر آنم
کدامین علم علم محسور بانی	که بنویسد و قال اوز بانی
سز آن را بودین علم حاصل	که بر خواد خط سبب نی دل
بجای آنکه کس روشن بگویم	اراد را که در کس شمش استام
کسب حق کرده ام در کس دستار	یکی علامت در جسمم با سبب
کلی کسب سستی خواندم هست	ز پاره ای جمله کاتای هست
سز کاتای که علم محسور است	درین ختم و حیدر عصر خوانند
تصا کین نام بیکر زده من	هم از روز اول محض من
مرا کشته آن نوع سپید	که پوستش در از نعل کسب
ولی چه زهر نماید بر و پیش	عصید غنفت کس غلش غرض من

بلیت جان افند لوریسی
 دل جون آیین افند ساچار
 آزان روشن دم کایه من
 که چسپ کی رسچین است
 که در اوجن تان عشوه پراز
 و که من کجا دین توشه
 اهل صاف جون ن خاطر صاف
 به خلق غیر صلیح کمال پیشین
 چه ایا که آیشش اهد روی
 بنشته در هم که سپید کاوه
 بر آینه که صد تیغ کیست
 اگر که بد که دل ده جان سپارم
 تمام سپ من افند حرم من
 مرا آینه ال صاف چه است
 بعد تر که توان داد صوفت
 بنا شد چو فانی در سپا طم
 باقی هر که خاری در شیشه
 بر دم خوانم آن خارا الم زاری
 به نام شین در ششم شریک
 نیم کی که نفع در ششم خلق

عبار از روی کند تمش روی
 مزلفت سازش رضا زنگار
 نگر از لعل آه نه در آهمن
 نه از روی غلوی خشم کین
 در احسین صفت بر سپناز
 که با او باشد طبع بوزی
 دل انسان که در عالم انصاف
 دل خند از رسچ کسیت
 نه چندان که آتش بار از روی
 همان خنده از لب خلق تراود
 سنجی ره یابد چه نیست
 و اگر که کجا ایان سپا نام
 ز تیغ دولت چه کوی کسین
 دره مکی افند حکم میل است
 که در یابد در درنگ دست
 و مالیک بود از اختلاط
 مرا در سینه صد خشم نشیند
 چونک دوزن تر کاشن از با
 بهر عهده در نام شریک
 به نیلیم تا کسر در نام خلق

که کت به از عرف حینتم
 زبانم زهر باشد وقت کفار
 لب طقم پان کب در صفا
 بسلام تخم خور سینه کاره
 یکی کل تازه شکسته از بهارم
 بجلوت خانه لحنی شب بکش
 و در پس شکر شکسته زهر بود
 بر نیل است افند بر خون
 یکی خواجه بر روی بسوسه
 جانم و دم که ششم خون
 با حالت لاله در چه
 رشک آسای بر سر حینت
 دلهامه رنگ رنگ بر بان بود
 دلخ و خاک کوی با کاری
 چشم از کوی آفت کار ی
 چشم برستان اسرار در
 درین آفتاب که است از آفتاب
 نقش چشم شک که با هم در کلبت
 میل خاهم شده آشنای
 هر عهده بخت خواهد کرد آ

تا بد خون عنان او آستینم
 کوه این خطیبای اشبار
 که بنامه بل که ملا سلی
 و او خنده را در گریه آرد
 که نشسته خنجر ل خار خارم
 که به نام خنده بودم در کاشن
 سری بر دانی خاک حرم بود
 بر دم و صقان تر از کهای کلگون
 که شش جرم بر حرف ازود
 هر ای که شکر کون بود
 جگر بود که تر کا سینه
 جهال پس بر چه در خجیت
 زبان خویب شام قتل
 چشم از کوی آفت کار ی
 دره میوانست خنده خورشین
 بعد حشرش و داع چه میگردد
 تو کفین و دفا بر دیده ام آب
 سخن نقیر این افند تراست
 بود در راه شمس مکانیست
 این نقیر با سخن خواهی بخوابی

فلک از خورشید سگردد این غم
 کما این زیم زیم پیش خوان
 شجاع ملک ملک خان کرده
 فلک به بزگان خاک پیش
 پوه بر دشمن او بیست ساس
 فلک خفت گرفته از پاره او
 قصه زوه عمارت که بخت
 کس پیش فراد و بر وجهش
 این غل غل سادان بی نشانست
 خورشید صحرای روشن دارد
 زبانه دای او هر گل که پیش
 بنوا آید از آن عطری می کشد
 عروس خجسته پیش هر سوی
 عذر زیم را از روی خورشید
 بر حسن چرخ آینه است
 کشتی کان نظم پیش بلبل است
 بر غنچه جسم در چه کوه
 روی از قشای خود بخت
 حذر زمان که بر کشته خورشید
 که بگوشه ابروی او

که جذبی سازم خودم این زیم
 که با پیش بخت دام و جوی
 پروازش کند چون جسم بر جان
 کند از سره او آن که پیش
 نند سر عرش بر جا او نه پای
 ترا نشسته آفتاب از سار او
 وزان آید گل این بگر بخت
 چین چو بود آینه در جویش از
 عالم از راه آینه سپید است
 گل خورشید آینه پیش دارد
 پیشش آرد از صبح چید
 هر زمان عطسه ز آفتاب زور
 چه چپ جو را نشانی از روی
 گوی دعوی اکثر در وقت
 شراب پیش شمع لکن آید
 در او اساک را کشتی بی است
 بنده بر پیشه جو است
 کشتی آفتاب این بخت
 کند خرم نگارین خانه از زمین
 چین را موج خیز گشته سازد

یکی سین با در پیش
 نما اندر چشم تابیبای
 آن که خبر نشان از بر جو
 در خورشید نشان از این کرین
 جا را کله برین داد ترتیب
 که پیش از هر طرف چون آید
 که کاشش کرد فلک کشت
 چه رنگش آستان بر نشیما
 بی کلبه آن با نان خوشوار
 کان ک کشته از قربان نودار
 یکی پیشش کشتش خسته
 جواب سوچ آن از خنده تابیش
 که چون با در خنده تابست
 از اول لایس این بی خرف
 نقاشا دیده از خولا تابش
 زبان از روی کاشش
 که روی بری آورده از کام
 یکی با کشتش در چشم او
 نسیم آتش خفته سوز چاشنی
 تو ای سن خود در بار کشته بان

یکی زین کله بر سپر در صغ
 سر اندر منصف در زنده اندای
 جان کوشه فی بحر کلاکل دور
 چرا که خلقهای چشم پیش
 همه رشید بیکراه ترک
 در آن آینه چند صورتش خوش
 بعد بخت کی از دور تر کش
 همه شبها ز آستان پرواز
 دیکان ز کوه کوک متقا
 چون از طرف کله تم ابروی بار
 که دانش کرد چه صیحاب
 همه که در کار از چه هر خوشش
 دل روی صد آفتاب تاب
 دم انگار کی بران تر از برقی
 بر چشم جان داده آبتش
 نه نشان در آفتاب تابش
 بر پیش درم برمان اندام
 گویه با او در همه بیچلان
 در شکله ز کله های عفتش
 بیفت سبتش از کلاکل و بان

او گوشش را تا خوان بوسید
 سبک بری کوجن او چمن میدان
 که در آرزو آسب حاصل
 در کمانا شکافی بنده سازد
 نشاء در آن بر آن نیز نشاء چشم
 کبک چنان پستان مار کردار
 در پای برین کبک دست و مزدور
 که از چکان پیرانش فرزند
 که می تیغ از بنام کین بر آرد
 در هر دو بازند برین غنچه
 که چنگ آوری بر سره شش
 سران درین از آدسته تیر
 یان در اول آتش آسای
 ز خون بر سپک خشم انگیز
 بیک نیز نواز اوراق دلگشا
 عده ده تا نوکس و شورش تن
 بر خنجر هر که اسپکر شکا قد
 تیغ آن ماکو زتن سر کند در
 یکی نشسته تیری کشته خونخوا
 بچکال بر تری زان کوزمان

چه برکت از شاخا باد خزان
 اطلال ایوان آمد ز غنچهش
 صورتین خشم حکم خوار
 در آمد مغرب و دولت زهر سوز
 نظر خشم کمان برسد کاش
 فلک خدا بقایت جاودان با
 ما یون فرمای بخت پرور
 بنوشته با یاد همسر و مدبر
 یکی بر حرف فلک بکش شای
 غلای باشد و لوب را خاص
 بر آرد که به سر رنگانی
 غلای کش بر دل کز خشمی
 یکی کوه از مسکن فراموش
 ز از طیشش کند ز از با باد
 که لطفش کوش به سپوشند
 همان سوی وطن کاهنده خند
 او روزی با جم آشنای سرارد
 شایان سازد سازد مشتاقان
 همه روی کند شادان و خندان
 برین در که رساله خرمین ما

نایدی کی نازده باشد	بجان نازده باشد بنده باشد
بای سپهر بلبله پیش	بهر بر این زمین و کبنا کی کوش
ز شیران کی در پستان کوش کن	بهر بلبلکان فراموش کن
زبان آه کشه سنج و لیس	چین قدر ماند ز نازده شیر
که دین کشا شد کایاب	نور که در حضرت آفتاب
نسه دنده شمع یک اختر ی	بر انده تخت پیکندی
کشانه آتش بر قصر	فوانده نازده جان همسر
فرودن سر سبجان کلاه	کل تیغ دولت جهانگیر شاه
نشین بر او نکه ابرو اش	سرخم در ز شمشیر و اش
کلیسج طرف کله پر شکست	کین و در بر کسپی ز رشک
بر او زشت عارض جو ماه تام	برخت نگر که بر خاص و عام
سران سپه جلوسج آمدند	جو پروانه در طوف شمع آمدند
بزرگان لشکر با جباری	نماند بر پا ز پیش پای
تسایس کمان زدن و سلطان	کل چو در بران پای سپهر
تو گتایان دیده مار که باز	سوی شمشیر روی بنیاد
خوابان دور است با جباری	سرکشته مار که قبله نای
شسته رخ از تاب و خلف	پیکش آینه کورست جام
تیغ نوش میگرد و کل بشنانه	بلبل آستین بر مثل بنفشه
یکی در اسفند از کردی به مال	یکی را لیب نمودی نشال

بجانی

سند سمار عیان نرم داشت	بشکل نوارش سر کوش
دو سر سچ از رفتن نش اول	جامت کوش شکست نش
یکت دعا ز کت نماز بود	دین در جفت بازا بود
فلک سپه بنه ناله داد خواه	که ناگرم رعد از زور بارگاه
جو دشمنان کل غنم خون آمدند	خواینده رویان درون آمدند
دندان جفت کرد چون تاز بود	بر کوشش از اول جسته او
بخواه از او سپهر خیل در نمان	کوشا بنشاهان با کمان
کران پیشه در هر دل اندر نش	بزرگی ملک پیشه ایست
مجبور ز زهر فلک به دست	دو نرند ز حصن این پیشه است
بموردت عجب بیگل غریب	او حضرت چون دیو در دوج
دوان از رنگ دوم از از دوا	سرا ز بیل بگردد در کاک پای
دو خود خوار آهسته لبها جاک	دو برست و آشفته خشتاک
شب از بر تو شغل خشت نشان	تواند دو خون در کوشش نشان
ز باغ کلبک بر سپهر کلب	خسته آن هر بران تو لاله نش
زندان دو صد دشته و لعل	داستان زمان کرده مهر مستان
رسد زخم ناهنج و کجا و چین	چو خارند زهر فلک در سرین
جماند چون تو پس از آمان	زین راز دم تا ز پاید زمان
نشد بر ترشمان شکار بی شک	ز نای که از لیب جرح او شک
کلاه زین را بچنگ آوردند	بسر چو با خاک چنگ آوردند
نشد طفل از خواب از او از نش	ز دلان روز از کت ناز نش

ره چار باین ماسته اند
 نشان چشمه از هم که نه
 زهر جاده خوش در خوار
 بر اصطبلها در ذبح کردند
 با عاده خان خلد خانی
 بمانند خنجره بر زمین
 چو پسته نشن فی بر تراب
 زانست کین چو برنا و پر
 کمرنگ شادند خنده ان
 شسته جو کفشان کوش
 لیز و دین کاره شادست
 بکاشید در جرد این باجرت
 زهر بار چو در پسته که طبیعت
 اگر شیره کیران مانع زنده
 کوی نیکان پسته را بکاشت
 کوی سوی پسته بره شادند
 نسیم آمد و شکلیاری نمود
 گشته در سیلان چاکه
 کجا پس شد مان جهان شسته
 فلک بگری نهم جلان جوابر

قوی جوان چکل از نوزده
 یکی که کوی روان زرشیل
 بر برانگیختن جو ما بی شتر
 کوی فلک خن تم شین
 دیر از شاد شسته نادر
 روان نه چو سیل ان ایل
 شمشاد را جبهه گرفت چین
 در فخر سلین چین چو کشت
 حیثت کشتن باشد کنی
 گشته در آموگان و سپهر
 ز از شیره زنده ساز اژدها
 نده آلوده در خوش زین کا
 همان سفله را سفله بکشد
 شسته پیکانی صبر
 بر آمد بران غله باو پیچ
 حوان خندان به پستان نژد
 سفینه کیران روان در کا
 چو مان حکم شسته کا مکار
 زهره شسته قاتل ن
 چین و هم آیین جهان باورنا

چو کیم هر خشان شیر کیم
 ز کیمت اقبال شاهنشی
 زین بول جان او کز کیمت
 شفت جهان تا نین باره
 رسیده در کمان و کیم
 اشارت جان شه کوران کیم
 بزبان خاقان کسور کیم
 بران ز شیران شیران کیم
 به ضرب سیلی که کاشد
 کفستی دران بجای و کیم
 ده اراشه از شفت مار کیم
 نو دمی زخم شیر و کیم
 بیسته آن شیر بادست را
 ششاه شکفت زبان کیم
 در عرق هم در ابار کیم
 چه دیدن آن قوم آثار کیم
 بیکه از کیم کیم کیم
 کیمت کیمت کیم کیم کیم

بیولت با کیمت کیم
 در کما و نین تا کیم

این طالب علم
 اهل حق طالب علم
 لاله

یک میلند هر خشم شیر
 بد آن دوان را ز کیم کیم
 شوره در دست نیز آمد
 سر اسیر کوران و کیم
 بنال کیم کیم کیم کیم
 کیمت آن کیم کیم کیم
 بزبان شیران کیم کیم
 کیمت از این کیم کیم
 چنان در میان کیم کیم
 خیزش روی کیم کیم
 او فواره خون افکند
 دست آن کیم کیم کیم
 بنوی که کیمت کیم
 چه اهر کیم کیم کیم
 هر کیم کیم کیم کیم
 سر خیم و اطوق کیم
 در آن کیم کیم کیم
 کیمت کیمت کیم کیم

فنا نسج نیش لکن چکان
 شقا صد های بجز غوطه نرسد
 لایحه کوکبان صد نافعان ما نسیم
 ابرج آتیم کز نیت آورست
 مراد انجمن نشتستان غم
 ذکوع صوطدان خوش گشت

طالب کجایم چسب الماس پاک ساز
 تا در کوی کسبید نه چید خندان

بسی کوی کز آن شد جسم فرمود ما
 لایحه انجمن صبح توأم زاده لایم
 دست بردمان خورشیدت لایحه کس
 آنکه بر دپای داشت با برت خاند
 جبر دامن بگردد دره با نیک و نعتی
 ای کوی جید نده ز اوان جید
 تا در دل برنج اناس کسبید ایام
 با نسی عالی بر نیش خراج امان ایام

بمندان طالب اگر بلا غشت بر جسم
 دین نزل مهر ترزانت داد آورد

تقلی طوطی از نیش خواست ایام
 صفت بر ننگ ای شخص طلب

صد ناکره حرف چکه از زبان ما
 در صفت چو طیشی اسپه جوان ما
 پروا کرد که غیبش از زبان
 بر شفا رخسار غیبش آستان ما
 شفته شکی کلک بر پستان ما
 هر نغمه کوی کز آن زبان ما

طالب نفس تا در کن انگاه چاکک
 چینی او بجز آن زین تزل شکتی

دیش که در کسب کور انفراس دین ما
 خا جهرای قیامت غنچه پروان ما
 در صفت که با نیش نرسن بر نرسیم
 ختم را چون کاشتره کتب عظیم
 صد اوزن ما در نماهی ارباب کرب
 ملوک کن رسید کار ما تا بشکری

طالب از نامب دعای دهن زندان
 قیامت کوی کسب شمشیر زمان نخرین ما

بسی کوی کز آن طعن شد تا در آرزو ما
 با صفت ز خردستان دشمن جان هم
 نیت کوی کسب کلک جاوی زشت
 با نسی بهار طیش را ای آب او ایام
 چون نسی و نارسه دور برایش

در بر کده حار دستا بر نیش ما
 فی لیل کز او که از ارباب
 از جید پر سپر حشمت ما
 کافیت در این بی او با نرا ارباب
 یکبار به سپر حشمت ما

این وصل و فیه خبر است طالب کام چو نای بر مال ما کند زین نای به افسوس زین عشق با ما	ماکان ملک قسم خرم ملک مالک کوار که در کوه کوه نماید ما بر سار و بار در راه اجسد ما آتش بود آتش کجای و بی شب ما ارزانی ما با کلا کند ما در عرض نما چو کیش چه حد ما آتش کده آید عطیات کجای ما بوی حسم بر میان از حد ما اندیشه هم درش اویش حد ما فرضت بر ادراج طواف صیدا
کفایت زانچه در زمان هر وقت ما اندیشه آن خطه مسیبتان در وقت ما ما کفایتان سبب از شرین قشایم در هر کسبش از هر جنبه ای دریم ما طایفه را از زوایای خیری ما سکرم هر تو دین از آنه خاییم طوف جرم از دست نه آگاش نی سر دین زاده در شفا کفایتیم تخریب نه داشت زدم بیخ لولیم	طالب دل ما در طلب حور پروریش او شیرین من شده تا نازد ما
ای عیش کز بی ازل ای جزوه است در دیم ما خاتم موج خیسر باسیم خوشی بوزان با او درسیم از ششم کز سیر کردیم شدت کلم لب است	و غنیم کدی بنزل ما تا جلد کجی در دل ما کیشی ز سبب سبب ما و دان تیرت حاصل ما ما کله شسته دانه در گل ما زفت تیرتیم در دل ما

سبیل کده آرزو که باشد که در سوچ ما در نام هست و اینست که که بر شتابید	پروا ز شمع محفل ما بر تانتسیر منزل ما هر ناله شکوه محفل ما
طالب رده دل سیر خردیم ز او ز سنی کاسل ما	بیا در خیش آرزو خندان نقش نهایی کجیم خواب این آرزو ای خیالی ما چه عجب است با ما در صبا جان در کشتی ما بچشمش در انگشت کن این خطای ما درینا کاش چه کمال بی اعتدالی ما بیا در چشمش بگره ای رنگالی ما سهم کوی و در کیش باو ای پر مکاری ما
ز کجایان تو امان نامایا بر سر کلاه ما ز کجایان بر ما من دیدمان انشا رحالی	بیر که بر باد هم دوزی کل کیش ما عند پیشه همان دره کلار کاست خافان ز سر کیش نروان او با ما خانه بر شنه ز جالی تو بر ارم که در شنگ لوع دل تیره بیکن رقص آه ساز آدی بر سر این خطه کیت تیغ قصاب

نفس نیست که چون غله زده دل خوش
 سرده در دیده درون کشمش کفین را
 با جان بی جان و دست خسته است که
 شوق او تو را عساده در جوشن را
 و از داخله که محبت و زبان و بکس
 بخت خورده ما خسته کند ظمن را
 با همه دیگر که بختیم دم سزاع
 از بس آن محبت آتش روش درون را

آن نفس نزن بر دل ز شمش طالبه
 من طلبم هم از دوست بران دشمن

عاشق درم پس بر تو امرا
 تلخ سنا در کام غنیمت ما را
 ای صفا در این سوزن
 آتش ما را کل بیت سنا را
 چشم زنده جان این دنیا
 آله ز شش آرزو زک خمارا
 در دم نعلت او که کجاست
 سله بر بنیه با چه سبارا
 بر گوی از ز شمش آسم
 بال بزرگ کور آن دعا را
 گشت خاکت بر سر بار
 با کل نرن جکار اهل خوارا
 کعبه روان با بیان ز راه فرود آمد
 شست به دل کویله آلبا
 حاجت درین سماع هر دو شست
 نیک شایم ما ز راه ما را
 جانم از هر در سندی عشق
 شربت چهار ساخت خون شفا
 جامی از گشت خنجر از تو
 ز کشف خلق ما بین دوری صبارا
 بر سر مال که شنگان کدری کن
 سخن جان ساز زرت شد ارا
 موز جالت ز دل دیو کشندم
 دشمن هم ساختیم اینها را
 نیکبخت با او ساه رخ از شک
 زکتابم چه جسد و بد خمارا
 چه کن در با پس هر که طالب
 نیک شست سنا کاف لطف شارا

کاشن شمش در زنده بر داغ ما
 دیوار لاله که کند زخم داغ ما
 آنرا ز اختلاط کل با پسین بچ
 انبار پیدای نفس داغ ما
 ما بره که کویان که از ز غلیم
 بی شمع پیش پای پند چراغ ما
 کلار ما تمام پستان بقاقت
 آب و هوا و آب که زنده داغ ما
 ما هر زبان هر جوشن ترغیم
 وقت نماند در لیل سحر داغ ما
 اکنون کوفت در کوفت که کلیم
 بگر یا باش ما با داغ ما

طالب چه زده خوشتر سیدی
 زاده کلان عشق طلب ایغ با

که در دستان دل بی جسد ما
 ناموسیل فایده در زبان کلما
 سر شمار در تمام تقا کل کشت
 آگه از آذنی جسد ما
 آن اهل کوه و کوه داغ اول
 یوسف بجز آه در رفا قلند
 دره که کسین کلان و غایت
 با شغ پریشان بر پیشی در لولا
 ما هر چه ایمان منک غن و لایم
 با سله زلفت تو با سله ما
 ره بی قبیل هارت بیار که کل
 ما سفته با کشت ما با ما

طالب خزل سزده واسیه که طربان
 بر غنوه نویسد برات سله ما

مستی ز که دشمن بر من میکند
 سر بار نه سوی چون میکند مرا
 من خودم ز بی آرزو ولی
 سیکلت این طبیعت او کند مرا
 ای کاش جذب خون تو برع کل
 تا طین بگر که چون میکند مرا
 هر دم نلف ای جفته از کون
 بر لب سینه بر شگون میکند مرا

ای عشق در سلوک کفر و بی	سر رشته در بختون مکتب مرا
من لغت با بیگانه دست	موی چین بچون کرشمه میکند مرا
ناتوانی بسیار من همه بر کما	زینجه تا در پست درون میکند مرا
طالب حقیقت که طوطی زبانه بودی	
هر که نشکند کون میکند مرا	
دستان شاه نشسته از پیشانی تا	بج کرده دل با ران ز پشته آبی
با کوه بران شکارچیان دولت ارم	کوهانی شده آقا در دورانی
از تو ختم از بس که صفا یافتیم	چینه مهر و نور ز پشته آبی تا
چو کبر پاره لذت کشی با بده	ای که خرد زده شسته درمانی تا
عدای ز لیکن در روش حقیقت	گوئی نیست از این سبلمانی تا
بج از بر کبی طاش کند چه هر سنی	مصلحت است درین شیوه و عروانی تا
طالبی روی عروسی سخن نیکو نایب	
یکتای خند شوی باعث خیرانی تا	
آبچه که در دل نمیشد خود را	شکر گله سازم گله ز شکر خود را
وقوم و اندیشه شیرین سیرا تا	آلوده بیز دل کنم ز شکر خود را
بستم ز شرای که کجوشی خود را	فواره سبب کند شکر خود را
آتش خنده نامم که گوی از جلا	بر سنج هوا سبب کند ز شکر خود را
طالب از تو کس بر آسب کجاست	
برق صحن کجاست پیش شکر خود را	
صفت آنکه چون درین میکند مرا	مرد و آسمان و زمین میکند مرا

من خود نیکم بهیچ چیز	لغت نایل آورین میکند مرا
ذوق خاک کیت که بر آستان است	با سبک بندگی چنین میکند مرا
دل میکند چه درم فغان عشق	چون لغت بر سبک بندگی میکند مرا
آبجا که نقش با پای که میکند	شخص سبک برین میکند مرا
من به جمال عارض جوشش	واهی که ز شمع عشق چنین میکند مرا
پره ای ششم نه و هر دم ششم	نگل صبر خنده برین میکند مرا
ز شکم جام در آرد و کجین	صیدان تبسم کلین میکند مرا
آه دل نماند و کاش که کار	صدا دهدی تا از این میکند مرا
طالب هم که نقش برین پایت بر	
بر کعبه از این میکند مرا	
دیش شمشیر پشایر پشایان	که از زلف شاه زده بر ابرویا
دو ترخ آفتاب چو لبها که عالم	شکند زلفی صغیر اش برین لبرویا
باز صفت سینه خور زده ام خود با را	زلفها از طرفی ز طرفی کسبویا
من شام دل پرورنده زلف لعل	بوی تاثیر بی آید ازین داردا
چشم بر سره از حیوان و کرم آدا	راش در تن آوی و نیکن ز کرم آدا
زلفی تیغ ز زبان یک پیکان	که چو تیغ و پیکان بران داردا
کوه آردن دولت اما درین	یا که کوه پیکانی ازین اندوا
کرامت شکم تیغ زده ز کلام	شب بران توام ازین اندوا
آه طالب بود از راه خیران هم از	
همچو سبزه زلف تو ز کرم بویا	

دلا بامی کن اسید دار چرا شوم شهید خلیج کربلا پیش چو زاده و چه برین زمین زند فرار بیکه اهل اللین برود از دم تیا بره نشم از کستان خرم هر	کوشش کوشه در آن خصل خود ز شسته سینه کشته در آن خرم بهر و مشیره زده که کار دار که چکس زده از خجوهی دار چرا شکل چوب هوس آه زنده خارا
بیا کار دار ز من این خون طلب کوشش داشت زمین بیا کار دار	
تا که زیم خوی تو در دم نگاه را لذت شناس در تو هم جانشین نامم پیشخ روی که ز شتابی بر زنی کوشه زنده ام که برام	در سینه خنجر کشم ز تیر آه را خون پیشی است شده نگاه را کله کله خداره در سینه راه را ز کمان شمال بکس بر روی کلاه را
طالب کوشی و طلب کار کوشش تکی سبانه ساری کوشش راه را	
باجس شسته کینه افلاک چرا سینه ام رابن هر سوی شکاف اگر سینه باوس رگای با ششم کوتاهی خوی از خجوهی گل خندان سگ کس کف سینه چون خورشید	حقی خرم آنش کس کس بر چنین سینه پیش خون زدن جا کس ای عان تا زده پیش این بر اساک خشم روانش از سینه فلان کس مکر زنده و مردان جان باک چرا
طالب از نقص تو امش دفع کالی کوشش روز نایافت با عیب او را کس چرا	

کار خصال است کشته دم زده را نوسید از زوال تو خسته کشته را دل پر کشته و آینه است پیش کوشش خرد کرد که کار کسیم هر دم بنده کارانک نام کسیم	اگر هیچ خیزل آرسیده را سعد کاره زدم اسید بریده را بیشین که در کوشش کنی آن دیده را این نه خدای کشت الماس دیده را تا کی زنی کوشش آینه کشیده را
طالب خوش باش که با کوشش این خنکای نام کوششون طلبیده را	
مکره شتر بلای اهل زاریش را دل بیکانه با سوز افی بی ران بر عشق کسب طلب هم پست چون تا دم کسب کس کس است	جز زین دل بی کوشش که همان خیاره از کس خوشی را پیش ازین بر میان غم کوشش کس کس که از کس کوشش در پیش را
طالب ارباب طلب است پیشه ایست تقدی چند زمین راه در او کوشش را	
خوی سینه نیز از دم در کله را جدید با آرزوی کل در کس کس است شش مشق کس کس کس کس کس توبه ارباب سینه با کس کس کس بیت اسودی با طینت با کس کس در جان بی خردی دیدم بی در آ	عقل دل چشمت از خار سردیوارا بر یاد بوی امید ز حسرت ناز سینه خنجر است از کس کس کس نور کوشش زدن کس کس کس کس فاخرم با با کس کس کس کس نیم کار سینه زان بر از سینه دارا
ناله در سینه جهان دارا این کوشش قفل کس از کس کس کس کس کس	

وقت سوزان گلو نشد کسی چرا
 لب تشنه زینش بجان دوی
 آن آبیکس جز از دم سلوکست
 فصل خزان برافشیدن خاشاک
 آن آواز زینست بر دوش سرو سوسنت
 آبا گو فرزندیش با این فرد بود
 استن بسلطان خود نشد کسی چرا
 آب از دوان تیغ نوزند کسی چرا
 مین بجلجلی کم نوزند کسی چرا
 بر باد سلیمان نوزند کسی چرا
 خود را بیست نوزند کسی چرا
 بر این آرزیم نوزند کسی چرا

طالب چه آهسته طالت مشکفتینت
 ایام نیشل که کوشد کسی چرا

باشکله چه زشم دوش و کسک زعفرانی
 سری چه نیشلش ای دوست انشا کاکان
 کوشف اتم باور خاری طبله کسانم
 بر نشکرده ام چون شمس از سستی ادم
 شکیج استین فرام بر کل بن
 ازین بیله جابل مشرقی و افروزندگی
 بچون غلطیله حرمان نیشم با در ایست
 مان و اما شکستنی در بیکرانی بود طاب
 بتیین یا قوت و رایان حسد یا قوت کمانی

صبا کست گلکشته بر این راه
 کشته پرده ناله زشت تو خیز
 فلک سیاه سپاری میسپاز
 در اجزیم اجابت که در زمانه
 کت خنده کل آسپس شریک
 روزی دایغ بر کنن شفا شکیس
 کبخت خنده تیغ سار با این راه
 دعا ز طاق اول افتاده است

خوشه شریک عارفان حق دست
 من آن کیم که با نون سحر عیش نشاند
 کز خضیس لاله روی که عیش داد
 چه دوزخ بود که با دل شکستانه
 سبک با کبر اوست بر فرکت
 کوشت بازدم کفر او در این راه
 بل کبر کیم خندان دگین راه
 ز ما تیغ دعا میخیزد نفس برین
 کوه روی تو آرا خوش سبک خیز
 چه کعبه که در اوست خانه زین راه

شکسته روز غزالی باز جامه طالب
 نکاشت بر دوش آه و باش کسین

حلت ال بر دوشاشه از کرم
 بیک اوش از دلمه سوزان تیغ ازین
 چشم خطره که روی شایه نوزند
 هر کی قدر جماعه کوش سبک بود
 اوش با کبر سستانه کبک سار شیم
 هر کجا در دوشش تر سبالی بود
 سر چه چشم خندان از کرم
 لیکن خنده اجابت از کرم
 ای بیار که کوشاشه از کرم
 ظلم بر سبتر خجاشه از کرم
 شکسته ایوه بر آتش از کرم
 کوه دانش هر که دانش از کرم

دوشش طالب چه سبالی عا کسین
 از ای مسجد محراب شد از کرم

خوش ای کیم بچوی دل بچاره خود
 از صفت نکلام زسدوی کوه
 آن خلیل عیلم که نس سبکی مار
 آن بر که خرم که کوشش با قوت
 آن بر کوب از خاشاک الماس
 مئون سراقی کنی آوار کوه خود را
 چون کیم رسته زخاره خود را
 در راه کیم عییش کوه او خود را
 همچون دکت شتر زده خود او خود را
 رسوا کیم دایغ ملک خاره خود را

تا چون کل صبر کردی تو در چشم	در سینه د آرم دل با در خود را
طالب صفت او در سخن موه ویدم	ز آینه رخسار تو رخسار خود را
بر او نشیب با جهان دیده سازم	نقد نام فخری بر دل زدم اجابت را
نه در راه چرخه بودی چشم گشای	پر تو روی که آرایش چشم مستجاب را
چشم زخم خورده بر پی با چرخه در	اضطراب بخیلی آموختم سلامت را
دشمن است خصی با ملبوی ز چشم	طلبی در خون نشاندیم صبر را
خاله بر بستر تک بر زخم ملبوی چشم	بهر آسایش کبیا ساختیم ایست را
حوی گوی شعله سردی بر نشاند ز چشم	برخ شوی تا عهد آتش نشوی را
تا جدی عشق را ز تمام گوید صبر	بهر نام سازم ز رخسار صبر را

طالب این بی اعتدالی لازم طبع صفت
 لب سبب دنام سبب ز چشم نشیب را

بندی هر چه تم نوش و مال است	ی اگر خون زنده است طالت مرا
من و با زادن از نشانی است	ایضا نشود ز خالان محالت مرا
مهرن سالم که در از روی از چشم	موی بود ز چشم بیشتر طالت مرا
بس که چشم از کل مزار تو بر چشم	شام چو آن بیشتر صحت مرا
بهر بارب آن فتنه شرف ارم	سخن طبع سخن شاهد حالت مرا
بر و با علم به زبان سخن دانسته	کوی از زلف عدوان بر و با

شمار زخم چو در چشم عالم طبع
 نقطه حرف بجای خود خالست را

دلم کل کلمه زدم بر سر مشرب	دین لعل که نشیب بر لب مشرب
در خوشی زدم آتش از زلف لعل	بر باد دهم توده خاک مشرب
تعلی که گشودم بکشت دست	از روح ارتوبه زدم بر مشرب
خوش که زبان در دهن تو کوس	چواری آغوش بدین مشرب
سایه سبب این کاش شد کشت کشت	بر لطف عصیان درجا مشرب
جان کن طریض خورم در کعبه صفا	بیکو کبری نشیب در مشرب
ما مژده و همسپس آوده سبب زدم	کوفه گشت کشتا بخر مشرب
از زنده و دین ساز جان کوی	چو کجا بود از زبال مشرب
خدا دل من خسته چون باه یاد	بیکن بر مشربان ساوا مشرب
بس منتقم زین همه دیال که بود	برین سخن در مشربان کله مشرب

طالب غلام کوشش چه نماید
 آنگاه که در از زنده خاوه مشرب

سپه سنده میگذری بکشم	پرو از نیال بر می بکشم
هر چه زدن در پی آن که بر لب	بیکو بجای دهن بی بکشم
مانند سبیل زده جانب کلزار	کمانه روی کلوی بکشم
در نظر هم کای هم چو بیا بکشم	نید بر کاسطون بی بکشم
مخده دم در جا زنده جسم ایچ	سنان حور از سخن بی بکشم
اوست کز خواب من از ناچار بکشم	هالنگه سران ز دک بی بکشم
میستدم و از با لب زج بکشم	کز فصل ببارت که بی بکشم
باین نقش سردی نام از بکشم	

بر آن صبار از صفا بود داشت	من نیز گشتی که گشتی گشت
نوازی که صبح از گشته در آیدش	تغیر گویم چون گشتی گشت
حرفی لب از عهد تو می آید که گشت	خون در کجای تو می گشت گشت

از خاک و جان چنانچه در طالب
سر نازده از سپید گشتی گشت

هوشند یگر گشتی و جان فرست	بر زمین زدن کرد و جانش رسواست
ببارت طلیحانه دل از دست داد	را که چون عذر کنی محض گمان آراست
ای که بظاهر خود به پیش خود چو است	گر نسبت کنی گری منزه است و آراست
نخل در گمان گشتا گشته است نفا	کین بر پیشانی منظر با نخل چو است
کوش بر نوزد خاقل شده اهل پیلیغ	دختر من طایفه بار نوزد شیا است
گر نفعان رخصت نایب زنده	تو صین گوی که مقصود جان چو است
کاد چو گشتی که کاغذ خراشیده	این همان کبره است پس بر نشان چو است
با که از زده بجز بظا غم که گم	بوت بر نفع کن خلق نترس چو است

طالب این بر گمان تو چو من را
چهره گشتا که گشتی گشتی گشت

دل دوش که در دل چو من داشت	ضمیر چو زانی که گشتی گشت
شب آشفته صبح گشتی که گشتی	کین شام چو در آستین داشت
شب بر شیدلی خیم آستین	لبه بر آب آستین داشت
کلهای بهار از غف لب سلم	بست بهم چو ز جبین داشت
بر خاطر دل نبود دا	این نقش بر انوی گشتی گشت

هر ما که گشتی و از آن گشت	خون در دل آهوان چو من داشت
هر قطره که گشتی از آن روی	هر کجای که گشتی با من داشت
زشتش خورشید خورشید بودیم	صدای چو تر گشتی چو من داشت
یا توست لبه لبه لبه لبه	الکسین الکسین داشت
هر کجای که زان چو گشتی گشت	عطرش بی نام هر کس داشت
هر روز که مرا چو گشتی گشت	ناگای روز و اسپین داشت
از ناز و حسرت ز گشتی گشت	چو لایق نشد بر زین داشت
چو نشسته در پیشی که دریم	دایغ که تو بر سرین داشت
میرفت و جرس چو گشتی گشت	صدای ز صبر سرین داشت
بخت گشته گشته بود که مرده	بختی روز که چو من داشت

بخت نامه که چو نمود طالب
هر نغمه هر آواز آرزو داشت

حسرت تویم نظیر بهر سایه است	نام تو باغ گل زده بود ای لب بود
بینه ذوق تر ز مرده و مضار سالام	یکه که در جامه شریف سالام بود
از دانی گشتی که گشتی گشت	دوئی که در جامه بود در سالام بود
چو دهن ز گشتی که گشتی گشت	اشک در بر آن بخت مشکین گشت
کا مرده آشفته لب لعل او گشت	تا نیر در نظر و این آه و ناله بود
ی که گشتی شعر عشق کوی گشت	باری سالام گشت اگر هم سالام بود

هر کام درک چو منی گشتی گشت
این نشاء چو ساعه طالب بود

مخاطب من است و در دل ایام
 نقش نامه که با نوحه بر این رسم
 تویی تو سخن افروز خاطر ام ایکن
 جرات کلام پیشه در ترشح خون
 بخون طبعه پیشتر رنگ میدهد
 در هر که در سرت خف کینه خور
 مایه کن در مان خون مایه
 بسندت فاشش ای ارم
 بسوی هر چه می تو چشم
 نذر دنا بچو گلین کوشار بی

بوی لاله گل نقش کیم طالب
 ای دون الم بر پیش خضاد

برین زده که با کش خاتم کار
 خودم خرم که با سلام لیلک
 ستمان خلقی آندی که در سخن لغو
 راه ترکان من ای بر بالین
 دل با راه بند بخت روی سینه
 نامعین بر با بی علم محمد
 نام از نه بجز بد سلیقه خدام
 چسب اسباب بر و وزن ایسانی

شعله آتش سوخت که در ارم
 چراک حرف که در سرش غیب
 طالب ای ایسان کسب ترا
 او سوس آتش به در و گل خار

ارکانه پیشه تا بن جبهه هم
 تکلفش کت در پیش نیست
 زه حرف که در زبیل اردو بود
 وصال شاید اندوه اسد سنا
 عین عشق زلفین من تبارک
 رسد اگر نه بر ماسی چون
 بدایش تو ای پیش بری زود
 بدیع سینه ام ای شوق تباری
 انضای کن در مکان بر وجودم

و نقش کمال محمد قدسیان
 بکده کهرت این ز راه است

مرد باغ سخن از خود بر سپستان
 امید بر و بعد ان خواهی درنی
 تو را کجا و با اوج قدر من پستان
 دل که بر اندوه کرده میداند
 نود شایع افشاده در ده چون

چشم که در آن چشم زلف است دم است بر زرد دل بر گریبان پروا چون برده از سر رون مرا نگردد کس مرا و کس از آن ر هر که رسیده بخیر جهان مستم تجارت ز بیم ترقی خضر غالب	بر اتم ز بوی گل زلفش زلف است بر شاخا بشمار کشش زلف است خوبی چون دایخ خوش زلف است در زلف گاهی زلفش زلف است لخت دلی بزم نیکبش زلف است این آید ایام ز آتش زلف است
---	---

طالب بقدر زلف او جام می
و آن زلف ساقی موش زلف است

بت همچو آب بخت ز بخت دل در سینه ام چشم بد دور بلا عیش یاران در فواید دل را سوی خوش خضر توفیق فلک غنی یقین است به است دل هم از وی زلف باد مارا عاشق زلفش خفایت	غرام در ده من و صاف خفت که از اقل ساقیش زلف است طرب ز کعبه با نیکو است با کت شادان زلف است میلش زلفش زلف خفت غمی هم از کسش که بخت که از خویشان زلف خفت
---	--

هر چه رسپی ز راه بر طالب
تخوش سستی بستی چون است

ارگاشی سر مال معاش نیست مرد طلب نام که در بین عشق کو خندان کن لب با م تا که ز	در دو مان عسکریان طاش نیست کیست عشق از دل جز آتش خرق لبه بر لب که از اشک نیست
---	---

سید زلف بهر چه پیش طاش کفنی که از زمان دلت باخیزم	دره که اطلس خشم خوش طاش نور دلی که نام زمان بر تو غاش
--	--

طالب اگر سر زلف بزم نجیب دار
دو باره ز زبان را شغل معاش نیست

کمرنگین از پیش طاش ز من با حق افعال نشاید چه احتیاج بیکار زلفی طرب ز من بکلی خون دم تیار کنی دل بیایب جهان سرم طاش ز نامم که خوش کور سپید سوز دل که بر سپهر باران نوازه میدا مرا چو زلفش که زوی از طرب	کمرنگین از پیش طاش کمرنگین از پیش طاش کمرنگین از پیش طاش کمرنگین از پیش طاش کمرنگین از پیش طاش کمرنگین از پیش طاش کمرنگین از پیش طاش کمرنگین از پیش طاش
---	--

بهره زلفش عیش خدا با کارگان طالب
می که در قدح زلفش زلف خفت

دل از مزاج ترا خنده دار ز زلف نیست
با که دیده ام از اشک دلک چو آ

مرا لبش که پند بهر چه زلف ز من دلق خوش تر است باک بجز روی هم شهر از طبابت عشق مراست هیچ خبری که خوش است باک	من چو که ز من چو زلف است زبان خاندن با هر چه زلف است در کف شخص غم ز من شهر از طبابت با کینه صورت پذیر از زلف است
--	---

بین هر دو صورت که تو از دید ترانیت که از بوی گل شمع چه چنین دید ز گل از خاشاک	ز بوی که بختش حیرت مراد بی که بر چکان و غیر که بلبل نشین حضور در کجاست
---	--

شکایت از چشم بر غم غم غم کلاش کام کل نشان بوس دختر در سر نهایی نمند که منظر خاکدانی میکند کلاهی نور	و کند طور تو با چه لاله موافقی اسید و طالب عاشقان صلیبی با عفا و حسرتان فدای تو که استانش کم از استیش شرف
--	--

ز بیل کیمیا که بیستی رو طالب
دل و زبان تو سنجیده ام موافقی

کس باید بر شاه که شاه یکایمی نوزیدیم که بی سلطان اچیز بستاند از دست زین غم دانه برانی نسیم زلف تو کند طرح خود نه دست تا ده بر لوح غم تا به بر ما می دهد دور سپهر شور تر بنی بشاز خاطر خاوه نموده	مژده لبای بهایش عمار از اده بر جان می کند نسیم که بر اده بر سر کوهش از نسیم خاوه ایضا بر سنگ طره مشا اده چهره بر از جان بر سر اده طبل بی سنی پدربان اده طرح خون از زمین نشسته اده
--	---

کلی جز نیستی و در کوزه دل زده کس بیاید میان کرم با نانی	ز کس خون از رخ این اشک گلزار گفت زمان در تنگمان تا کلام
--	--

سوف و ظلت و طابیت زت خویش
بر در صبح بدر بویزه امداد ز رفت

نامه هر کس از بویه هر کجا زبشی غم و ادم است کل جسم اشک پای بر جا ان مادم حیو و کماست	لب هر آرزو کزنده مات دام این خاطر رسیده است شبه آفتاب و دانه است در کین استخوان طبعه ما
---	--

هر کرا عده که بریت بچنگ
خولت یا نقیمه است

زنج آم نشین بال پر است دست بر خیزند کین خسته را بالن کل بر سر و ادم نسیم آینه لیک از سندانم	چون سنده در خوشه صین از را بوت برین که درونی خلک کیلام بر بالین خاکستر است هر نفسی سالی می دیگر است
--	--

بسی دل کلب آورده اند
 که در فضای نظر خود بازو
 زدن جویج روی لبش همان
 بگرمان و دسترسیم کشتن
 چه کوهی تو خاز و لا که سکه
 بکوز که و کوه که و کوه کوه
 زنده زنده که ز جوم مال
 و لم ریت سلطان حسن ریت
 جویش ریت و دهان که بخت
 بر آستان سخن میوان نه و

شب درستی که میکند طالب
 شاد است تو کوه و قمرها و ماه

بیم غم که دم بختش
 خلیل شود بر خوان آرزوی لم
 و حال او که از اخطا طاعت
 تمام عمر به پاری جانت کرد
 سپاه رود غم از هر طرف بهم
 رعیت تو ام ایمن جانی مر
 بساط و غم پرین دکا زین
 کن بهت بودی دم جوج

بهراد جلفا نذر از من در
 باز طالب رخو که کوشش بی ز
 بغلوت تو کوشش و چراغ غمنا

برون آیم چه متر از پست طالب
 که دانی زین باطل ریت

این شک و لرزه خوار مویست
 هر چه بلی رنگه بود لیک
 تا خرد و دوری کردن تیغ
 آجوی حرم نیند از قدر
 یارب تو چه کینه که کفر سود
 چون مرغ حرم که کب پند
 آن دل که پزه باله آلا
 از چه کله که کفم دارست
 طالب دل طاعت تو شد نشا

بهراد جلفا نذر از من در
 باز طالب رخو که کوشش بی ز
 بغلوت تو کوشش و چراغ غمنا

نام را مبدل تربت نیست
 زنده جان چارم پیر سینه
 بکش زارم که در او ان محشر
 بگو بر قضا درانت در عسر
 مبارکبا و مسلم کوهن چرخ
 بر کوه رهبر عالم عجب شهر

برون آیم چه متر از پست طالب
 که دانی زین باطل ریت

این شک و لرزه خوار مویست
 هر چه بلی رنگه بود لیک
 تا خرد و دوری کردن تیغ
 آجوی حرم نیند از قدر
 یارب تو چه کینه که کفر سود
 چون مرغ حرم که کب پند
 آن دل که پزه باله آلا
 از چه کله که کفم دارست
 طالب دل طاعت تو شد نشا

عشرت و نام او شاه قیامت است در شراب و دایه اوست ای ساقی که ز ناله درین دود عالم این کوهت عاریت شکوه ز پیش کنی که زمین بود شبه کلای دوسن کلک است آب کند خاما که گوید خازینش تری ز آب غریب است نیت دی بی زخیره گوئی چشم از دوان چشم است خضرش هم قسم شد دم آبی بزم تبت که آن شیر است
--

عطر زنده بجز طالع طالب

این نه بیایست که شکست کک است

آرام تو رفاه بره و چینی است نگین تو شوی بهر آل خین است اگر کسی جو کل این پیشان سدا از شله ز سار تو او دشمن است حلی که کت دت آموخته است آن عطرش نیست که در این است اوه خوش رسوش و نام زرد برده ازین شع زین کل زین طلعی برین پس من از با تو بامه زبانی آمد و طو زین است لطف تو مهر تو عین اولی است کین ساشن کعبه و آن رسوش

طالب هوس غریب و انداز خود است

سودای تو اس کشته حب الوطن است

صبح سو که بید بر در و بیدار خانه اراده و عدل با همه شوی بنده ای لعل بار بار پیشان است مع نظاره میرد از ایشان است کلای پوسه ریخته بر سانه است نور کرده جاشنی که رانه است کوبان کلونی داشت کفایت زانه که آتش شده با دام است
--

این طایر برادر سوتی تو چشم خفا که کجاست خرابی است ایستاده و ارسان چست اولان کلی میری برهنه انده جانانه

طالب نه بیایستی و کل هر سه حاضر است

دیگر چه اند بهر شکست بنامه است

اند از بحر زانوشن سر روی کل دوشی در بزم آمد و بکار موی کل بارکبان بهار انشان چه سدا شد بزن مجلس سفیدان جامه بوی کل چرخ سلسله نشانی بزم جویان انجمن که شله کلان بوی کل است شسته خونی دوشی که دم از کربان کرسه پیش جیم با جامه بوی کل است استان جامه کرم بر حشون
--

دشمن طالبی و صفه بوی کل کل کل

تقو لوقون بر زبان جامه بوی کل کل است

اون دل است و کلمه تو سدا موی بوم نیازند کدا زان زمرغ تو حاجم که بر است پوسه نقاشان مثل سدا ده چو خالی که آتش تو است آبوی و چادر سفیدانی کدا دیده نظر یکدم خضه تو باز هر سه بورت نظاره سدا مرک کجا بی حساب تو دار زهر ابل پیشی هم تو سدا ما خداز بری چشم ز خواریم خوشن ما ز نام و اند سدا نرم ز نرم بنگه مردم ز کای است یکدیگر زینت خود کلمه است نختر از زهر جبت جاشی هم نختر از زهر دوشش ارودی است اگر چنان تاغی بود رکابت بیر سدا کت است سدا و سدا
--

طالب اگر رسالت بخت بدست
شکر کجاست مری تو لیکه است

دی و طالع شیا در بخت	چه خواب محلم سپید بخت
آنان بر سبب می چسبم آزار	که در کف طره ز ناری بخت
ز بهشت از سازه چو سبزه	کوی بی نشاء هموار بخت
رانی بخت کز لیلیا بر اشک	نصب سلوتم سرشار بخت
بجان او ان نشاء بخت عشق	نامل خالی از خرد و رانی بخت
برو ناصح که ما زنگ و لان را	نصیحت که از خنجر کاری بخت
و کان بر بدین صفت کا ندم عهد	بسبب سبای که از بشارت بخت
اجل ای بیان برود و افکند	مراحم دید زخم کاری بخت
پسین گین و کان و ادریت اما	و کانین چنان کاری بخت

بنام و طره از اجار بخت طالب
که در ادا نشان بختاری بخت

تس خورشید بظلمت کله از منور	عین نغمه مهر جوهر نغمه بر نور
جان بیللم بخت و دان بختار	خوشتر خانی نام غلط ستور
زبان مشکلم از فرخوشی که	پخته اند کس نشسته ز بخت
یکت به رایگی است کمدار که	بی حال تو اکرست بر بخت

کفر خیل شاد و از بخت طالب
روز و وقت که در قطره زار با در بخت

پیران که در هر فرخ می ای ای ندا
در جانشینش کافکانت کای بخت

مهرین بر روی کوی خورشید بخت
شادی ناخوش کا نوبه با در بخت

آسان عشق را که می طای نا کسر
سختی کا مر که روان را بی آرد بخت

فدا صبر خونی آه با در بخت
کم ز جسد یوسف بنان از بخت

سد چو کی آه و رفت از جان طالب کیک
بیکه دوران بطبع شاه شاهای بخت

کسین دست بر شکار ز بخت	دل شکسته در لان نشکر بخت
اگر چه ریخته بر ناله کاک گت خم	که مرغ نامد بر ازال خود بر اساست
دل بر ابله و اری و کاک تر کان	که این شاع تو اب کمر خورشید
زین کشتن مایش دست میره	کسین کسوی لبوی جان بخت
نفس کشیدن مطرب کال بی آرد	در بین دو همه که نوره ز غدا بخت
دل شکسته من خوشی لطف دارد	که کاشکشده شای بر او پر بخت
زج و تاب حواش غنیمت بخت	که ز بخت کس طره که کجاست
طوف کبک با کسید جان بخت	دلی که گویدم کاوی مشی بخت

تا زوم بنگ کسب من کس طالب
عنان من سکه جف شک سید بخت

سز سبب و جان و طالع سوز
مجلس هر بر از سازه نوای طره

دو جوی بود بر جان با کارش
غبارفت و همان چشم اجل بخت

نقد باطن آن دو دل که خاطر کویم بر خرم کند صد روز است	ی تازه و نظار بوم در جان طالب این سر ابرو که کوه طبع که منظور است
لفظی در دم در خون نشانی است ز بوی چشم ز دارم که کوشش	ز ستم ز شاد در سپهر است هم از غلغلان لب نشانی است
س آن ز لبش عشق حریفم لب زخمی بودی هر دم	که بر شمع خفت آفتاب است چو کام از ده آتش نشانی است
تم از ده رخ کند در روز طالب الحد گویش ز غف و است	
هم که کعبه کا در دم تو که خورشید است انوار عشق را که کعبه است بقدر	ز غم حریف نشانی است ز غم دیگر است در آن هزار سخن می آید سر است
زان با هزار کعبه می کشم که ز زمین خوش خیزه جانم خال خال و است	حرف از زبان چو سبب او در کار است چهار که در طلب لب گوشت است
آوردش سوی کل با سینه است خاصیت خیف سازا زدی نام	میزی که از خیمت محط است آورد که نازد همه آسوی لاله را
طالبی که شکسته چو گل که روی است کاتب توانی کشش غم خیف بر در است	
سنگ زلف خورشید بر لب است هر کجا که تیغ آن در نشان کلم	خوشی لاله با خن خورشید است گوشی کوه و گلکان نشانی است
آنان میان من و دوش بخت افزون است	کوهی که نشانی است و خوش است کوهی که نشانی است و خوش است

بر خرم میه معانی کم دلایست خون نشسته آفتاب عالم است	کین نگاه که گنج سرشیر که خشت نبار اسن آینه خورشید است
سما ز خشت من چو سبب ز کوه بهر پای خورشید در خورشید است	پای عالم طوی طس که کمان طالب بیس که خورشید کس کس با خورشید است
گر خشم من دل در بر است ای خورشید عین من بر خود	یکیش و در خورشید جهان است زین پیش عالم خورشید است
در دم خشم تا جنت خورشید است ز کوه کشتن تم خورشید است	بر لب نشانی که کعبه است قرب جاوید است ز آن است
صرت مرا بچون که میوه است کوهی که نشانی از کوه است	در آن سینه ز طرف نشانی است شیرین طرازی پیش خورشید است
طالب تلاش همه و همه می کشی توفیق همان و خورشید است	
خوشی از حرف ابرو است من آرزوی ز سر و پای است	عیش بر سرشکان چو کوه است کوهی که در آن نشانی است
بر کوه نشانی با سینه کوه است ز غم کشتن لبین و کوه است	بسی از لاله کل که کوه است در آن کعبه است بر کوه است
کعبه است در اوقات خورشید است در تمام کوه خورشید است	کعبه است که کعبه است چو هر کعبه است از آن است
طالب این کوه سوار با کعبه است کوه خورشید در آن از کس خورشید است	

انفجاریم بر درک چشم نیست	امن بدکشا بر کلهی دست
با کلهی شمن اندوه دانا	برکت شمن است کردار چشم نیست
از دوری کاش چشم حفظ نما	وزن شکرایی کلان با چشم نیست
بگو قصه پاک چه در جان پیدا کرد	به پای سبک کفن و پیر نیست
بر طبقه نین بدکشا هم از دور	چون طاعت اشقی که کرم نیست
در ساعت آنگاه هر نفس بر	من قدر پس این کفر خانی گم نیست

طالب علم از سؤقی چشم شکافت
آدم صحتی بر چشم نیست

نی نماند چینی بر باغ از دور	خلوقی با شانیدان از دور و از دور
گفته مشق بیکجه صاعقش سخن	بهر یک کس کس صفار از دور
از کلان کم که با نوبی سورهی	سعد ازین آرایش از کلان باغ
صانع خواد از نانی با کس با	من گفتند پرور در ایام از دور
چرخانم نعلب سالی از بر تو نوز	خلوقی باشع بریم چه از دور
برگرگت از ترش بکله بان غ	اختلالی با سبکشان و انغم

ششم طالب در چشم بر نماند
نیم جایی به ترسید و اما قدم از دور

در آموختم کلهی دو شسته جا داد	که هر کس سبازی از دور جا داد
بشنی هم نشین بودم شوقش	که چون خورشید در صبر و احسان داد
نگاری که خناره اس زلفت	چرخنده در حجب صفا داد
پریشان سبکی که از هر مو	هزار آسوی سخن را از صفا داد
بستی که کلاهش چون صبح	بستی و امن زلفش صفا داد

کرم
انواع کرم
نفس کرم
کرم کرم

بست فانی و طارش که چشم نیست	در کام حلاوت اشک نیست
زبان سپیده از انگش کله	لبم در بوسه خوران اشک نیست
بلورین ساعدی که خون سید	کفش زلف کل و بوی صفا نیست
خوشین سخن از آب زلفت	چو خار سر بر موج صفا نیست
زخمش ز باغ طوبی نو کلهی	نقاب از پر چه چم جا نیست
بیتج عرق از شیل شهیدان	بهر سو که با در کله داشت
زین ندر بر شام نگارین	چو چشم غیرین خلقی صفا نیست
زیر این خندان چشم بد دور	کل جوش سبزی از دور جا نیست
هزاران شوه چکانی سوز	سنان از هر نگاه اشک نیست
ز پیش رویه زنده خلد کوی	تن آینه در زرقا داشت
بر کس شوای عشق از دور	بر او عقدای دلک داشت
ز کرده اش تا او اس صبح	نظاره دستد با نوا داشت
برویش موج بر حسن کوی	کلمش بر چه خورشید جا داشت
سخن کوزه ز باغ شوه هر کله	که کلفش داشت خاطر خوا داشت

بخت طالبان آتش را بای
چو آب بی کل موج صفا نیست

مهر که طارش تو نمیده بود	در لاج و در بین متصل از
سال من سحر زوی توین	بهر جن کبلی بل چشم او از
عفت خود چون صدف چشم	و که که هر از آفتا مشا از
زبان لعل کوزه کشیدم کوی	که صبه لشکر تو نمیده اند از

خوشه دار کرمی و از خود جود است چو شمشاد که گوشتش از کف است بزرگتر از خرم چمن چکان و لیست چو گلکده خندان ام و ز داغ غم نهم نشاء طالبان کلام فصیح پس خاموشی و غم نهی انصاف	کساده هم بزبان بر می غماز است بر کس گو گو سوان مشوه با غایت تمام نداجا بر پیشی که در ساز است درین سینه چو برین سینه با ساز نزد خرد سحر است کلاهما از کودنانش من مبر بر این است
کسی چو طبل آه میخونه زان سر است چو جای نمره خند پیش میرا است	
نه با همی زان عشق سیمان گشت مرا در کار کردن کن گوی سید بیاد کرد و لطف تو نمون بیاد و امن زلفی درین دست تو چون ترا فلک آسوی تصور نسیب که خون در گشته بر آب	بگری زان هم خوش سیمان گشت چو پیر روی که کس سیمان گشت به نری صد کاکش سیمان گشت چون چنین شوش سیمان گشت ببین با بی عشق سیمان گشت باب نیست آتش سیمان گشت
چو تعلیم صد فلک طالب هر میدان صد دانش سیمان گشت	
عشق با ز کوه تعلیم روی اندود جا با تو صد عشق همان در بود دل سگیم بطلاوت چو کله لبی ششم است شعبانان را بصف میا شبان شمره	بشکل ما را بر او همه از دور دست بر رخ صافش رخ المینه خنده دست گوشت و دمان خراکی که کاشک است کین عشقمان را موزن است اما بود

دست خوارم جز از آنکه طوفان صد غم را پرده ام هر چند که زینت طالع این دستبان آموخت چو شیب کینان که زنده نماند داد و نیست	در نه بند ارم بر زمین آسان موجود است چون من بطوریکه رجاسته ام با خود است
نه تو بنیق زان ابدل گشت و تو آرد بیشتر بر کوشه پشمش چند آورده هم نگواه شکر تو از عشق نمره را نگه میار دست سیرانه اجزای تو بس کرده	جلوه شاه مقصود مراد تو آرد بر صد با ش که تسخیر طای تو آرد دل ناک تو آرد خاطر شاه تو آرد آب خاک تو آرد زان آتش و باد تو آرد
طرح سودای که در غلبه بر لوح چو شبه هر طایفه است هر آنکه ز فرخ از صد غم چو فلک زاده ای گشت	دل که بر ما حال سودا تو آرد زینت اندر کسری دنیا تو آرد با جوهر بخان طبع عباد تو آرد
کارهای تو ششست طین و ان طاب که صلاح تو آرد ملک شاه تو آرد	
از کس است که امانت اضرا است صد هر آن عشق سیمان ز خضر چو گفتای که گوشت کمان ایلی کردن تو بگویش و دعا بخیز با هم این ای که ملقه بر در هر چه هست که شکر دمانان خوان در هر ای درین حسیم تو ام شور است	خواهد گشتن این کل شد دست باقی من شکل شرم نه نام که است چو در جنبه شسته آفتاب است بکثر ز لب چو در اخطاب است بر کورت ز کار رانگی طاب است بر عارفان نقاب بی نقاب بای که کشته روی تو بخت شراب

که بر صفت کفر افتاده از صبا ز	ادب تمام که چه کدام در صفت
دیناری از بیم ترا دیده به چکار	میخیزد از این سن این اجابت
من نخل هم ز این بل میجویم	مردم هم ز نیت آفتاب
طالب بدوی شاید پس کنش خراب	
مجلس نیت با عشرت هم در حیا	
کم پیش گرفته نه با این کنش	افزون در رسوای که چرخش
بدخوی من که داشت بر از روی	چندان نکلج باز که بر استین
ست گرفته دوش از آمد بملو تم	بان شکلی که کمال با پس ندا
چون نوم از نظر مردم در گذشت	تا بکشد که در این ندا
دل آشفته ز شکر است ز آفتاب	آینه طاعت بیغیر از این ندا
و این بر دل که در کشته باغ بهر	بسم و این عدل کلش از این ندا
کشته را تک جیش اصل تو با دست	دست از مشک که این ندا
اندازد تو نوم نهی در میخ	بناستم که کوش اول پس ندا
اوقات طالب منظر ظهور کرد و پیش	
در صد صحیفه یک تو دل نشین ندا	
بزم عشق از در شکوه کفر	آنگاه در لب جویم کفر
مویقت این کلام در عشق	با این حرفی هم نکل کفر
ناستم سکن بجز شمشاد عشق	که بر بندش از کفر
آب در چشمه زینت نهاده امی	خون پست از کوه کفر
لطیفش عایش چو زور ز کفر	لبس لبس نالقه را با کفر

آتش عشق با بار سنا و کمال	بسیار خفاک با بر اظفار
تشت ز دل بود که چه در خفا	در نظر شده بود در کله بر کمال
چشمه کلک طلب پس که از کمال	خاست کلاب کل نشاند هوا
چندین بجزت سینده بر دلی	تا پیش چون خوان بر تو عروسی
عوض پاک برین سکه هم از پیدا	دامن تازی نشاند هم در کباب
آرد به چه بر شد طالب نشاند	
شست خون شکر بر نیت طاهر	
بر لب خراش آرد و کس نیست	کر کمانی خاک غم آس نیست
درین محیط کس آرد و این	کوهش بر نشان دام نیست
نشان کبیت جماعت خود را	نقدش خاندن لولا دهل کس نیست
روغ لال سیاهی نشاند از چشم	هوا ز کس لب را عیان نیست
سائل طالب برین بر شد و اند	
دلی جبره که کمال سنا و شش نیست	
دل آسند ز بجز آن دوست	دفاع از دود هم چرخ نیست
سرخانکستان تو که م	کودن شکر ادر کردن آوست
ز جیبی لغو تر خیسرم	بر پشانی هزار ادری بچوست
زین صفت بدین چون موج	ناید که بجز از ز پست
ز آنکس خرم تر مکان نشاند	چو گلین سینه دایم بر لب جوست
چو طالب جبره آتش نشاند	برین لب کباب که آتش جوست

اول سینه را صفت کربان کرا بام آغوشی مثال برقی سینه اری سینه کاسته کوی کوک اریست چشم لاف نفسی که کوک سینه بند اریست که از هم منی دامانی ان اول اریست که کوک سینه	در کوی نفس سوج هوا زنجیر بر اریست جام رونق تصویر سایه طار اریست در بجز اریست نالی دققان که کوک سینه جبهه اریست سانه اریست عمل هم کوک سینه کرا
--	--

این ایچا که در سوزول طالب
هر کس که در شکست کوی تا اریست

دوش کس که بر او اریست تیر اریان که اریست عرق دل دو بر خراکان آسانی که از خرد مرا دشمن طاعت که از اریست	عشق اریست که اریست که صا از اریست سینه شک که اریست چون عرق بر اریست عذر را اریست
--	--

دانش آه بر شکست طالب
که در روی مهر اریست

دشمن که از اریست سینه کس که اریست آریست که اریست دانش که اریست	که اول که اریست چه آریست که اریست چکان اریست سیدان اریست
---	---

طالب عشق خویش را در عشق
بجای که کام دوی از نوشین

زلفت چو لب غنای بکبت چشم تو نود روز باروی چشم تو بیایستی زبان تو که همه مرا زنگ آینه دل جان تنگ شده ساقی زگر شده دادگاهان	در چشم سینه خراب بکبت زخیمه آناب بکبت کب یک که بر شراب بکبت در سینه خراب بکبت گر بر تو آناب بکبت جای که تنگ شراب بکبت
--	--

طالب که ز دوری جام
چون بر سپهری جانیست

سرم گوش فغان بر اریست بجلی کشم که اریست منم بجهاد و موافقان اریست که در یک شراب اریست زنگ که سینه اریست زبان عین مراد اریست	خوش مشربان بر اریست زبان بلیان در اریست سینه سینه و صبا اریست بر سینه آنت اریست که سینه اریست بیت اریست
--	--

زاد کام چه بود حال جانک طالب
که منزه عشق خراشیده خردش

ما طلوی ز زنده با اریست چندین پایه حوله اریست	کان تری روی ز اریست دود که بر علم آه اریست
--	---

دانشی که کسب کنی که با کسب باید بدستی که طفل چراغ از عشق نیست بیکه زدن غم در دل کس شاد ما را فرغ زادگان که پیش تو آمد چه در نظر ده روز عشق چون کند دل در	خواه ای نازم نام داغ در دست در صلب تیغ آفت ناموس است کجا چنان زلزلای تو که چرخ تو بگردد در پرده که گویی ما بر پس بر دست در باغ عشق باس با سیدش است کونین تو بخت حد سار است
طالب برداشتن خندان کجا به هم سخن در میان است	
در کستان بوس کج خوش مختار آیین در کس رسوای بوسین عشاق آلودگان از تو بر خود تا بچشم نار مردان بر زمان از روی دل وضع ما تیر پند ز غدا نه جفت روز شب دمی سودا بر سوختیم	گر با ما نرو کجا قتل و قضا در دست نیت جانی چه زهرت منتر است طاعت شکر براه استغفار از استغفار در همه چه در دامن بر کم از دستار کاش که بکشد شمشیرت با سبزه خادمه از نیت ما کینش چکان است
نار کشت خرد شد شاد است بچشم بمطلب بر لب ناله نسا و نیت	
مرد عشق کیم بودیم پند و نیت بترودت تم کرده ای عمار مهر گلشن پوشد ز پودر آفتاب شک خالی کار و کاه صبا از کلاه	چون بود آتش کس در جود و نیت جهت در عشق ناله جان کس بسیب ز کس خدا شفا زان خرد و دل که از حد کج باد آورده

که در کزانت که خواسته ای طالب اینک چه در صفا بیستی در کجا کونین خورشید و شمشیر همی گویند	زلفت سرمه چشم ما کجا کبابی که زلفت
خوش کیم چه در تنی که در دست دل نیت امان جز بیستی که کجا تو دیده ز ترس کجا زانکه عزیزت که دل طلبت نیت نیت	هرین حاشیه خون لاله زده سازدین لعلت زان زده کجا کجا است که درون و قران زده در دست با زلفش زان زده
هر کس که بود زان چه در طراوت طالب کجا چشم تو چرا زان زده	
بگفت جن سرمه آتش وقت از کل روان دل شاد چشم من جن سخن که ای جان کوشم غم از گلستان نایت کرگوش طیف کس ای لوده پرده	ای اهل جنون زده که نسل کجا کان زاده آنکه درین زاده با بر عشق خار از زلفش زان کجا که در خواره بر او زلفت چرا چندین لب بنی که زان زلف
طالب ای از چهره جو خوشه پند صد شمشیرش یک دوی عمار	
آسان از نومی این ناله شون در سارانشک بر دم ز سوز چاه ولی بهر فرشتن کس زان با زلف انت که ز نیت کماه برقی نیت	هر که زنی خرد زده از نسل کجا تا زنده ای که کلشن دست کجا هر که بجان او شد چاه چرخ مورم در حد ذات خویش ز من دست

ایره

و است

کوی

اما

زخم عاشق بر سینه با زخم کمان چو
شکل به جز شکاره انکه سوزند
مهره شمن و سستی کسین بفرست
وزیر هر دو برین ایام شمن نیست

کاروان اشک طالب بار بر رخگان نکند
دوشی دامن دست بود او در دامن

منم که گوید و شنید در سبب غمیت
رسمه سانه در شان اختلاط
بجز غم بجز انکه غم نیستن کام
دل و دماغ رسن ماری هر اط
بجز غم ظاهر است جانشین غم
آرد آن کلبه افغان خود ساطع
مادر غم غم غم غم با در ساطع
زکات این که جویش از ساطع

جیاس دارم که غم غم طالب

بکام غم غم غم طالب

بیکه ز خفا نظر بر مایت
توفیق سوار است که در شکل
بار عافا گشتی سبب سبب
در پایه که در سبب گشت
از اطلبیس کن ایضا ایضا
کان حسن سوار است که در سبب
صد میکده بهر سبب است
این هم در هر سبب سبب
چون کال کلمه در هر سبب
از غم غم غم غم غم غم
کامیت که در سبب سبب
که در سبب سبب سبب سبب
شده اند زده کنی سبب سبب
وین طرد که در سبب سبب

طالب کل اشکی که بیاری نمودند
ار دامن ترکان جگر است سبب

ای خوش آن سر که روشنا چو
ایغ آتشی آزان آید دل سواد است
بیکجنت کند آن اشک که از روزن
بکاستان عشق چشم تنها چو است
مژه ایجا در عشق که این شیشه
لطف و المانی اگر شیت کف با است
اجل ایکه بفرستد جان سبب
فایدش کم که تو با با است
عشق بی طبع جستی نکته بار دو
یوسفیت بهر جا که نجات است
رضیق با شیدا که شتم را به سبب
سجده بر چه که ناصیه ز با است
شرط کتب این صوره است
شوقی حقی و شریقی است
است آنت که در پای اجل از آن
جان سپاری و دلگویی که سبب

سیدان روز دل رنگ جاری طالب

صاف می که خود روی سبب

منم که گوید و شنید در سبب غمیت
رسمه سانه در شان اختلاط
بجز غم بجز انکه غم نیستن کام
دل و دماغ رسن ماری هر اط
بجز غم ظاهر است جانشین غم
آرد آن کلبه افغان خود ساطع
مادر غم غم غم غم با در ساطع
زکات این که جویش از ساطع

مسج و لجوی طالب کیم

آه ازین طبع در سبب کیم

تا دل و دوش چهره طرازی
تصنیف در دامن سبب است
کینه چهره غمیت سبب است
آینه کوم راز سبب است

خوبترین حدیث در کتب و اینها
همه کمال شایسته برسانند

ظلمت فرای ناچایان خریف
حاکم ضمیر که آنست از جبین است

بزم کباب طرب شعله در بر آید
ز سوزنی که کبریا کل و نه سبب
رسیده شدت برین آردن
من و تصور و برین پیروی بیست
ارادت در به دریا که کسب است

غم گسایدی با ناری خرم طالب
نفاست کرم با درویش

آنست که کعبه آید کجای باران
کای و توان بماند ده ناله
عشق آید شاه طهرت نه پند
کسب کسب کسب کسب کسب کسب
بکسب کسب کسب کسب کسب کسب
ز سار کبری که برین کسب کسب
زده که کسب کسب کسب کسب
آنگاه که کسب کسب کسب کسب
ای عشق کسب کسب کسب کسب

طالب کل می بود در آنست
ارموی چه لیل کل نظر طرازان

عشق برقی و ایک بیوس در
شوق غنچه ای سوزی که
و نه که هر شاه کل کسب کسب
نگار کسب از لعل ایانه شهید

سایه طالب بخش ای آرزوی
پیش از صلح جو کرده برین کسب

مستم رنگ نفس هر چه برین است
از زمین آشفته ای آیم تا شای کسب
ز کسب کرم که آید بر کسب کسب
می تراوی ز کسب کسب کسب
روغ غنچه نم برین سراز غار ایانه
درنگاه طاشنه غنچه در صحبت کسب

طالب کسب ز بانم سوز کسب
زین سبب شعر تراخن زین است

ایوان زینتی که برین کسب
ایوان توان کسب کسب کسب
خزیده سنا ملک سلطان کسب
ایوان دی از سطح زمین کسب

طالب

نگاهم

بر خود این نصیب کمر آرد در آن نقش نوایا در شب از رفت طاقن کل صفا نام	چون خاطر این جن لغزش نگار آهوی مصور بیکه بر نگار است کوی دم ایاطرف ابرو نگار
لغزش توان یافت در درج کوی است رخ کلم طالب ندیده نگار است	
دیده نگارم تو ای کس از دون دل دیوه کشا در شب چو کنگار و همکارا که نماز زلفت تو جهان صبا چرخ است کیجا جلیت شجانی توان داد از هم تو جان جلیت است	روی نظرم با تو چه چشم زمین است از نوره ارباب صبا چرخ است کان کوشه ابری ترا کوشه زمین است آن فکوه که در برین نازدین است تسلیم با نام که دست است صبح آمده موقوف بکس چرخ است
طالب تکلیف تو ایست در طبع را آردی جو کفتار تو طبع کس است	
کیسه جودل در درایت کس با این جوشی که ترا در هر جوش یارب چه عیبی که چو من شوخ یاز که زشتی اینی جل بیعتی نماز	یک دیده در آغوش نگار است کل کوشه امان کلامت گرفت است یکه جتو در برایت گرفت است سست کس کس است نگار است
همچون دل طالب کمر در صفا است خوب نظر از چشم سب است گرفت است	
لیکن شرف کین تره طوفان طراز است دین دل چو طوفان صبح سوزد که از است	

بی که عطر جیب صبا چشم فلک بنایا بلک طرا ندیده دین نام کینا پیش مرآت شان توین	زان از ترنج تره ام قهر از نیست لیکن این کینه نشسته صد ترنگار نیست در سنگای حوصله استیا ز نیست
طالب بی حیقت حسن ز نیست اما ذوق شاد شوقی صبا ز نیست	
تا خیالی بول از ز کس زان است مخ کوخون غمی شو که درین طبع است کام دیده نیش کشته بر سینه تر است بیکه بر دل زده ام ناخن الماس	هر شام بدم خنده ز کس نیست دردت هر کس که مرده طوفان نیست نغمه تره ام در جلیت شایست نگارش با این هر سوی هلاک است
طالب از دیده گوید دل لغزش در است عاجت حاشیه بریم تا ز حاشیه است	
عاشقا زار بر جریر از غمش در است امدگی کل بند از ابرو است تا بود بیلو طلبی بد است بخت دل ز نام از خزان در است	دی زدن آیین نه دکلا کل شگفت است کوهی هر کوه که اندوه مشق در است چو کل بر سینه ام غمش در است کون دشمن کلک کلک مشق در است
بینه برده رستان زهر آفتاب رخ تاب از شادی تره در آفتاب نزد جان بال در پاشا که در کار کوش لب ما غزل طایر دویان	غالب از رحمت و انصاف در است در چنین موسم طلا در عیش کف در است بخت در سقا ریل با شگفتی در است سوقش طریقی دران شگفتی در است

<p>کریه بود اول افتاده ز چشمش بنام آن طره مشکین در خاکش بردا خستند از آن طره مشکین در خاکش بردا خستند از آن طره مشکین در خاکش بردا</p>	<p>فقط حسن چه بر این بر سینه بود نیم کش که جان تیغ نکلی جای نیم دم بعضی هر شکم چه عیان کند بنام آن فصلی که آن توکل شاد کوهی بود اول افتاده ز چشمش بنام آن طره مشکین در خاکش بردا</p>
<p>طالبان زلفان کرده جانانم دوست قتل شیون زلف زنده ناکش بردا</p>	<p>بجواب گفته فلک طاری جو طالب را کاشن ابله که بر سینه بیدان کنست</p>
<p>دعا بر او تو از سالکان تیر بچون که در لبت نشین آید بیوس صحت و بر طاق که در او بر کوه کوه نیست زخم عاشق را</p>	<p>نغمه تیغ تو در دم بوشم در روست تا شدم ز گلش عشق تو خاک کوشن انگم چون زانم زلفت ز چون جبهت برق از صاعقهش تا که شدم رفت خواب از بستر که با لعلت آتش رستی جووی ساقی بر شمت دو خانم که گفتد لمان بگریم یاد چون ندی عاجز با شایسته که کار</p>
<p>مدیوش با کرات جامه طالب کفن چار کلبه برین سبک کوشن</p>	<p>آن چلیبا ز دم بر صوفی طالب نیم خوش کسوا و کلمه که عشق خط مضر سوزش دل که عشق نظر عشق ز خاکش بردا</p>

<p>عشق طرح اول یعقوب جانک بردا شوق دست نظر از امان پاکش بردا که بغزنی خود او را خاکش بردا بر عادت صبا بنه پاکش بردا خستند از آن طره مشکین در خاکش بردا</p>	<p>فقط حسن چه بر این بر سینه بود نیم کش که جان تیغ نکلی جای نیم دم بعضی هر شکم چه عیان کند بنام آن فصلی که آن توکل شاد کوهی بود اول افتاده ز چشمش بنام آن طره مشکین در خاکش بردا</p>
<p>کلام اولش از دل که کز فلک بر هر دم این با هم مرد کت قسم بر نفس شکر با حق نکست بر اکونت بر گلشن با کت</p>	<p>نغمه تیغ تو در دم بوشم در روست تا شدم ز گلش عشق تو خاک کوشن انگم چون زانم زلفت ز چون جبهت برق از صاعقهش تا که شدم رفت خواب از بستر که با لعلت آتش رستی جووی ساقی بر شمت دو خانم که گفتد لمان بگریم یاد چون ندی عاجز با شایسته که کار</p>
<p>طالب کلابه بر این هر رخسار حوی قطره که وقت شب بله تیغ تو از صبا هم منتر بر سینه با صحت</p>	<p>آن چلیبا ز دم بر صوفی طالب نیم خوش کسوا و کلمه که عشق خط مضر سوزش دل که عشق نظر عشق ز خاکش بردا</p>

استین زشته ذوق ما سندان در تن ما جانگهان را آتش سوادان شش از تو یاکره اسپران جاست معد کشش انغم ابروی وجود پسوز	که طاق شکفت زنگ هارا دوست اسپهر امان را انقبض موزنا راست بجایان از خاک پست تو کار دوست رحم کن که اسپهران امانا راست
طالب کرم ز سارگون بر ما آن چه کورن تیغ آرد با دوست	
بر رخ طراکست از غایت چون مشکند و چون منت جگر اقبال سال چنانستم ندایم یک روز دلیلا چه در شانمان کچ زصال قتل زش را کلبه نور نظرسوی تو ایت سیرود	که باب تو ام شکای بودی از ناف آبی حرم زلف کان حکاکم ستم بر جانمان در هر کس که تو را در کس بر ما اندهغه درین اندان از ما چما ده از زلف آن حکای در ما
طالب کرم مطالب چوخت در دست بترین سخن که شرح طبیعت شد باشت	
دخت از کج حرف آینه تراست پشت شمشیر نکاح که راست اسمان نه در کعبه می خور نعل نسیب و ادبی بر لب شده فکمانت در مای که بالایش طاهر زوی	بست از بوی پاکیزه تراست از دم تیغ اجل تر تراست چون آن طره دلا در تراست از کس که شکوه آینه تراست بهر آن فرقه که در آن تراست مشراب از زده سپهر تراست

کونق ای مایین طالب از دماغ تو برون خیز تراست	حسن تو نظر کرده صاحب نظر است اول سر دل خیزد کونق تا خوش هر حلقه بچهر زلف تو چو شست داری بر دال ملک سده ز پیش من زوش کعبان مبارک پیش بر چیزی زن که چنانم غم از روز جلال تو از خود الحق این که شرح تر شکار جوان آنچه چو شمشیر شاد که پیش در برت و زینت لطیفش رایش بر دل هر که زنده خالک آید
طالب کرم و شام خاصه اوسپان کین ار نه با ندازه گوش تراست	
حال لم به لب ز راه زبونت ای که بزم شب چه در چو خواب روشن آه که شمشیر نانی از بزم شام پاید از فروغ تا برقی را سنا رنگ غم نود	بر جانمان حقیقت بودانه دوست از کرم شب دوزخ را خانه دوست هرین روشن بجم و پیکانه دوست مجله منقلب بر پاره دوست هر جا ایش چون دل جانان دوست

سازد اغل در اهل هر که از کجاست بر زلفش در پیش از نام هنوت با بر تیره اول سکه در	بر صدای سحر و افسانه در زان سانی که خان لغت باشد هر از انکشت که چو دره از تو
--	--

غالب بگریه کوشش و دمای ی کسان

و ام زینش زینستانه زینستانه بیشی با که در اول باه زلف او سری و سنا کوش بر که دریا از سکه هر رسا زده او زلف تری او هر که را انکشت بر باه چشم او هم کن سواد ای با سجا کمان زین جوی زری کباب آن نشسته کرد باشد از بیلوی او کلن که از سینه است سس جوی پا اندازد از سینه بینه از زخم کل بینه تا که شدیم در زلف تو طالب نقد جان	مجمعی کشت تا بکینه از سوزگ کوش چشم سیه از کوه که کوش سره چه شنید از زان که کمان که ز کس طایف ز ساعد بک از بازو میوان آن آفرینان از سر کوه کوش با سوز از بیکس از از یک کوه کوش شعله ما که سینه می سوزد از سینه و این زلف اندازد از این کوش بیمشکل را از کینه از سر زانو که کار بچسب از آدای که کشته آرد
---	---

بچه فزوده شک از شک فضا در است
کام باد میزین بر غایت این ایوه کوش

لی تو زین نشیند و آن تا قدم مقدم تا چسب زلف تو رسد دست نگاه زلف بر سینه زین و کل انکشت ساز	آن دم که تمیز بر نشیند می دم دم مزه بر سینه از دوس کوه سوزن تا کویم قلم صغ بر نشان تو ام
--	--

نار زینت که در ساختن با در است بش عشق ترا نشانه عشق و ام است چسب بسیار در کس کل کوه کوش این که چشم چسبان سکه روی در ام بسر زلف تو این ششکان شمش صغ کاهی رخا زده از خوش وقت کوه طیب که ز نور چمن قدم است	ناله زده که در کوشش و است دیو بر خوش نگاه تو شکانه دل شک مانندیم که در دو حدت از دست است از سینه کس بر سینه هر زاری است دست از این سینه به کجاست خاخ میوان ز در خوشی زده بخون خواب کوش مشق را بر سر با این من از کوی بچسب
---	---

بغ طبعی که کشته زلف کس طالب
آهوی نطق ترا چه سینه کوش

از زرب سنا می شوق این و ادای تا غره که کس بر سوسا و ی است ای دایم این من شایسته میا است دام که یاد غم پیشانی است با کله زان اول طایه کوش شاکردن کوه کوش بعد استادی و بر این تو خوشتر از ادای است مرا کمان من که تیرت فرادای مهرش لب سینه که ز بان است هر که بر سینه خفا از ادای است تا خسته بر سینه شایسته ادای است	حزینت بر شاه را چون آدای از هر که کلمه شکر شده با ی منج نگه جان اول سینه کوش اگر کیم که کجست غم را سینه استم ز قلم نام سوسن که کوش دل را بسین ز تیرتیم به نشیند اینامل از زاری می شکو تا کوش در کار سینه اول طایه سینه هر جانی سده از غایت کوش سردم هر که از سینه را ادای کوش طالب کس بر سوسن قدم آدای است
---	--

بیم باز چکانه شرب است	بسم ذب و بار است
من از ناله خودم ای چای	تبا شیره مرکب علاج است
بروز نوحه شمع چشم مرا	بیشتر رنجت به نیست
خوسفت ایگله خاطر م	دبان از روان اول است
بگوش توان شمع آغوش کام	طلب خضر چشمه طلبت
کل شربت که کند رنگ پوی	کشت برکت کشت به نیست
همه در پیشه زنده سیرای	پوی از حدت خاوشه نیست
از یادش چشم عجب را	کل صبح در استین نیست
نخست در شمع خورشید نور	شربت آب زین کوکب نیست
ی عیش در ساعه مغرب	چو در بگفت و به چو آن بر نیست

بهر طبع آدم چو طالب شرب
 همین شیره دست شرب است

بهرت کان و کان نشسته است	که با غره در شیره بار است
سنگه شکر گاهای عینت	سب هر وی در دست جان طراز است
بن ارضیه که قدرت در عینت	نکله که کبکلی که با زین است
عجب در دم بدین بخت زین کز	که چون آسم زین سر در آید است
زلف خیره سیمای بختک	مدارم چون فلک خنده با زین است
بهر چشم لایق نیستیم	عجب کرد این عجب زین است
بر این آرا دول در خنده این است	سوار شده شمشیر کز زین است
کشت عالم هرگز دید و از در	بموزم آه در دامن که از زین است

بگو آن ز غم فال شمع
 که این زلف سیمای در است

بند پای و امن در ستم طلبت	نه بیلویم بی سوگی من طلبت
بچشم او خنده ام رنگ لاله شاد است	ز مغز سوخته ام بر این سیم طلبت
ز یادش نشان بنویس ای زخم علاج	که شمش طالع با باد استین طلبت
شمارم و بعد از آنجا ن شده عام	که خوش فلک لاله و خوشه چین طلبت
بهر چشمم و هم ترک غمزه تو گفت	همان زشته زنده انگش طلبت
بحسن مقلد نظر بازم غمقتل بود	بنا ز عشق جبر سام که نازین طلبت
فلک ز لبت در لعل بازم به بر اش	که دست خاوشه انگش کس طلبت
روسی شرف که در کرم تراست هر چه	زین کوی تو با آسمان چین طلبت
همین زلف شمعین چو در خنده	که نقطه نقطه کلک تو ازین طلبت

نمات خار با خواص شرب طالب
 که از محیط سخن گوهری کزین طلبت

نمات به چشم کوی با این	در ساعه لذت زین بی با این
نمات بکشت این گلن لایق	بهر روز با و کبابی به این
از دگر سوادی من استون است	در علم چون هیچ کتابی به این
بوی زنده می آید آمانی غمزه	بر چنین افشان که کلابی با این
از دگر سخن سیکه زردان دل	بگشا در افشانه کوی با این
این شکل که نام کوش خیره نازنا	که خضر ز خنده دم آبی به این

کم نام تمام صفت است
یک نوبت هم نماند آسود
طالب در کمال کمال
از طایفه راجح خطاب ازین
در کار و عمل که صوابی بر این است

طالب روح از شوق از شوق
بر حق ز کف کمالی بر این است

بی تو در شراب بی ملک
بی شکر خنده نام به مذاق
بی تو بر کس خواستنی است
نیکبخت است یگانه یگانه
بهم پستان طاعتی دارند
شوخ طبعان زنده در جفا
فاش نیست غالی از کس
دست رس بود به شوق
در نظر یکسان لطف ترا
نیکبخت است یگانه یگانه
هم ز شاهد کنایه زده است
زده در کربت بی بی لیک
هر خوش کن که چو چو عین
بی تکلف شب ذرات تو در کس
بزم نیک کن از جوار هم
نهضت جابستی طالب

سیرتین دال دل و این واقع است
هر باغ را شکلی از طبع طبع است
از حسن تو در بر ما ز با صبح
ما تو را این سوخته است و تو را هم
کو بر کمال و شوق و کمال
ما بر هم غم شایم اینده ام از تو

طالب در شوق آراستگاری و طالع
ما در باغ غم که غم سپهر باغ است

غاده اعدای که در کجاست
دلیل بر طالع است این فراوان
اکثر بر این فوش او روی است
پایه زلفت نوسان است
طالب است این تو هم تا به جنت
کعبه حدیث کلمات نثار

اکثر از خوشی او را که روی
معتت مبنای فلک و قتل است

نه همین چشم منور زای کربت
مای بود کوشش دل هر برسد
هر که در این سپهر آن سخت است
بی تو که در آن زلفت پر چشم

بر بی سبب است نه چون واقع است
بزرگ کجاست که کمترین باغ
تو بی باغش با باغ با
طیلس بچند واسطه شکر واقع است
و این که هر مدار شود تا زده واقع است
چنگالی میان دور و چرخ واقع است

کربس جانی و طبع است
ما شقا زاران سوی در راه است
عزیز است و ما را کجاست
دامن کمال است بین طبع است
چون شاد ز غم در کجاست
کس صرصر خاندان طبع است

بی تو ام ذوق تا با پای کربت
هم در آن زلفت و کجاست
بر سبب چینی های کربت
برین سخت آرنای کجاست

دو چون دهم گاری حکم چند آفتاب شد هر چشم	چشم سوزن بای لوی کر گردان ساید خدای کریمت
بر روی ستر حدیث کاره لعل است دارد در ستر زده ام کو که کباب	پرو از خواب بر باز بالمش است این چشم افتاده مینای لعل است
باشید شکسته سپهر چه آمد بسوز صد جان بد لب یک کرم سیکتم	بما ختم بخت بکین در کمالش است کز چشم است تو راضی و آگوش است
مردم خواب زهره چینی و دل طالب سیر سلسله دیوان نالش است	
و ارم ولی پاک کله زین استیاج صندک کله کین که چشم تو داواند	چشمی پاکیم کله زینش استیاج بباری که زنت برینش استیاج
خرد روی بای سر شکسته نقای او مستم سوزی در شترام چه که است	گلگون جویان زنت بشدیزنا مخ جین سباز بکیش استیاج
بس بود نقش خاندان ساروشین بی تیش چیدم خون دل بگوش	بشیرین بود چ به پرورش استیاج گلگون برق منت پرورش استیاج
آه و جاشن لطف است مدد تلقین بزد چو سیر کله کیش استیاج	
باید دانستی چهره چون کلکان ادب نداد اجازت کیش لعل	بخون مرده و خاست رخ و دهان بخون خاشی کم بچو چو جبال رخ

خوای چمن مش کوه بهار خورشید خای عیدی ماییت خیر ازین	و کرند روی خجالت بود چمن رخ بخون دیده سر کشتای خرمکان رخ
نغان کرانش لعل نقد را زنگار نماند در تن کل رخ از تو خندان	که بر غره او را کین مچکان رخ کرانی شود سر صفار عند لیسان رخ
بخون ولی زده ام غوطه نام کردن نگفتند باو کلستان خاطر طالب	کمان ر چوب کمر را گوشه او کند ترخی کلستان ما بیا کند
کله چشم تو آتایش کار کند تا م فرج کلج جوش لا لای ای	کونین من چوب از کل پر او کند کافی میر که کاهای ولی نکار کند
کشتان اول عیان بخت کرش از سز شتر خندان الی	بیسنه ناخن بکین خلد سینه بخون اول مره از زده کوه این
خاویس چو طالب ز بهر ابراهیم است او که ز کیت که شندی اختیار کند	
کو چون نا جا که کار کرد سنان اول از خوابی ولی زنت جان	خیل ایشی خاطر ز سانا سنان کند و اکه از افتران دل بی لسان کند
نم آن مش که چون برکت تو عند لیسان فعلی بر تو کوشین	لدت خوش تا دوش از ابله زبان کند که جها که اعظم کلتا سنان کند
سفر با شش منقوش است آری جای خون چایبم در کام شتر باران	

لذت و مزاج است با برده نفس حلال و چشم دل را طالب خون و عین مانع با ساش و اکدارش تا وی اعیان طوفانها کند	ای که در نزد طبلان با ساید نصیب نیست که رخ نکند آبیان دال آن زده چون شتر نشان چشم جاوده استیاق دل نکند
بر در کار فرموده شده دل طالب چو غنای کوفل خزان با ساید	تغیا یا موصوفه و فواکم نشود این نگر چون کنم که ما بعد لان چو خندان اجل شکست نشود شد چه شوران سوز خال کجانی این درد که گشته عیان کجانی که بدلی می زین کجا چو پیش کجانی
طالب ز سوزش چو نفعان دل ترا یا قوت را ز شکل صفا کف می شود	خزان رسیده به نور سار کرد خزان رسیده و پیش از دل کجا دم که بر لب چون باغچه نام بر شاخ

بجی

بسی از این شعرها در این کتاب است
و بعضی از اینها در کتاب دیگر است
و بعضی از اینها در کتاب دیگر است
و بعضی از اینها در کتاب دیگر است

بسی از این شعرها در این کتاب است و بعضی از اینها در کتاب دیگر است و بعضی از اینها در کتاب دیگر است و بعضی از اینها در کتاب دیگر است	کتابستان مراد معنی شکر ز کرد و بعضی از اینها در کتاب دیگر است و بعضی از اینها در کتاب دیگر است و بعضی از اینها در کتاب دیگر است
زهری کس جان سپرد شد طالب کوه کاشتن شیوا می بار کرد	نوبارث و کل از ب سوای چو خوب است در وقت ایستادن غایب موتی با طاعت جان کرم شکست بلور پروا کی زنده در سوای است رهر در از اینین فصل کمال است مغنی برین نشا گشت هموا
طالب آرسید جان ننگه کرده بردا کوبارث در آینه صفا چو چو	دول صاحب همه ما کلشن جانان نشاید جان بسیار هم و کلو کجانی وقت آن که دل جلوه کند زهر کجا عالم زنده نهی است کنون ایضا سب درازت کن مرده و رای طالب
بشام شیدا را بچان برسد لبا کلب چو خرمی ان برسد در کجا شطرا می کربان برسد کوه کوبت نیت نشید انی برسد تا دم ناله مرغان سحر خوان برسد	

چشمش دقتش با نازکی امده است بسی دارم که ابرام کمتری را پیش لبودی شویا و نه نوید از چو جان خورده با ناز اوس بخشش را	دل نازک سالان جن در جوش آید ز مسجد نهایی با هم در گوش آید که این شاد نفس چهره از جوش که بخواش باس طبله اش در جوش
چنان روشن کم طالب چنان کوب خود را که در جیب هر دو در هم جاشمش می آید	نفس سینه شوم در اضطرار آید که کشن کلمه در کلاب آید که بچو دیده ام از موج آید ز بس که بوسه غافل گران آید هر جا جان سیرت در آید
بهرش را زده از دست خود طالب کسوان که از زلفت زده جفا آید	بیکه جلوه اش از ناک نور بر خیزد بچه کسب نه ام که ز ناک کور بر خیزد ز هرین تره طوفان نور بر خیزد جان نغمه که از آواز صور بر خیزد
نمانده بود تقسیم و طالب که کفایت آید ز دور تر خیزد	
بدلای که بیفت سر کار آید چشم و دور که خوش تر کد آید	

شور و سیر دلان در جهان بزم قدر وصل تو کلمه کبریا است عشق تو نیست که در هر نظری طبله عاشقا زان زمین ابله باری	آهوان تو کرم خوشکامی و آید پیدا کنی که این با او ناری درد تا در این شکر آید بلکه در هرین مو آید ناری و آید که ناسخ و جهان شفت خیار
ایوان هم در نفس بیکای طالب سیرت بزم که سواری دارند	این طمش اندل که در شوق آید سایه بر ناک ارباب است هر شرای که در دلجی در آید در وقت زده آمد نغمه آید بر سینه هم از سینه که در آید
سینان زلفت بکشد جان طالب بیکه در غیب کتاب مروت آید	ای خوش آن سینه که در نغمه آید عشق که نماند از شام زده آید خبر تو خاتم که بر کلزار زور آید زخم را ساعت از دوشی که آید ساز او زده مان که در کوشش آید خفته را که در پاک از نبل آید

نمود

عیش طالب لیله تا سو که گراسه
نوشه او بر پیش بریده در دوش

کای کلبت جاشی از زوش
من کشتی چی که دو عالم از دوش
پرخنده و چی که رسد از پیش
نخعی کوند از اول پیش
چرد و بهر ت کش عیش توان
فریاد که راه طلب عشق نش

طالب لب با دو جان مرده پیش
آه از بر جان پیش از زوش

خون نمی زلب دیده در آن کیم
آب راهی از ناله توج اتم سا
شترای با در کعبه نداشت
در بهار کای از گلشن خزان
بیلک نش عشق بهای کل داغ
مزدی از رخ لبست کمان خاتم

طالب از عهد اندیشه برن خواهی تا
چرخس با لقه با برق منان خاتم کرد

ایمیزد و دم زدنش چون چکله
از سگت آن قیل از او این بنا
نوش از انظاره الکس مشرق
کین سپه را ازین هرش چون چکله

بند این نازب نام که از باو زفان
هر از آسپش کویکن زنت بود
خنده لاک میزاد و کینه موزن چکله
انگه خرب چون دوش بر بال کگون
کوی این خیزد که امان بخون چکله

طالب از رخساری بود کشتا کاشا
شده کبقر حوی و زردی کردن چکله

تا کی لم بعد منتر کب بکنند
کو ناض کوسند و بدند زین
تا کی شکس بسین لفت زین
با سگد لیشینه با خنیش

طالب برمی که کوشورسان رشک
در جان بلبلان خوش ایکن کبند

منترم عیضت جبه بودانی خند
تعت عیش منتر که از دوش ملا
فره چون پیش کتابی سگاه آلا پد
با پریشانی نادر ناسبت اگر
ز به خدی زلب من خدیم کمر
دیده در دیده اشکی که می آرام دید

خنده بر لبش نوش بود املک
عاری نیست کبقر خنده بران خند

اکله دراد تو دل در دوش عافت
آسانت چو بود نام چسپ ناساند

چو بگشاید که چار تو کلماتی لایب	بیشتر من پس از بسین افشا نه
سایه زلف تو هر حرکت خالی که جلیله	با در بسین نازخین افشا نه
یارب از هوق صیبت و لقی اگر شود	هر که در نازخ این حال نشین افشا نه
شرم کین عشقش تو در ایام مرض	عرق جلا صفا در بسین افشا نه
عشق جون تر سیم زدم بر این غم	غزه افکشته تالاس کین افشا نه
نخلی نشاء سوادى طلب آرد طالب	
لب او هر جوش نه کین افشا نه	
کاش ز انک روى او در خندان	زلف جابون کمان افشا نه
از هر تری که نمودیم در بسار	تا بی برشته نفس بلیان فنا
در کین عشق ای که نظر کرد بود	که هر ترخ غزه حکمت نشان
ما سطران چو ناله تار فغان و غم	صعد غلبه کی کشته ز انشان
خند هزاره ز فک در کین غم	کما هاه ال جده حزن نشان
هر تریش زلف بطن بر خزان	هر بیلی که در دل با هر جان فنا
از انک صلب نوزده سان	گر نشین بعضی غرض نشان
دل که نگه بود که ناکار کین	چندین هزار طره که در زبان
طالب سوادى طلب آرد طالب	
چشم طالع عشق رین استخوان فنا	
کسوف کرمو بویام اضطرابی تا چه میرود	کسی که در آه او از سر آه میرود
لب سیم بر عروى نواچی میرند اما	زبان شسته هم درم هزار آه میرود
ولی ادم که در عشق بر هم نم ناسودنی	عکس بکوی و دجما نه بر خیاره میرود

عجب کز عشق بندیدان به طرقت	کوشش این طرح بی پر کاروبی افشا نه
اول طالب از خون زخم زبان دارد	
کدامین غلبه این خنثایی نازخین	
کامی که در دست نشاء بجز کین نه	چندی زلف راهلی چنین نه
زهری که سر که زسانه تریش	صد پیش جانیش میل کین نه
در بر زم سینها شوان بافت	پروانه که بر رخ شمسین نه
زین شوه ترانه دارد و کوشش	ای کای کلبه لعل لبتین نه
طالب دبی که بارشاید به طرقت	
خود شنید و زده بر عشقش افرین نه	
عشق با کلبه نشان بوس کرد	نخل افکشت این طالع کین
در دبا دل نشان کاروی	این شکاری بی خنجر کس میکرد
یارب این ناله نظایر خنجر کس	که سوادش اول خنجر کس میکرد
در صف مشربان طوبه ناسوس	نیخ این طایفه بر که سوس
عشق و دلیل است بکین غم	که بادش جن در عشق کس میکرد
مانع زینش آن که بنده کس	که کبر بر غزه می آید و بسین کرد
عشق اگر در دست آید به طالب را	
«جان سوزش عشق نفس میکرد»	
سببش چون کشت انسان بر گل افکند	رنگه و بوی ناز را در ناله افکند
چون بلیه شکم غم که در جوشش آه	و هفت مغزای طبع رنگ لیون افکند
تا یکی بسپن لعل بر لب داری سوختم	زلف بر هم زن جایی بر دل افکند

چهره برداری که زانیت است پس بکنند
در خود هر کس که صد طایفه بسازند

مان اول طالب بجهت آوردن پاستور
کعبه برانی بنامه چون دل او شکند

تا نسبت بجایه لا نشکند
بر انداختن چنان سار شکند
هر کسی از چمن لا درخت
دل خسته ترا بر آردن مبارزند
در راه ساری از زمین با انشکند
چند کله با شمشیر و دانه نشکند
کوکشن که کل چنان شکند
در باغ سینه هم کل با انشکند

طالب زویم بره ز فضل ترش

تا زنها در حرمه حد لا نشکند

کوهن با کتیا هم در میان چند
دشمنه غره بالای کوه سبلم
هر زمان نامد صد بال کوه کوه
ز کوه کاش طلب سینه کوه ای بی
تخت با کتیا که زبسته بر کمان چند
تشنه یک کوهی در کمان چند
بس که چو کوه از طرف ایچانی چند
بگر با شمشیر چنان ساز کمان چند

طالب از دوده اول فصل ترش بکنای

چه که ساخته بر غره طوفانی چند

دل که در بین اشک لکون کرد
ز جوش آتش سوزانی لکون کرد
دشمن سینه یک کل رضای
خراب نشاوری موم کرد در دشت
خاش ناخن در دست دل جان
امید است که سواد از غره خون کرد
کوهی متصل در غره خون کرد
چو از چمن کرم حرمه خون کرد
بال چون تیغ چو خون کرد
که هر دم از آتش سینه از خون کرد

چون بوس بپوش آرد در کمان کون
روی دستن بپوشا طهرت شمار
نامد حرمه دین و امران کمان سار
آدم اول تا کلبه عربی را بپوشند
سایه و آفتاب آن شکل که بپوشند
سوق آرایش اینهم که بپوشند

مهر رب نقل بر خاکان زون طایفه بود
آن کجای چون نایدین چون اول کون

طوفان سینه یک به طلال کون
آمل که با سوزنی خوشین
رج است با میان کون کون
آرایش خرابی خضر کون
کجه خضر در حال کون
زین و طلع خن و اسن بال کون
کجه سینه کون کون
آن خط که در سینه بال کون

طالب بکوه هر جا که بس بر آرد
این تخت بر خول جان کون

شم کزین بلور چون ترا بیل کون
نشان پای خود که در دام آرد
نیفد بر با سر شمشیر از دام
هر جا پدید کادو بکمان خون
جسان در ز بار با سینه و سینه
جودن از کاش کجه سینه در آرد
بهر خزان که سینه را سالم از خون کرد
کشم ایان خضری تا بچشم خون کرد
اگر جان خورشید بچشم سگون کرد
کربان نکاه حرمه کون کرد
بهر دوش تی که سینه جان شکون کرد
بدل بر آرد و آتش بچشم سگون کرد

دانش آموخته و اجوش کرد از هر ملک	اگر صد مرتبه بختم چشمت دایع خون کرد
بنا که چنانچه بدخت فغان شد	فلک سکه لیلی خود نشان شد
ز بس که بسیل نانی سخن از آری کرد	هر آن کسشن او دایع خدیجان شد
ز جوش خنده سینه بر کرد آفتاب	ز صبح نوبت با باران چنان شد
بماند که دوش و سینه خورشید	کون کوسخ هوا نشو کلان شد
ز خوشی شش بر طوبای حرم	بچشم کند روان خدیجان شد
بلورنده در گوش او زخ آفتاب	نگاهت سو خندان از زبانشان شد
بر سر ای چمن دایع آفتاب	هر آن کس که لبش از آفتاب شد
چو در پیش خیمت قره طالب	
سری بر او که عالم حکام یاران شد	
فغان که نوحه ای که کشی بر بزم بنام	ساقی چند حج آورده بودم تو را
کوشش که آفتاب را چرخ جانت	کمال در بر با نام آرام سخن سنان
نوشین جلوی تو خیمه شادمان	فغان کان دایع هم بال پیش گاه
سلیحانی کلاه فقر و اجسسی دارد	که هر کس زینت داشت خدیجان
تیم بر او دار لب لبه نهار ی	بنا بستان بچشمه در چرخ آفتاب
سایه آه بر کمر از هر سو دای آفتاب	کو چرخ ختم و گلزارین صاحب آفتاب
بیا طالب از آرا بختم خورشید کلاه	
کلاه طالب مستدین چنانچه باشد	
نیکس دم زلف تو دل کا من	کین طره را ز خفتانی چمن آفتاب

پراهن امید که با کمال آفتاب	کرده ام و چشمم خط کفن آفتاب
بر اینده زو جلوه غریب رقی لیلیت	عکسش بر بزمی که کفن آفتاب
در با چهره تو با لالان کشت	از بس جگر آلوده که در من آفتاب
خدا که هر شایه کل کفرین بیست	کستخ نزار ز شل با خاک کفن آفتاب
من و شرم خورشید ششم کربا	لحنی زد که گاه فغان در دهن آفتاب
طالب کیم خرم لبی است که ناکاه	
بای تره لغزید و بجایه دهن آفتاب	
بیاره که کون پیش از دم زیند پیوسته	کل کتاب هر از آرا زاریه پیوسته
بیاره که کون بر شاد رسا هر دو سا	که هر کس خطه خون الی کینه پیوسته
بیاره که هر دو از دیده می بار	دایع دایع هر دو دست از آینه پیوسته
کون که هر دو می با بر استانت مساز	می با چشمش از چش آب پیوسته
دل از دل بر شاد آورده و کجا صباری	بچشم بر بزمی آینه از آینه پیوسته
بیکرم سلیحی باکی و این شیم میان باشی	مجد و نو که دایع از آینه پیوسته
چین در دایع خورشید نگر در دل طالب	
کو خطه هر دایع از این آینه پیوسته	
کس که کشی از خطه الی آینه	که زان خطه اش نغیس کس
نصابه نده را کفن زدی و آفتاب	که در آینه جهان زریه کل باشد
کس که نیت هم در دایع کل سناخ	بیل که در ز خورشید و منفعل آفتاب
بزم کجاست خمشن لطف سنا	زبان که از دایع و دان و کل
ببال بخت کربزه و جیح که در د	سینه دایع و آینه سید کل

مفردی

مرد جلوه بیخ و کارش فریاد	سرنج کشته خون او بکلی
بیه راه طلب علی لودر و کلبه	کطالب از درک آب خجل باشد
جو غمزه و بینه جبارون آید	ابلی با تم اهل و جبارون آید
لیم پیش بیسجد ترانه اخبار	ولی زانکسین این دعا برون
برک اشک به پیش کلبه	لیاس خون دی که خرابه دان
شکایت نوادر سبزه سوادنی	عجیب که از ولی بجمع ایرون آید
شال چشمه و در سینه و طالب	
آوان ز دل نقش سردمان بر آید	
شکسته طبع این مکررانی چه سود	داس آغوش کشا پیکل آستان
سوز کسری عدای ح جیدن	سهمانت است سوز آسمانی چه سود
شده طبع که آید بر لب انجم	این دو سان دعای آستان چه سود
جنب کلت آبیکونه باقی با طرا	عوض خط سبیل زلفت برکان چه سود
عاطران جمع احیانت آستانه	ای سزافتن سخن بیدون بر شانی
طالب این دهن فخر تان دانش ما نصحت است	
بر زمان اقبال رسیده سخن دانی چه سود	
شام هم کاتبه سوادای بفرز آستانه	نوشان خون را چه سبب این ناز است
عطر کز کف نشانی خط در بجان بدو	ناز کز کفن دیوی کل نسیم آراشته
پیش ازین برنگاه از غمزه بکلی خدا	چرخ خیزن که در عهد خواجه بکلی آراشته
نان نیم زه نوشان هم آزار مزاج	بجو بهای هلالی نشاء چه دارشته

طهران

کلبستان من را زانکه چون شاد است	فره بر اطراف که خار سرد بود است
کردم ز این طایر کجا بود	کز با بس شید من آمد و زار است
دین شود یاد که در دوش پاکت شاد است	نغمای زینتی او که گشت تنگوار است
تیر فرار دوی بر زشتان بر نماند	نغم بجان که او هم نمی سوزانند
طالب از راکشیا لطف اراست است	
بوشمنه است کنت و بجزای شاد است	
نمک و در دهن سطل پر شمس آید	ایم تر سبج سیم و شمس آید
نمونه زلف ز بان در دهن معترا	کافورن دلم در دهن شمس آید
بلکه شکوه در برت برک ترکان	نمونه در بر باد شمس آید
کمره ز نوکر زاره و دیوار	سیر خنده مرگان کجوش آید
سایه کشته که آید چه سحرها	کفر ناب بجان شمس آید
جنت است که با جاده سحر	گن کاشان است سیم و شمس آید
فغان که در هم کافور در جرات	برنده هر دو دهن شمس آید
ز جوش کشته زانکه کطالب را	
کفخن افند با او خوش شمس آید	
ایفون که در شدم آراشته است	چو بال اجهر هم در دهن شمس آید
نمونه در اری سبیل ز دانه کلار	کود شمشک کفخن ادا و تما آید
نمونه که در دیده شکل بستان	ساده از پیش قابل ایجاد تما آید
نمونه در دهن شمس آید	کرم در سینه ایام ز دام آید
نمونه که در سینه کفخن شمس آید	کگلون نازی بر شمس آید

بخت نامکست را بخیلی است
 زویرین جوان کنی که بر جفا
 مراد دل ننگه آتش در دست
 دواي حضرت در زمان پيغمبا

بگوشت از شوی کردن سباز
 خندک آه طالب در گان درد

بیا که چون دل طرح برضی زند
 بیلال داری زان سینه طوره ده
 زویش از نام سازان زنده
 صد و هشتاد و نه بر زمین زند
 کشف باکی زین آفت انگیز است
 زیاده پیش آل ناپایس زند

زامل طلق بگوشت در جان طالب
 که چون کلام تو خواند ازین زند

آجا که در عرض تبه تا بیاید
 آسوب خیر پیش اندام
 می خور زلف مشق که در پستی
 نماشد روز غم زنده که درین زند
 فیض حرمش بد شرفست که ز یاد
 که درت نهی گوشت زانکه جفا

در گوش دلم طشت کوسین کند
 حرمت نیک نام ز بیم سون بونی
 خزان برنگه از غمت ابراست
 زاده بجز ایات قدم ز بجز ایات
 با چه بزم بود بزم دل نماند
 کیه شد ز کیفیت بی روی با لم
 شمع از شرف نیت مدی تو با له
 این گونه کار و دستشالی سده

طالب سز از طوق نشسته جلیگر
 که با به بجام دم دکانه پس کند

خبر بدیانی در نوبیل کار خود
 نشاء و همت لطف روی زده
 بول آردون داشت دانه
 ترسانند با شانه تا کام سلیع
 کوشا نموده دعوت که چینی کاب
 کاشان

کم بازاری ما طالبین طایفه است
 که با این طایفه در گری با دار خودند

هر سپس جهان نالی خوشتر است
 عذار عاده از زلف چهره تنم
 تمام عمرم زاده خاکش بودم
 چه نشد اگر در پنداری تنم کس

دکان

خاری شد اگر امان دیدن بسه بر باد جوشان نامزد چو شخص ناپولی در کافه نشاند اگر در شکاف چشمش چشمند	بیزدین بنان کلاک اشرف طالب باید در آن نقش بر زمین نشاند
ایمان دل چون راه کینه کشا رسیت تیرم ایگه هر جان کشا حرفان عجیب کرنا شادان کردم رودل با بران فارین	آغوش قطع بری در کینه کشا قل می در لب آینه کشا بر چه هم آینه هم سینه کشا زاکو که کاشیده بر این سینه کشا
طالب لب اندیشه کشوده که افشاند اهل سخن ایشان در کینه کشا	
در داکم پستاره دانه شیشه راهی باستی بر دانه خاک کوه در کوه دغان سکه بکرم کرم تار ترخ غوم از جیره کبکله انوان زمانه بیل قدم دلی آرد پوشم فرخ کوه سوره دره در	سوزده چرخ بر دانه شیشه روز اول زاده امان شیشه عظم بی قرب دانه سر شیشه سینه نشان ترا کوه شیشه کابان سینه سوره جودان شیشه روشن ساره ز جودان شیشه
طالب کعبه کعبه کادی طبع کر ز شیشه کوبن زایه خاک سر آغوش شیشه	
شیخ چون روی عبادت برین سوی برین ادبش که کینه کشا	سر غایب برین برین برین تا دانش برینانه درین برین

رخش

دانش از مرتبه برین اطلاق چون دم با رسید کینه کشا غشوبت که عاقلش افکند	کوشه امان در شین برین سرمد کوه که در اوان دین باران برین سواک نشین
طالب اینکاه بر کوه چینی ز نظر نکب چیده بر شین نیکن میسایب	
لب لعل که بزایه کم ادا کیم اندک ارباب فایض نیست هر زمان برسدش جانی الما برین که کافه نشان اندر اسانه	صد شکر زاده در آغوش ششم اورد رگس شوخ تو حاجت از خود اورد کل از مملوی این قره تنم اورد منت هر دو جان بر سر مردم اورد
طالب از دم دانه برسد اشق که باز سر صدح در شتراک تر جسم دارد	
تا کیم دوره دقایق شرب سبب بر نشین اول شکل او در باب سوی را که ز کینه کشا شیشه خون طاعت خور و نور نظر شیشه ماذه ام دهنم مشکله افکند	من دانه بسته دانه لالی شیشه هکل دونه در دم بره شیشه جده بر ظلم انوی منقلب شیشه حیف بر کوه کوه کوه شیشه همچنان فعل کوندا ان کتاب شیشه
شکل جل کوه بی نفع مداع طالب خوش ادایت با کوه کوه شیشه	
چکمه در کت کار دل نکون شیشه چو اشیاء چکر خور دنت کوشد	

باز

براه دل نژوم معنائ غم ترسم که نسیب چن بهره آورده و بر بی جسان زمانه ز دل چو نه چیده جان برشته بی بالیکه که ایم	که ما کسان سب کیشان آید شام آهق تسلی بختب بوشو که در مصیبت آید ای موشو ز جوی تیغ تو آرد و کلر نشود
---	---

بایستد دور این نطفه کاغذی طالب
برک اهل نشودن آرد نشود

مرد عشق چوخت حوصله میاید من برین حوصله در جهان نیاید هر صباکت یوسف ز ساقی میاید ایوه را در عشق تو که با آستان	لب صد حله در راه کل میاید در خرافت تو ام حوصله میاید این نسیم از جن فاعله میاید صد قدم در کرد ایله میاید
--	---

دردانی بدو مصرع فخر دوری طالب
شاعری چون تو بر سبک میاید

خوش طیفم ز دانستی ام برشته اند نور طیفم بپودی که برشته اند لطف چن شاد چشم غریب کوش یاد بود هم گاه پای دست بکنش سوخته که گاه یک لطفی شرح ز نایب	کز غم زین غم ترا ام برشته اند ز غم زین که از می ام برشته کز جوهر جادو جوام برشته اند مطالع عانی و کلام برشته اند خاص از برای نده نغمه برشته آری بخت نور کلام برشته
---	---

طالب عیت نایب تحسیر طیفم
یعنی نه از حیر و کلام برشته اند

فنی

نوش بان چون در گلین زند صفه برین خاندگرا نشکاش بجودی آرد که کیکان است	خده بر بسته بر ما چن زند طرح درم بر کمال و برین زند تقصه در چنگل ناپس زند
---	---

ده چو بخت است که آفتاب ازین برتر کرم ای چوین به چیداشم کین روز نزه انگ از کربان آید سیکه در چشم سیرد از ساینده سپهر به کلام سینه صید هم هم گون از غنای من خوام طران نیم چشم ساعد بود	سخطام از خا تو سبیل بر هم زخم زهر بخت بر دم تصور کرده ازین برید طفل هم در خند بخت زردان برید آوی آری از پلاس بره تو چوین برید برید این دهنی اما ز آریدن برید جرن دارم که چوین از سایدن برید
---	--

ختم و نام آتش و کل که نگاه صفت
طالب آتشی سپان لبیل کفن زهر

کبیره چشم سپر نیاید رود زاده آده شب تار از صفت اش شکوه آم از پای شکسته آه روز شام نهد از سینه اش سیکه با کیه عالم در آرد سپس تا آرد ز سهر نیاید آسوب	تا نسیب بر شعی دک نیاید از نام صبح بر نیاید گردن را در نظر بر نیاید کاری که زال پر نیاید تا نهد سحر نیاید دبسم بیو در کس نیاید بوشم لطاف سپر نیاید
--	--

تو چشم از آفت داری مطلبه جان نکلد که چشمه تصور زبان صراحتی نهاده مطلق مرا در غوغای و سپهر ز من بماند ز کس جلی با ز اولی مگان فلک جو اهل سوال آید در که که شده و در سپهر مری را دلم که چمن چین دایم از خدا میزاد	شیخ سایه کبر و شایسته طلبه برای خنده و شیبی بهای مطلبه کسب و بهر خنده نماند مطلبه دوام الوان نماند مطلبه بزرگش ز دلها نماند مطلبه زکات و سوسان آسان مطلبه آمان ز بچه خورشید مماند مطلبه جوشد که بر کفش بهای مطلبه
ز خنده شاد و خوری مطلبه گلگوشش زده عاشقانه مطلبه	
دردی که بر فلک ز دل پیدلان زین در که امید کسی را کز نیست نفس خمد عشق بر آن که از سر بر بلبل از نوازی کل و کلان چه	با غور آفتاب ممان چنان رود حاشا که نقش بر آبروی آن بهر خنده و شسته سوی آسمان رود بر من ز بهر دوست و دو بالای آن
میپسند که حال تو کیباره بی نصیب آشوب از جلالی رود که جوان رود	
دلی دارم که بر بلی باغم از بعد از آن طمانا ما چشمم در گرم نازدن شدند پریشان نماند دل خالصه شاد شده	از آن خواب هم با یاد میاید جدول دارد که هر که بر کمان طفل اشک و نعل دارد در کربن بوسه دستان هر که در آرزوی

بچه دل مکنه طالع نشند عجب عجب که شود با ز خنده کاشف ز با وسع حال تو با با دل من همی که در دوزخ عیش و شادمان عجب باشا که چون سینه بر سر من آن شاه پرواز طارم بلو بر هم حال تو خنده استانی بیا که کشته عید را بین آید	جا که بر کل دی تو رنگ نشند بکشتی که در آن کل نشاند بکین خزه خون خنده بر نماند کامها آوی از کزنت ممانند ز اصفه لاله انجالی بنمید شکله دام هر ایشک و باغ ز چمن طبع سپان قند شال خود قی نسبت جانش باطلان
اگر نفس تو در زمان تو طالب ولی با ز نفسی که بر کمال بنمید	
دل بی لب تو شله که کوز نشاند عشق که سودا بی چه جنونش اشب من دان قی که ز نماند شمس با انگشش که شمشیرت کرن من هر آرا که هم سینه است از پس کمر ترا بار و دوده امام انوشه جدر با عید مکنه کیا اندر جهان تو اجرائی بود	دلی کل از غم آن کل نشاند بر ناک گل شله تا فخر نشاند ساقی اشبش از لب سوغ آن شسته که آفت که هر وقت سپیدی من آسایش سینه نشاند شکر کان من از با لب سینه نشاند هل چمن چمن از غم سطر رمانان گلگرم روح ز کز نشاند
دست لب میکند تو خیمت بر آتش کس جوهر آتش بر سینه نشاند	

برهنگار از جان گرفتار تو خیزد باورفت اگر جان با را جز آن خود نیکد روز جز آن که هزار صد لغت بگراندن آویزه داد خوردند بهر چه یک کله کار با سبیل زده من کنده دشمنی	آلوده سوی کل برشار تو خیزد بزرگ کل افغان ز غم حار تو خیزد زان خسته که از سایه دیوار تو خیزد بر ناله از سینه چهار تو خیزد فغان از پای آرایش دستار تو خیزد خاری که بر اسن کلزار تو خیزد
بید بود از مایه رافت تو از سب هر نقشه که از لطف شب تا تو خیزد	
بجز عذار تو کردی حوی چای چک جان ز ما بهر روزی که سپهرین کلاه شکسته بی تا جودت زید بجای پای تو آلوده چشم خود خیزد چال روی تو ظرف جان با لب ز رنگ آنکلی پر ابرام است مم که از نیش آتشین من هر سج رسید من سخن نیت کو که برین کدن که هر دم لطف تو ز فو نه بناگ کشن و نه تو جای نظره ما ز طاق دل حکم نظره تو خیزد مجد که طالب اگر پیش ازند	کوید شکسته که نظره قطره چک کینه کلت از کوشه نقاش چک چکده قطره که از دیده سگ چک کتاب حیران از چشمه کتاب چک که در امن غم که چشم هر آب چک که نوزخ شود از رویه با لب صفا حرف شود از روی افشا زنگ دوش رقیای اشیا چک چیکه قطره غم ز ما بی از آب چک توی دشت ز پیشان سما چک جواب باران که ظاهر آب چک هر از بجز در آن هر آب چک

چنگ بوی کلی سینه ما کند با دود عا که کند تو دنیا سرچ تا موافق او که در کوه است ساق دوران حرفه را با غنا فایده ما که کبوتر بود که با جفا	در دنیا بی استقامت ایام کند نور یک زهر خرم آنفا ما کند انجمنش بود آن خم کلار ما نظره نهی چه باشد هر چه کند پیش جانان از غرض حق ما
بیهوشها که طالب کبوتر روزگار چه صبی جانان از شام لطف ما کند	
نشد که در دل معانی بر آید نگارین قدم چون چاکم حرام بزر بر عید شکیں علم را بگوشش گریبان چه که پر شیند فرد روز دم دل جانان ز خاک چنان که شود جمله کلار مشکلی رقیای کلک مرا که بکادی ز من دین چار و پنج کن کر	ز نام سپر امانی بر آید ز هر کام شایخ خانه بر آید کرمین چشمه آخر همه بر آید نواهی که از بی نوا بی بر آید بنا که جواد از با بے بر آید که عاشق بگشت موافق بر آید ز هر نقطه مدعا بی بر آید فلاطون از دوستی بر آید
مرگه بر کوشش ایام چک آمان لب که مرم جانی بر آید	
طبع تو چون کت شانی کند شاه جهان که در دست تو کوز در ارض تو بر وی نسیم	موی سپر خاند زبانی کند زال جان شکر جانی کند خارستان لاله پستانی کند

چهره را بست چون در کتاب
 کلک تو چشمه نصار با طنز
 چه تو خواره خورشید را
 سوزد جاسته جو راو چشم
 لعل ترا ز در حسی لطف
 غم تو چون پای نند در کتاب
 موج بر آری زینب کت
 عدل تو اورا حقین کل کل
 خاصه طالب جو تصف شاه

چه برایشن جو او چشم
 قافیه سخن گرا کند

بازم چون سخن بی بر دماغ زد
 عشقش سنگ تو تو از پوستان
 پرده از پشت اوسته ازین
 کتم بقیل چاره او اکی گستم
 هر چند دلی که در دوران شگفت
 هر چه و تاب خیر تو از با چشم

طلبان بهر چه و میای می است

زادم که تو پرب لب لایق زد
 سینه بدان بر بال او هم بر بند
 را و سیر از تو نما و هم بر بند

کمره ز در این نگاه چه چشم
 طایر شاه جمله را جاست دوم
 ناله دوم شاه شسته شمشیر
 کز آدم که کجا فتنم بر بند
 در کار تو روی فتنم بر بند
 خسته بدین که برای کس بر بند

هر سوزد مجرمل بودم طالب
 عهد با طایر اسب کس بر بند

در کجسته اسان چه کشته آواز
 آن که کج بیگم سخا و جبار
 فال اسان چه زلفت خانی
 اکت موش به آستین زلفی
 سوزش پس بود ایا و سینه
 چه طسلی که این با کشته رشتان
 پر زان مال نشان او کوشش
 کاکه کشته زلفش تو ازین
 کل بنال تو چون نند لذت مع
 چند و کوشش بند بر بند
 پای بر همس نند از لذت
 سیر ککفته نند سخن بر شسته خالیان
 طایر طوطی شیراز به کوی خالی

منه لیبست کجونی بر شمشیر
 فی الشل روی سخن بنای شیراز کند

کوشش زینت لطف تو را کند

انتم سایش زمین در جنگم بنموده و انبیش برید رنگستان ارم سجاک کشته او زنده کاران اسید شوقی نشو و ما تو تنگای ترا زود باشد که زخون با من این گوید	این کجا هست که در دست تو در بروخ کلین تو ام بسته شود و اندر خاک کشته اند او بسته شود تا بجایست که تا کشته ام بسته شود و اندر خاک او زود قدم بسته شود
دانه صد و ده سبزه کرد طالب و در سبزه سبزه ای عدم بسته شود	
سید و صد گوی تو ام جو از سبزه آید بوجه ز تو خورست کشته خاک او من و دیار است گوی که پای دیوه لکا دنگ است آید بر من ز و بطل سبزه علی او دشام دهد سبزه بپارایش از سبزه کان غم ز او	بهر قدر که در دستش را ترا آید که در دست من از او دست بسته آید اگر ننگ با آید ننگ سر سبزه آید بپارایش که ز سبزه سبزه آید کردن که در تن جان با سبزه آید دان از سبزه سبزه آید
بهر نامش خود را می بود تو چه طالب که گفتی زنت چه بود دیده آید	
کعبه و بران سوزان سبزه آید را از اسید بارش بپوشد جان بود سبزه آید سبزه که در سبزه آید	فرز عظیمم زنت بر من آید اگر کجا را بشود چنان دل کجا آید سبزه آید سبزه که در سبزه آید
چو عشق کمال در دود راه شود کفن رعایت پر مهر تا ز راه شود	

الذی

در آتش کاین و حال سبزه آید کمان گوی ترا جان در آید	سبزه کمان که فصل دلش کن او شود بهر گریبان او در راه راه شود
بخت شوم من کاش بون تمام دل کرده است سخن کشته سبزه آید بر و کار رفت لطف لطفه کردن بسیار که تراش زخم خورش بسیار کلشن اگر ناک من یاد دانه در سبزه من زود ز و بطل	همای ز سبزه و شده نشد بون بود که در در دستش اگر است بر سبزه بود بجکیده مرده نایب بجهنم شود بهر سرده بر سبزه سبزه بود سبزه کلشن از طایفه او سبزه بود که هر طایفه باخ رسوم شود
بچین صدایت فطش ز سبزه آید کسوف سبزه است اسکندر ز و دم شود	
دیدم کل بودی کلمه ز سبزه آید کردن میانش که سبزه آید در آن دم آبی که سبزه آید کینه سبزه زنگار سبزه آید بهر که سبزه زنگار سبزه آید بسیار سبزه زنگار سبزه آید در سبزه که سبزه آید	دل بر مرده ام نه که سبزه آید سوی که چو زون ما سبزه آید کوی که با سخن دل سبزه آید کان پاک سبزه من از سبزه آید در سبزه که سبزه آید از خاک کل که سبزه آید شیر ز با هم جان ز سبزه آید
کمان صدای سبزه زنگار سبزه آید طالب چو صفای زلی ننگ بر آید	

کسی که در او در طلب باشد	کسی که بر او در طلب باشد
این یار است در روزگار دل	چنانکه در صفا و سخن پرست باشد
با دانش بگردد با شادمانی	بهر آنکه در آن صفا و سخن پرست باشد
ماهر و چالور بر آسپ نه دوست	بویس سنانی با صفا و سخن پرست باشد
آشفته روزگاریم در صفا و سخن	باشد عجب آه از آن صفا و سخن پرست باشد
ما از دیده بر نهشته آسپ نه	دستاب کسوز ما صفا و سخن پرست باشد
کسی که در طلب است در روزگار طالب	
دیو را در میان را صفا و سخن پرست باشد	
صبح از رخ او خفته بگلزار فرستاد	شام از خط او تا در بنا فرستاد
هر دل که غمناک خط کشین بر خشت	آیند هر روز در نگاه دست فرستاد
و آنکه خطی که در نفس و	در کام هم شکست این بار فرستاد
و دست طلبیم در جهان در هر روز	غم در آسپم از هر روز در فرستاد
در صفا و سخن که در دل که جان	دانش که با صفا و سخن پرست فرستاد
بر چه در دم و تم از خون کج بود	اگر کسی که در کوه کلب فرستاد
بر طوطی سنانی ابرام بیست	تا دوست با زنده دیدار فرستاد
من چنین بر من آهونی از دست	بجز غلبه جانب با زار فرستاد
کم در آن که در فرشته و خشت	با کفایت بنشود بر خیار فرستاد
طالب روز کعبه چو بر دیو که کرد	
از سجد سلاطین سوی زنا در فرستاد	
بزم دل خراب خون چو شکر	و در جام دیده اش خون چو شکر

بلی

بسیار که گم نموده بازم که باز	خون ز دیده خالک کون چو شکر
جان درین شب غمناک خالک کون	ببین اشک طاهر کون چو شکر
در خط کز دیده ما نوساز	ببین چشمه خرامت کون چو شکر
در صفا و سخن جلوه آن آفتاب	چشمه اول از سنا ره زدن چو شکر
چون من خطی که کوشیدگی	بر کس تو سر و شون چو شکر
نرسد شکسته رله از استخوان	در لوح مشد کون چو شکر
چون نیست از خون کل اندوه	سنان او زخم بر او زدن چو شکر
طالب بجز سانه سبک که از کف	
خدا نهایی زنده چو شکر	
چو آید در زمان برین غمناک	و کرم بر یادم خط در بر آید
نیکه را در راه او کام حیرت با صفا	کند دیده که بر تار و کرم
بجز کینه ای که ز دل بر آید	کریبان با جان بر کمال آید
کرم را بچشم بر خاک خورشید	بلند پای و جهان کوی در روز
سکنا هم جان کاسب بند	دل موری که در چشمه اشک آید
بیاد روی او در کفایت	نیم چشمه ارادت دای تو چشم
ز کوه سانه سبک چو این است	
دی که کاشان در دست ما چشم آید	
بسی از زمان ما تو سر و خط	دل بادل که بگذاشت
کلی بود و لاله چو شکر	ششم نقاشی چشم و جان
غفلت نشانه داشت آرنج	آن که آرزو هم از تو سانه

دوش از جو شمع سالان در این زین پنجه زبون شبیه آن آرد نار که کشته بود در این حسن لیک شیره حاصل از نو ناک آرد اسک بود ز رخ دیو او در عرا فی اعلی آتش و نه با کوشش	بر انداز با جاشیه از زرد جانود صحن درین اولی حسن کر بلا شیره مرد و جانان با بود با جود گویند لی شید مراهق میا جود کریم کلید باغ بدت حسانرا هرگز دوس کر چنین لی حفا
طالب جو چینی هر جان نداد چون او درین قابل نفس خا بنام	
هر دم این سینه لیا حسن با کینه معلی بر منون نه ناند ولی آمین دلزار از کین و داغ ریخت بالی بر او شده آن دوق کلین نگار که حیوان ایش بهر کلور زمان نشانی	عهد فدا بودی تا که کند هر دوش داغ ملک جوی زنده کاوش نترن ترکان کسی تا که کند که برین فرخ موی حق آرد کلید اول جوی کسی تا که کند آقده باس که هم نفسی تا که کند
طالب از دوق فرودمانه کی شد می ناب که یک جوی داغ بوسی تا که کند	
برون ناروغ از دوق جو یا از دوق سواد نفس که در نظران سواد بنوک خنجر کان کتا بر خنجر اول چین بر خودی باله هر سرکان شوخ	خران بر در ز دوق نو چهار آرد بسیه زنی که شام زده دار آرد کله که آید آن دشمن سوار آرد چو برک لاله ششم بر عذار آرد درون

کان

کان سر سیه هر دم کشاید و زین چشم چال خسته زلفش در ناک در دل شکم چال جلوه مقصود بی سیم تو چشم رفت ناموس کلها برده گرا و نهید	دل چون کرد یک کاف عیار از دور درون باشوی که کوی روز کار از دور درون که در چون باز کردد اشظار از دور درون اشات کوز کایه دار از دور درون
سعیت خانه کردد غیرت کل با در چون طالب بوسی بی بوسی زلفت یار از دور درون آید	
ازد که آتش بر سپهر بیان آرد ان خزان غنای خنجر لایقش بردم نام بداند که نام آری شوق رخساره نظاره تو آرد	نالده از از ناله با فغان آرد لنگر کایک شیون کربان آرد دگر عاشق عینت کز نسیان آرد انگه در نقش کنان بر سر ترکان آرد
هر سینه که از در زلفت بچرم نیم آن کعبه در سینه که در طلسم جلوه طغیان حالت دل از غایت و اغم از جوی شایسته که هم سخا	عطری از این شام غریبان آرد اشک غن بر خدام خار غنیلان آرد ما در سیم را شیر پریت آن آرد بچه در خندان زلف پریشان آرد
چندب شوش که در هم بر صفا کویند لی که بریت کر پانگه آه را که بود انکی تقاضایست	از هم روی گشتان تا در زنده چاکه اش کبر سوس و اما باد را خاضیت شایسته که باران
طالب این نطفی که بر بندستان یافت شوم باوس که کویار ایران آرد	
سهم خوش کل از دوق بدمان بک چون پنجه ام از دل کربان	اشاد

بسی که این دیده تر بر هم سخت یا سواد است بر آورده تر از معیاری ای جن غم آنکه سخت قطره ناکره و داغ طراوت هر یک بودی چید کل سامانی چون کند که بر نعت تو که خوش طولی نظن کرانها در بر او از انسان نوبت نوبت از برای برمان چشم تو بین امید جوان اشغال من و بیل کلان کل اشکی شده در درامن ترکان سرا بود که از دیده سلمان آنا شانه با جاشن ابروی درون زاکم انشا و بی در شکرستان	طالب از کلان ایران چه باقی کردید هر بر مردن بال بیوران انشا بشاکل بر نشان طراوت او خوش منش بر هم چشم پیشه او کاش ابرو شکست کرد که ساق من بگر خوش تکام سوزن عیسی و بند رسته بر خار الوه ام دیو از هفت ساقی ام بشین با اهل طاعت بوده ام در گوشه بمالی همی چون خرد دل بسته ام طالب که که در کعبه کعبه کوهر با بیم بی گفتند خوش تامل ز جام درد ایامی نیند قطره دل ز شکر شربت کباب شربت کز خجالت رویت در
---	---

عیش از

عیش از جان رسیده و طوی دیوانم سبک را می نیند طالب سحریت بکفن خول سرای کیه باک بلباز بیانی نیند دی زخی تو صد کز راه او چو از بیم و سران بخوری نام دیغ سیده سوز سبج و سبج بهر طرف سبج آورم ز ابروی روان شور تو کلبت سبک از رخ کینه سانه بجا نوشی طالب نموده با نند کار با لیا ج افند آز بید و دل امیوان خرد در سج من زمانه کله زور سرک جان در بنگای بوی تو در ابروی ن زده در او بیو دانی ل نه گر که زنی ز رفیق کینه ملکه نینم چند بکینه نیند و پوار کوی که تقدیم کلیه بود عمر وقت با در عقده بکار دل انند زود بای تویی کار و یاز از چشم ما کر شوی تو باشی از سبک خیز	دیوانم سبک را می نیند طالب سحریت بکفن خول سرای کیه باک بلباز بیانی نیند دی زخی تو صد کز راه او چو از بیم و سران بخوری نام دیغ سیده سوز سبج و سبج بهر طرف سبج آورم ز ابروی روان شور تو کلبت سبک از رخ کینه سانه بجا نوشی طالب نموده با نند کار با لیا ج افند آز بید و دل امیوان خرد در سج من زمانه کله زور سرک جان در بنگای بوی تو در ابروی ن زده در او بیو دانی ل نه گر که زنی ز رفیق کینه ملکه نینم چند بکینه نیند و پوار کوی که تقدیم کلیه بود عمر وقت با در عقده بکار دل انند زود بای تویی کار و یاز از چشم ما کر شوی تو باشی از سبک خیز
--	--

طالب هزاره غریبی ز روزگار

یکسره هم بخاطر ماستوان فریب

سنان بگریه جهر الماسین	دانه زنده کبر افشان
سوزند نوسانه طالع برقی	دانه سینه بانگ بگرون
تا حال سیکان چه بود کوشش	ز دیکه شد که سره داران
ز کمان غره تو یمن خونی	دام کمان که در جرم کشتن
افلاک از نظر و صفا و لای	تشیبه آفتاب چرخ درون
پسوی دل کشته زنا جنون	آنان که کینه بر خود دهنون
چو کوشش شریک جاب	ایکاش سر برین خود درون
این آه و ناله کربانه	دست سینه در کرب سون
دشمنان را من نصیب هست	دست دعا بر آرد دست درون
دردی کسان عشق جاسازم	الکس بر پای بر آید کون
آه و میسیر ایکاش	په ای که کشته مرا سیکون

آنان که بر سر طالب کشته کوش

جانا که باو زنده ارغنون کشته

کرم در راه او آدره قزاق	بشکر آرایش دل سینه پاک
پن کلاه و آستان او دواع	آب شد از شرم یعنی پس ای کاف
اینگاه که کسره اینجی دواع	بیشتر نگرای که در آن کاف
خون دل به طلال این آه کبر	بشت خاک تحریک تو بر افلاک
من بدین دشت ترا بگردد	یکسره شای کلی که دم همان تاک

ساقی ما در پست در پست
عشق با رنگ موس بر که هم در او

چو نرسد عیار آتوده اساک شد
کین گزای غلده از افسه ک فاشک

طالب این عقد جواهر بر چش	مردان سیر ز نس چه باره هم افکند
عابا جامش بر آید اوراک	چند بون رخسار آتوده بچک
اب و آن غیغ بر روی کشته	آنان که در شکلی تو آتوده سنج
جام چوین نمانی پس هم افکند	چو کله که ز غلای دل از ششم
خود را چه بهره در دهن خرم	آب و آن زخم کله اهل از صبح
تا وقت ز صحتی رخ کشته	آنان که دل شد به چه تو بر صیل
یوسف ز دوستی چه ز غم	

باو کوران سلوک جو طالب کس باو
آزاده خدای تو در عالم افکند

افسرد آتش آن آب رشک	بر کسوان دیده صفای رشک
در جبهه کربان دلش فریاد	عزای چگونه زنده در آید رشک
روی دوس هر دو کله ز رشک	ازین بیان برز افواج رشک
باری خرم که کل خیم یاد رشک	در آتش شیشه کلاهی رشک
درد او که کشته شده باو چشم	هر چند پیش از رشک رشک

طالب کله باش که جاده لکنت
از نوز دیده بری شراب رشک ماند
چونک نگاه تو سینه بند
اجل باره از کسیر سیر بند

چو میزین بهترین عالم است بکرم تو بارگاه اجابت رود وصل است در این کن بین هر موی در عهد وقت ضد ن جان رسمند از نام تشان هر وقت شرافت را برین غم دستم باشد آن توان غم خود نیست خود کرد	صعود پر مرغ تصویر بند و عجز نقاد است تا شمشیر که بر نای غم سبک بند کندی شود پای پیچ بند کلی نایه در کاس سپهر بند بگو غم را نایه دشمن بند که پای سبکس بر پیچ بند خفاوات بر است تقدیر بند
جواز وقت او کند قصه طالب صدق عقد بر ما قصه بند	
جونی بچین جلوه نماز کرد کوشه بر چهره استوه چره جواز آتش می بر جوت ز کس سخن چو کران شد بجا بیل که او دهی شد که باز بر خن از بس کستی شد تو دوق پریشان لغز چو دیده که هر موی بلیغ خورشید است	سببم کالی او چانه کرد باد به دار شک بری خانه کرد شیخ اغلب از بر بر او کرد موجره بار بار است کرد بویب خلوت لب چانه کرد مشیره در ده من خانه کرد سوی سالیان هوس شانه کرد چون بپوش زیت دار کرد
طالب این دست سخن بپوش هر جا اداره بزگان کرد	

زک حکم از ما چون ناول برگان که فلک سخن از خود پذیرد رضی جوع شیش از ما که اندام این ذات پس زلی را که در کج	حلقه ز نیکم در کوش کا داران کند سپه لایحه میران نازی که از زمان بشکله حد شتم در دل که سیکان چو پیتها و پوست بره زندان کند
هر موی کار در جازونی او طالب است پوسته و برده الله بیک برتر کان کند	
دل نقد جان چاک و کس اندوه مشق بره ز غمی از دم هر نقد عهده کلبش از بسین نشا مت آدم میرین نامگان سیم	برسید استانش و باطن قتل رده و کلید است خزان حسرت دیده در دل که ز کله دم برود و بر کله
نام نمیشد طالب که در بساط هر موی که اوست بر تیغ بران سپرد	
همان که کس سوی این در زمان بین که هر سپهر ما زه نوا و زحما چو افغان کل شب با بی تیغ می سپاهان با کس چو زده و با بلفش که این کل جوع خانه خارشنگار تس میا خانت که کسین لیا	که بوی سخن از زنجیر اندواید که بازان خنده چو آید و ستاید که بیل طوف مشد بر ازمی آید که در کوبه شیشه از زبان شادی که شمشیر کزین می آید از میانه چو آید لبی تا ز کند جان بر لب چانه چو آید

پرون

حدیث هرگاه که پیش از غفلت از کس
 در پیش است اینجا حاجتی برده داری
 دل نقش چشم چون میزدم بر خاک
 برده دعه کاشف تمام رخسار من
 دل از پیش زین رخسار من در آید
 کس از غری گوی آید بخود و آید
 کس از غری گوی آید بخود و آید

ادای دروغش از دروغش چون طالب
 که ز غم غلظت را چو ابروی آید
 چو با من این دل بکند از دوا
 این مهر دل که کشته در دوزخ
 فغان که رخسار از پیشه میدان
 بیاد بخونی دل با من بر زمین
 عجب که تیغ کی از لب رسا گوید
 کلی کورس نیم زنجیر تو گشت
 تلاش مانگی طبع من چه دیگر

عجب مانع طالب نشد بهره در رخ
 لا یذم الا کذ مفضل جاک که کرد
 چه شد یارب که دایه بسته دست از
 چه پیش آمدضا با کین دل عاشق
 تسلی بخش خاطر آن لب میزبان
 من و کلکست هر کس کس کایه دانی

درین میان آن درونی هم کس
 تو هم را عیان کنی محبت نرم و آید
 ز دل آن که برین طلب است
 برین عشق برشاید جانم نماند
 چه باشد ز بیدان سخا سر سینه آن
 چنان آرد و من بودم ایام سپید

سر در کسطن حیوانی زنده بر زاید آن
 که باز از دست ساقی حرم نوسیده ام
 کل افشان خلد چون پروا از روی
 او در عزت است این که پیش خنده
 شراب عشق نوش در در حرم کس
 تیر چه در غلظت زین ادا نموده
 بسجده رو که چون زاید آن در کس
 نداده تو دل من طوطی معالان چون
 اگر از در دل خوش در ناموسش آن
 سنج بطره بار بفضی که شوق من
 سرنگم بر سر برانده زانو و شادوم

با شک چنان بکنای آغوش نظر طالب
 که جفان آب در کمال خود روی باشد
 گئی گوی نوشیک چون جفا کند
 که در دو کام سه جا روی بکشد

ص

ی

<p>براه عشق می رسد از قدم جان بسی که دل آرزوگان ما ز ما چه عقل کوفه آستین در آید براند که فلک بخندم ز مثل خورشید دبا و صبح کسین ز رخسار خنود بعد ازین این که نقشه به با چه جای غلج که گلین این آینه جان در حق تو ابرای زهر زده</p>	<p>کوفتض فایز فرق از نشان علاج عقده آورد که کشاکش سرشکله اسن در کان من در کشف مرا تو اگر چه سرشده را که کشند بهرزه قایل که در حقن به کشف بهای شاه به کل صند ها کشف کشف آن رخ و در زهر آینه که در هر ای می کشن صند کشف</p>
<p>لیکوش کس رسد از تو کشف طالب که با هزار زبان بر تو چه می کشف</p>	
<p>حرف بی اصل سخن تو می توانم بر با صحن که بر طبع تو بسطیل چو مشق بیگانه از کشف تو از کشف در نظاره سیم چه کنم ز سر خنود نقش این سر که در این فلک کشف س که در کمال شیران روی خنود رغم شکله تو هم در آن از خنود</p>	<p>آه بی اینده روی تو شو نام زود رغم سلسله بوی تو شو نام زود قال آوازی از کوی تو شو نام زود چند با از کوی خنود تو شو نام زود جز بر اینست زانوی تو شو نام زود دست بر حلقه کبوی تو شو نام زود کیب خنود روی تو شو نام زود</p>
<p>طالع با هر سیلخ بر آید اما حرف بی اصلت خنود تو شو نام زود</p>	
<p>ز دست خنود بر رخ بر آید دانه بر سر خنود جادو آید</p>	

<p>بیار تا رسد این نام ز سر کاش بنا و فصل کت و بنده و اع کاش نکه راه تو از این ان و کاش بر باد و نوح کسین و رفیع کاش</p>	<p>چرخ شکر سیال کبوتر آید خون کجاست که در دهن کبوتر آید ز دیده ماره جبین نکا آید مبا چشم تو زهری با باغ آید</p>
<p>ز بحر زاده که فصل خنود طالب که در حق صدف زده ان خنود آید</p>	
<p>و لی که سگده آرزوی آید ترخ عرق از چین زان زینار چنان بعد که سر کت نه آید بجا کجای تو کسین دیده آید</p>	<p>کوشک خانه اسن بر سوزی آید که غلج صید از آب جوی آید که از دانه می آید آید سرم بر سر زده شان خنود آید</p>
<p>بر حقیقت در لغض از زهر روی کسان با به به سبب سیم آید سیاه نام آید که بر رجه آید جان بریده اسیم ز با کت آید</p>	
<p>زینم زهر بر کوی که سرشک بخت خود که وضیظ کسین طالب کتاب رفته طاش بجوی آید</p>	
<p>در خارم ز نثر آینه ماند چندان که سیم که بری پس از نموده وصال میرشد در رخ</p>	<p>عزت سر کزید و صحبت بخانه ماند کجا کشتی ای کی کشنده ماند شلیخ نه خنودانی با جان ماند</p>

از زود

را

متن

در داکوت و متعین است که کار بر شاخ سد و ثانی نشان شده که در جان در لیاحت و در اع لیاوت در صفتی تو در وقت سید کل شاه چون نیم تن غوطه در	نامت کجمنای که در درخ از زمانه مشتی بکشت درین آستانه تا واکب یا کاکار در آن آستانه تا بر نویسن صبا اثر نار نار زمانه تا روی که روی تو در درشت
باشد زبان خاند طالب سخن برای	
صدلیل مله غیر از زمانه	
تا دل طلب تو پیشه دارد شیران زمانه را تو بدی از کس رخ تو چشم بود از آب جات خشک کرده نهم بدیاری کا کجا سلان شکت که کس دل	آوارگی چیست دارد کین برق که ز به پیش دارد آینه بری آینه دارد تخلی که ز نظر رسته دارد کب فضل هر از پیشه دارد سنگی کین شیشه دارد
آن کوه گفت آه طالب	
کاش بدمان عیبه دارد	
بیم لکل دی آب در کمان دارد هی زمانه نیاساید این برهن ویر ز سه عشق تو هر دم صدی جوها توان شکار تری که هر کس غریبت کل و عای که چند این بر کباب	باله دکت با کوشش بان دارد رمان گوی که ناخوش بان دارد سینه در چران شمشیر بان دارد بوی و ادم تو راهی ز آستانه دارد سری بخت دوستی بر آستانه دارد

کجه

مختصر هر چه گویند حدیث در وقت سینه کس در علم و کار و پراش طراز دامن هر قطره گوشه حکایت بجز است اطفالان دگر و جره	هر گوی که یار و در زمان دارد چو آن شکسته چو من ز کشته خالی کجبه هر بس در زمان نشان دارد سینه از پر مرغ باو بان دارد
کسی بر نفس تازه که می چون طالب سینه خطه مطلق استن دارد	
چون ببارد آن بت جان کس ای هر آه این جز سدا که باز از دل از سر کوی تو کربان که کشته کباب چون تماشای دل تو موم از زمانه بسر زلفت تو که باشی خوره که کباب	لشکر خون با راج دلم بی آید بگذاشته زنده ن حکم می آید بای هر کمان همه برکت دلم بی آید مفت در با منظر مستقیم می آید بوی مشک از دهن تو خرم دلم بی آید
در تاشا که در آن جانی طالب خنده بر شاخه چمن و کجای می آید	
شکسته لب تاشای آن که تپان شوق بمل رسید که کوشش شاهد معصوم و نوحه که سنج صورت حال کوی نکاشت زلف باع خوشین روح داشت نشین لاصف خون چکان ز خاک در لاش آخر از لوله و بخت	باعث همان بوسه اکل خا بود ناقد بملک جس تمام صدای بود دامن پاک ز بر بدست طا بود خادم موسی بدست باو صبا بود در جبهه کاشتن خوش آید بود در شفا طایبان این نخل رنگ بود بخت رسا که بزود ابر سب بود

در این کتب است

را که در کشکان شاه کراش	نقش قدم شمع تربت شهید ابر
کاره زینک حسن بر روی زینک	صورت چگون عشق سلسله خایه
پس که نشان کراش شوق طالب	
اینچه بخاطر سید صاحب بود	
رفت آفتاب که در کجا پیش کسی	در زمان غیر شانس کسی بود
درد او که شعله بود در دوش	خونابه که در کجا پیش کسی بود
ای دل بر مرده که عشق از میان	غایت آفتاب که در کجا پیش کسی بود
چشم چرخش کجا نظر دید او پیش	از چهره که غیر شانس کسی بود
کما سید خلی زنده نظر در اب	مکان که بلا غیر شانس کسی بود
کرا پیشش تفت صباکت جان	زنگار که رسم کجا پیش کسی بود
دیده اهل دل همه است خوار	خوابت که از غیر شانس کسی بود
خادمشیم ز غایت خوست و خیر	فایز ز نام کجا پیش کسی بود
دل خسته چو تافت که آتش کجاست	جانست سازی که در شانس کسی بود
من سینه امید جاله ز غایت	مکان که ز کجا پیش کسی بود
برکش خنده نام مصالی بودی چه	کما جان دیده کجا پیش کسی بود
رو دل کراشت شاه تیر اراگان	دگر بر زبانه خواند کسی بود
آن چه در شمع بر نظر من و سادگی	حوشل که پیشش ز غایت کسی بود
لب شکسته و فرج کیمی که کراش	بر چه در شانس کجا پیش کسی بود
فینض و باره و فایز که کجا	لب نشانی بر شانس کسی بود
ابری ز کوه و نوا داشت غم	کراش که بلال کجا پیش کسی بود

عبد

صد که بر لبی شد و حکم نام بود	این چه شکلیه که لایش کسی بود
طالب کراش که مکی بر وقت نکاشت	
کیه حرف رو بسج کتابش کسی بود	
بسیخ نما کسی که شانه شاد است	که هر زمان لبه می لبه و کلا
ز آن ز سئل تو پیش منوق بر آ	که در تو اضع آینه ای دست برد
خوش با لبه ساز که لبش	مرا بصورت بره کنی بر خست برد
جان روی تو بودا که کیش است	ز حسن اینچه بر مکنان خلدت برد
ز وقت تا مقدم شد از بروم	فرد که زدم که کم شانس است
بسی نما که شانه آینه خسته	کجا در زینت و فای تو صورت برد
شکست سحر و هنر خاطر خوش	ملا شام ز میان و انبوت برد
بجمله فایز که بر چه جسته از	نگاه برده شکافت عشق نگار
برک خایش من از دور کجا کجا	ننگ چه با تو زین نام صباست
بسیخ عشق ز آفتاب و جان طالب	
رضن سباده که ناموس اهل است	
اشبه زبان جلیان حکم تو من	کوما که مطرب بشا در خوش بود
کلار هم طالع داره نفی ز غایت	کله شاش تا شکسته و بیل خوش
شیم خوراکه آتش کل که بچکیده	کراهه با هوای من غله خوش بود
تخت صبر شاه ادر زنده دار	ایم خراش لاله این خوش بود
اکون سچ کلینتاش فخر خند	چشمی که در اجازه صد کل خوش بود
کشته خصم شاه مستی ز سنگ	چینی که نظر جلیان ز چپ خوش بود

ساز خود نوای بیرون و اثر نشیب کرد
مشربک طالع با نود و شش بود

تیمی بیایس همی نماییه	لیس بحال ایران زخمی نماییه
فلکته هر سو بوشش کونی تا	اگر چشم تو بنوا سازنی کرمی
کدر سال اول من حتی نماییه	ز لایحه صلح شمرنده با دانه باری
کرا در کوششانی تو می نماییه	کند بقص ارباب چه سوچ بر سر نماییه
باجوی نفروخته که کند می نماییه	غلط طاعت مساج فلک سیوش
چو اعیب سلسله ان حتی نماییه	بر اندام سپه چو خاقت مورز
ذلیلست کوششانی زخمی نماییه	عجب دامن از چندی ز ناله

بند چون خرام تو طالب کشته	آمان کوشش صفت همی کشته
بخت رسا هر که می همی کشته	دارم کمان کوی تو داین وادی
کسین زغای نایب دور کشته	ایکاش تو حق عبده امان کشته
عیس دانی که دعوی روح کشته	در پیش تو خنده تو بوسه پند خاک
کنداشتم که امانه دل تو کشته	از چار و خشنان قدم آفتاب در رخ
در پیشه کوشش امان روی کشته	بناه و اساره جنگم بیایس
اروشی لذت شایسته کشته	دردی کسان تو ممتا اولیاس
کسین جنس خردیست همی کشته	مرا بر جزئیست ز بجز که بر جان

طالب روادار که او باشی صریح آفته
در کشور دجه و تو زمان ای کشته

بمردان کمال سواد و مکنده	ز قفل او در دلبین نشین زد کنده
کوهننده طلبکار راهه اسلیم	ز بنیمش تو خنجام هم خنکیده
چراغ زمین شوره شن از دل	کوشش کشته خنجامی تا رنگیده
اکسیت هم پیشی کشته در دست	شکست خاطر او هر دو خوشی زد کنده

کشته بند کردی سپید طالب
که با کان بلند و میان با رنگیده

مراه نیست که روز از فراغ می بچید	مر نظاره ز کلهای بلخ می بچید
بآسانی لغت تو خوشم بچید	بیز که همه در چراغ می بچید
چو بویست که ز ناله کشته طبل	صدای آهسته در زمین بلخ می بچید
بوی لغت تو ناله کشته خیم بچید	شب میزده در دریاغ می بچید

امید مرهم الکلیس بود چون طالب
که بجز مر زلفا کشته و داغ می بچید

بالا نون غایت پیش نشاند	فشان بی ازین راه کوشش نشاند
چشما که نشا مرد همی و هر	الی که لذت چو ش چو ش نشاند
زنده کوشش مر که پیش است	صیغرم رخ ز ناله کشته نشاند
الی که نور بانی کرده از پیش نشاند	حرارت لب تجالا چو ش نشاند
تو نده جان بختلخ این جان نشاند	چشما که کیمت می بفروش نشاند
برو چشم تو کیمت بختلخ نشاند	کوفته راه لاله راه کوشش نشاند

بوی جبرش نام نشا باه و آن رنده
که قدر طالب غنایه نوشتن نشاند

زینب باه که عاشق چاره دارد
 کل بلدی پرواز است چو چرخ
 صفای سینه و دامن آفتاب
 شکاف چوب جزو زخم است
 نوساد لوتی ناله مگر که سردار
 پیلان کز غلغله زمین در زمان
 جگر فم خدای سوزی است مثل
 روانست که بر آن خندگی است
 مشوقه نیست که شامان بخورد
 بجای روز و آفتاب در آن
 منار بر کانه عیان که برین ده
 نشان در بران چون دم که کجا
 بدیده شاه دست بل طایفه
 سخن که گفته در آن استاره زینت است
 مملکتی او شری که استجاره ندارد

کوشش تا خود را که گویشم کند
 تفسیر که از ایشان گویند
 او در جان اول که عبارتند از
 که خود نوشی در کس استانی بجای
 بر کشتی ساز که در شاه راه نشین

مخوت که نمایی در و سار کند
 ناقوس و از خدمت است
 در عوای فیض با شرف صبح کند
 در سخن که بیخود است
 لغت سخن سپرد نشان عدم

دست هوس تو ای شده از دل
 موی بدل بنمونه در دایم
 در این پیش راه بر کینه نکند
 از چه چشم فلک استیم که باز
 دستش عطا دیت که زینت
 کرده در خویش که کینه ایست
 طالع طالع است و می کند کاس
 لبت دل که کوشش را در عدم کند

فروزه بگریه اولی زبان بگریه
 تابست طوایف که در صحن چو مور
 آیم صحنی در زنده در هر کس ساخت
 حلیه نشی خنده که در سخن است

از عفت شکافی لطال است
 فوق عفت ساخت و سپاس زبان کرد

جودت از یاد در اندیشه سمان شود
 سن و در خایه پیش تم که کینه چو چو
 در کلبه که در میان زینت را پیشین
 محروم همانند مراد است از نیک استین
 کویا چاه زانانی در او که کاسه است
 با این دل نبرد و جان خایه را در

عیش از هوای خاطر با کاس کسان شود
 گاه ایلمت است شکران بر کسان شود
 از لب که در زنده در هر کس ساخت
 کیوی آیم سپید کردن بر زبان شود
 کسب عیب آیم بر شام در زبان شود

از بند شه و او که کار از او برون بخند دام بر کبکوی با حد برشانی توینا	ز انان که کواک از انم سوی کربان شود دام برین کلمه کچن کبیر برشانی شود
با این سیاط در اول طلب جسم با دام کبکوز در کلبستان نبلوز سبستان شود	
صد خون فی کشت با کسم کربان کبر خواسیم کفرچ جانم شمشاد شمشاد	سد کله ان شد تا چشم دام سیر شد کبدم چشم نور سید امن کبر کبر شد
طفل هکمان سجد اکت جان الهانی برخ عبا جود کبر که نام دام درخت	ما چشم و اسب ان کرم شیر شد شیر بی آغز زبون و ناخن بی شیر شد
من سرا با همی بود هر طرافت کوی او و او فی غمش ای لاله که از بس بچ پناه	تا سبمای تمام از جانب تقدیر شد هر دو کام در آرد آن ده فی کبک کبر شد
بس که منوره و از ان سلسل باشد بر زبان خامد جف خان حال دادم	حلقه چشم سیران حلقه زنجیر شد کمان در نشسته اوی از بی تویر شد
صاحب سب و کرم فرار از عباد خان آن لبنا ابل صاحب ظالم فرود جنگ	گر کشیم کله کالی رسته نشسته شد کاسیخ نظر او همه او تقدیر شد
بتریش سب کباب از جعفران بر نشانی حلقه چشم عدل از کرم سبتهای بود	آتش عداکت تر آتش تصویر شد آتش ناز با کله از حلقه زنجیر شد
چون گمان در چهره او از جود حیدر بره ان سخن که کبک سبک الهان و	شوق چکانش کبک کوهی زنجیر شد آب شیرین خواند ان که کافین کبر شد
طالب نشانی در کش حلقه من شود دام کرم صد زبان تا جود سیر شد	

میگد

ابراستم چه خاند کبک سب کسند سوزن کوشا از لطف تا سب سوار	دامن صحرای کرمانه بران کبک کسند کله سبک حکمت شمشاد شمشاد
کوتاهم زره بهشت کور کوشی چرخ را کشت تو چه کله و چرخ کسند	سوره چون می ماسوس سب کسند بخت سب کسوی چند کبک کسند
فانکسیر بی ای کبیر مراد است کله طالب همه جبهه سبانی شود	چند هم روی بوی براند بی کسند کله کبک کبک بر بعد رنج کسند
ز انان در خط از دست کربان کسند جود کسالی بی کبر آید شمشاد	پس هیچ کس از شمشاد کبک با آید بسته روی کله شمشاد را کسند
زینجا آینه ای و دم می کبک کسند چو دم که کوه کبک کسند سب کسند	بلند هم زبان جن حیدر اشعار دل تا چکلان بین با کله کسند
کوش آمد سب کسند ز کربان کسند دل کسور کربان کسند تا کسند	همان صحت جزین از ناخن کسند شکافه سب و دامن زلف کسند
چشم اشکبار کسند سازد کله خوش طالع بانشش با سر ز کبان با سب سب کسند	
چو دانش غیر از جینش بر سوزانید چو آرایه چشم شاه بر زنجیر سب کسند	بهر آن دماغ رنگ دین هر سوزانید سندی کاشکی در آتش آن خوسوزانید
کسور در سب کسند سب کسند رتم بنده ی طالب کسند درون شمشاد	کلاهت خان دامن زلف کسند کسند کسور کسند در آتش آن خوسوزانید
ظلم لیا درین چشم هم آنگاه کسند کسور کسند در آتش آن خوسوزانید	کسور کسند در آتش آن خوسوزانید کسور کسند در آتش آن خوسوزانید

مجتب بن کز در کمال شکی	ز غیرت خویش را بر او از چوین
چو کم که کردم ره نوره کوی او طالب	سر تکم انکشت پا بر زانو بنور آمد
بهارند لب خیاره او ضی دارد	چو شبنم زدن در بر زخون دارد
جراحی که دعا کوی است تیغ تو	لبش بزودن الماس از خض دارد
اکوالت و کرون درین شکلی نیما	بیم سیر کسان زوض دارد
سازد که کلاش درین بر زبان	اگر سبزه بختت منقض دارد
بجز طالب که در زودگان کاشی	
هر کس میل چو ابر فروض دارد	
سنان زین کس نماند خرد	آشفگان چشم بر زلف او خرد
میانی می تنه از شد طبع	سنان بان سید کس کس خرد
هرانی بر تیغ گذارند شکر او	درنگ و همچو جان بسایه خرد
زبان خفته دران زنده اهل لکاک	بوسه کز لبش آرد زود خرد
مردان اگر باله زهری زنده نیست	خندان لبش کس نماند زود خرد
عشاق را مزاج قناعت بود	تا باقی که زینک سینه و بو خرد
طالب محبت حجب بود غیر آب تیغ	
عشاق تری که ز راه کلیه خرد	
دختر کس که صوفیان چون نوشته	الذکا را کفیه و صوفیان نوشته
کوکو کان کتب در اسوا چشم	روشن ز صفت کس کس از این
اشراقین بچینه سازه بر کار	لوح در اهل کمال فاطون نوشته

خواندیم بر سبزه پیش بود	مضمون نامه که بخون نوشته
آه و جانان نظر تو که ساین	خطا به دل بر لب سکون نوشته
رو طایمان ز خانه ام که بسا	بر پیشانی کس که خون نوشته
نقش تمام کوی که سوشن در	سطوی که چرخه امون نوشته
بجز قدرت تو که زود حرکت	درین مینرین خفت که انکون نوشته
طالب سیم بازی لاله کس نیست	
دایم ارباب نشا و یا قنون نوشته	
اوش از زده ام قاطعان خردی	هر چند دل ذات زینک طردی
لبش بر روان از شد چوین	کلام هر چند هیچ اوم جاسد خردی
اوش از زین تو زنده که تو قسم	سپاس نامه ترا بشکلی کردی
گر خرد و سبزه درین کس نیست	کیوم کلام که کس نوشته کردی
آه و در روی تو طبع کس نیست	دو باره از لک که از پیش بری بودی
صدنگ کس کس کس کس کس کس	آه که زبان او درین بی از زدی بودی
بوی که کمان کس کس کس کس	دستین در امان کس کس کس بودی
طالب کل بر از چند از جن شوق	
اوه اوه کس کس کس کس کس کس	
من سبزه را در بر پیشانی بسا	سبزه کس کس کس کس کس کس
حاکم کس کس کس کس کس کس	این صبر کس کس کس کس کس
مقدمه شکل کس کس کس کس	صد کس کس کس کس کس کس

نعم خلیفه قابل اصلاح نیست معد خلیفه است در هر طرف شاخ چیرستگی از شکله بود بارونی سلام روزن بود با خوش	حج عاقلی نوحی بختیاری سواد کشی کاخ زمین نواب لوفانی دیده دل راه کای بخرانی کلیه سوری دیوار سلطانی سواد
--	---

نظم طلب میکند بختیاری در سن
کو خلیفه از ملک خانی نانی سواد

سبکشان کلبانی گشاده می تازند عنان کلبت امارت زهر دانی تازند بسرهای تو هارند زین عشیاق شینه دارنده تو شاهان بسیار سبک عاقی اربابین برانازم خراب رود دان جویس جولانم	دوست سوری صراحی واده می تازند چو رود قدوت نان سادها تازند چو باد روی بصحرای سادها می تازند کوسینه جاک لریان گشاده می تازند کوشش است در کل سادها می تازند کوارسیم صبا هم زیاد می تازند
---	--

ز عطش کوسینه سلیمان طالب
که چو خفته دل از دست داده می تازند

بنا تو بکار جهان بازاق افکند چون بر پروانه زان خوش تر با کله در هوای غلبی من هم با بانی شدم	شسته دلهای سادگان طاق افکند کار دل با شلایین اشیا ق افکند چون کیم چله جبهه ن سخت طاق افکند
---	--

مرا می تشنه طالب دعا قیام کرد عذر از دل
صفتش با عدان بی شفاق افکند بود

دو کوشش گلستان مرد کین روید چو کبک لاکر سر بر ز شاخ کمن براه دهنه او سپرد زده دامن پای زین عشق سلیمان گم شیب ز بیا کوسینه سفیان خوش خند ترا هوای کوی تو از بس که آتش انگیزا	تبعش ز لب چینی ز چین روید ز شوق دامن او دست از آستین تو ز سادش هکلهای آستین روید عرق شود کل از طرف آن چین روید ز کال شسته ز بنور و المپین روید بمبارشش از کل زمین روید
--	---

بناک مدی که طالب این قول خواند
ز زینش رکلهای آفسرین روید

گرم نظاره دجال از غلبه شایسته دوستیست که دعای حج بدرست همان برده که شدم بر من گذشت پستی عید و لی	شب امید دم در ز آفتاب بچشم او حال حدک و از کانی در سرنار زده و بلب خراب نان عید ایزد کیم در حساب
---	---

طالب بنت برنج آن رسید کاه
جمع از لب بلال بوسه کباب

بی دلم ز زلفم کنگر چون کلمه بد ز کلف چو زلف دو سینه کلمه کرا در روشن بر ارقا بر افکار کرم سپار نگر که چه در هر جوم و پیک بزم آهوی مقصد را بپسیر	رست شد او از زبانه کنگر گر نمی باورست از کنگر کز رنگت اسپنج ام کنگر چون زده از زلف ز کنگر است زان سوی با کنگر کرده سی از کلام کنگر
--	---

پیوم هپ کل کر پیوم	
طاب بسمه کرک اش ن سین	
دهوش کلک انام کیکند	
لنت قرق دین برشد استفا نمود	نوش داره داد ان لحن روهانود
جا بچیل کج وصف حالش دادم	چون برقم ساج بچیل بیدم جانود
لی د و کاری من کره بزم با دوست	کرش بری نوش افشا زتا نمود
شسته خالی بدم کریش اشا ختم	کلک کلک باه برین اکون میا نمود
من سیه ام نه رواق ولی سا کار	بزم قهری مازنسان بدم وانود
من برین طبع طابم کرکوشن شدم	هر و صبا که با من ختم بریا نمود
با پای خود زشتم از کرکوی چیب	چو کم دست از بار بچیل چیا نمود
من خادم سلی فنش موشام پیوم شد	شش زانی فن از عالم بالا نمود
در بیان فنا طالب چه نمود نظر	
با چشم برودت بچشم با نمود	
عشق اندیش را دیون سازد	عقل را نشا زجون سازد
الف سبزی کا مش را	هم بره زنج نون سازد
شعله یازنده ی کینه بچسک	آب دود لاکون سازد
دل گویم که بچینه خونلا د	کر بچسبش ایند خون سازد
از دل ای شعله کره با نش	کار بچسبون چه اندرون سازد
حسین چون شیخ بکشت ز پیام	کرشش ز اف سون سازد
تخم بر جان نلف یعنی حال	عسقم سره اکون سازد

طالب از عشق دو کسین مزور	
کاد صد چون نوده فتون سازد	
چون غیب نکشش بر این و کنگه	شده اچم از جالت بر زمین و کنگه
چون نگارین ساعش از ان می بوند	دش کلین رازد نشا سین و کنگه
فوش کل ای انگه باوباری زنگک	سایه بر جاسبل او بر زمین و کنگه
آن که کام کوشه فتر اعمال من	دعش بر نشا کام اکا تین و کنگه
خرج راهد ی سیم ز بریدن چهرش	کوبل کشت کس ل اشین و کنگه
طبع اکرم است لیلی از یسین کدو ام	ایک ایک دعون درین و کنگه
چپ ده ان فلک کنگه کوشش	کجنا از بهر شکی آستین و کنگه
شده او هم صد خزن اشفت را	سیکند جیب بر بچش و کنگه
برخ دو به بازه ارا طالب ضرورت	
خوش را کرک بشت در پیوستن و کنگه	
طو آتش دل سکن این خود کج	سرد در چشم هوا سکن از دود کج
با دل کج که در شسته بر این بچش	کشته خواره خون چیده شده و کج
دیده با شیخ کن از کره و سلیکون	قطره خنده زبان تره و سوه کج
چانه هم چینی چه قصا خیره کرد	بر شسته شکر کان نه بسود کج
راشته آه دگر کسب ی کنگه	
رینجی از هم تار کج و بچسک	
طرب دست باغی ختم چکار	نشا آرد نه با با تم چکار
نک خرف را لای ابله است	کل کله دین را بچشم چکار

بسیار گشتند و در ناطق مرا طلب خانه زاد و غم بگویند	به آلاکیش پیش زام چه کار که نوز در با چشمم چکار
بناظر طالب و با همش جرات کرن بر هم چه کار	
گفته بودستی در میان پیش دگر خوشی من است نال نال	چنان زنده بکن و پادشاهی یا بچو طربان ره سپان پیش
خواهی که کز کز پیشی بهستی بر اندیشی و جان تو قی	بناظرین بهت همان پیش ان ای خرد طیب فطانت پیش
با هم طالب از در و کفی را با کوشش و ای عوسان پیش	
پندم پیش تا شوی باغ آرد بار کلبین از با کله کوشه نیم خسته	مزه بر لاکه و نال آن آرد بار های گلای بهاری کل آن آرد بار
بزم در حص سار آرد کرسی سندان چشم خود و آرد آن	کلبین کشت گل آداب آرد بار شاخ شاخن بگلای چراغ آرد بار
تسخیر با جمل شوق تا شا طالب ز هم این شاخ گل طوب باغ آرد بار	
دام گریه جیبش از آرد و غم صدای پیش همون غار کز صاحب	ن ملکتم عطرا زلف ام دام گریه دولت بدلان یک نغمه ام گریه
این که آتش دکان لاحت آرد این چه حشرت شفتان دل بر باد	هر از غمت کوشش ای دام گریه گره زاری غم کین پیشی ز غم ام گریه

بمان

بناظرین است از شوق طراوت خنده دم زده در روز اسباب محرم دام گریه	افزون رضوان با زمین دو چشم دام گریه بعد ازین مردم چه گریه دام از هم گریه
کتاب پیش من بگفت از غمت گره زاری در آرزو پیشون بی	بخت آن چشم بود از بسین مردم دام گریه گو باشد ماتی اسباب ام دام گریه
در خاطر خوش طالع علی هر چه هست گره زاری توست جان رها از هم گریه	
دام گریه ز کز کز کای و گریه همان این چشم بر این اشک آرد	سرم شیطانی با پای و گریه که در دم کوی پندم سواری گریه
بناظرین بهت همان پیش ان ای خرد طیب فطانت پیش	بناظرین بهت همان پیش ان ای خرد طیب فطانت پیش
نمای مع نور و دست چون طالب با دبیسل خلق مرا نوای و گریه	
در حدیثش لوح کلمه جا اعتبار بانی که صفی هر مرغ چون گشته	ایکسج مجرم را جا اعتبار آهنگین خاتم حرم را جا اعتبار
دکتره کی که سلطنت بکر زنده عرو یا زنده بود در دکان چه	دیار را چون دردم را جا اعتبار در چشم او یا ز کرم را جا اعتبار
سلسله که بند عوای خرد زینت غم در دولت دل طالب گریه	با سپاس کلبه چشم را جا اعتبار در در آسمان حرم را جا اعتبار
پروان آفرین نظر چشم را جا اعتبار	

دل دردم غم بین دال انشا نیک کلانشان چراست خالی از کاش	ای الماس در جام فعال افش ز چشم دایح حست اشکال انشا نیک
در دل جلیس غم ز چین نام نشین بسیار و از دست نشانی کردی	بهدت و آستین کرد مال انشا نیک کرات کن پروردی و دال انشا نیک
ایست کر یا بدید و دل طالب باز زینب ز کان مهال انشا نیک	
چون چشم دل صرشت کن تویم نور کعبه جو بان شاه مقصد در غمش	ناله بشک و دل در نام این سو در جابان طلب حیران صم جویم نور
برین راه بر سو سمانی کزین خده حضرت به زمان نشه در کاش	در جابان طلب حیران صم جویم نور کعبه جو بان شاه مقصد در غمش
در در اعطیه اما کاشش کینه کوز از اول مانی نشه زهرین	در کلبه کاشن طون دو از هر سو از طاعت دشمن لب بر لب جویم نور
دشمن چند می طالب الهی ترا در طاعت سجده شد ترا ز جویم نور	
بخت بفرود بفضا نماز کند نام خواری کنش تو صبر خاکت پای	بگو که کله نشه و با ما کند نام بر هر دو دیده اسم ترا کند نام
شباب کوه و دهان بر چه مقصد کلبه دل طهر را خان دلم نشه	آن سینه که در چکل نشه از کند نام بر باد و باران سبک ترا کند نام
مخ تصفحش بکس برضن بال طالب کیش خیره از طکر لطف	بسیار چش افشانی و بر در کند نام آهنگر زان شب لب را ز کند نام

چشم بر لب چو آرد روز از باغ امید و عده در دست	زیر کلمه قسار تا روز چشم کل نظار تا روز
باشند زاده قسبان را از دو حکم بر پیش تا زخم	در سینه خلم چو خار تا روز صداه آقا قدار تا روز
آن شب که می او شوم نام بر زور تاج	زیر کلمه خار تا روز کریم حسره زار تا روز
زینت فرم باغی مدهی باز بگفت زلف تو ام قداش با	
بخت زلف تو ام قداش با یکت است تو با پیش تا زخم	مخ غور مرا بری مذسیه باز توت داغم تجری مذسیه باز
بخت زلف تو ام قداش با یکت است تو با پیش تا زخم	سینه تیغ صدوی مدهی باز زلفه مال کبوتری مدهی باز
تاک رسته زایان است چو طالب تیمت مارا بد کردی مذسیه باز	
خون دل زده هر دو گل نشه از آری آری صیصی نه اندر سینه	خبره و کله و آتش کل آنا در روز منع صد شکار بی طوائف است
چشم خورشید با پیش و اشکی بر سوز جزی از اشخار طالب قبل نشه وار	تو کی هستی زنده شرا بلیغ تو کی ای قدر خاک برای استخوان
باقی اوران او در در که آرد با و ریز	

نایک جو تما پرپس آوونو کس
 بی نیت کام از طلب حسن حاصل
 دل لبت را از عشق سینه خرد و آتش
 بی نیت تمام عشقش طغی بر روی
 تم نماند روی زده رخ خاویز و هم آ
 تن زخم در آغوش زین موج زان

اور از در عشقت که بشیون طالب
 دل در که نغز را داود شود کس

عشق چه چشم کام از او اندیش تمام آید
 بکشت کل را که خاطر عقل و عیا ج طبع
 ظلم هم میسایت شهر تراش عقل
 و از عرفا آستانه نظایر مقصد رسید
 کعبه در آغوش و عمل بر نه کمال کشف
 زلف حور و زهره با بی عایت کج کور پای

ای عرفان قدح کس چو کوز مشربند
 عشق را طالب لب کای رخ آسایش

ای نیت شکفته بر آتش
 چون تو نماند ای که در نیت افند
 دیده دارم از رخ شمع دل
 بی تو چون طوطی در خج ر

چهره بر قشیش کن زین ر
 آب حیوان اگر دست ز ششم

بر دل خویشش مکمل طالب
 که بر چون کباب بر آتش

کرم سیرتند الم بودی خوش
 از غم و داغ چیدن بر کی باشم
 بزدلی بود کام دان از حلاوت
 جان از تنم خار زلفش که شد بود
 تا زخمش زود زنگ بی کسیت
 از سیکه بودی طلبکار خردم

طالب با که خاطر شمشک نشسته
 با سپر جان کس هم سوی خویش

مده چون دیده حسرت بر پیش
 نگاه غیر را از کرمی آه
 بنویز آمد خویشین چشم خایه
 نشام خون خود برد امن با
 جابون سبیل نکت آفتاب
 کونم کلفشین بی قدرت آفتاب

سپر طالب فدای آسپستان
 که روی قبلها باشد بر پیش

رقم که هفت عشق نهم چنین پیش صدقه نام ز ساقه در کار خاتم که جوش ز کمان هر ابرو بار هر امان خوشه شده هر خوشه چنین من با عهدی دشمن خود دشمنم از صد خوش فلک است تا چشمم چو بگره پیش بنان چو تگرگ از	آیات نقل نمونم از زمین چنین تا نوک شاه از سوز و لاشن چنین چون آستین لاکرم آستین چنین برین تخم غم که نیست دلم از زمین صد جان با بسته ام کردل کین مست خندان تا خندهام خوشه چون با هر ابرو که آفرین چنین
---	---

طالب بملکیت شیخان خود در پیش
بر کفر خود لبسین به نشان در پیش
بر نشان گلبدام که در مان سکنند
دل نیک را بنکاره خسته است بنیاد
کرم شاه اگر صد ظلمت تمام اند
عنان دیده و بنام خدی مسام اول
دلی دادم که هر کس از حکم غم می چید
هنوز از سینه پر از خون تا نه چو شد

دل طالبی بسته نامی با ابرو ان باشد
رستی گوگردن آورد از چنگ زانو
خوش از شکستیدام ز غم فلک با چنین
صدیق و ای کین من در دل مست
در آرزو هنوز دلم غمظ میسرند
کوی که در هم ز خالان نام خوش
حق دای ز خوش کین شمعها خوش
این درو باقیم ز ادای کلام خوش

کو تره شود باغ کین بر کوش با نام طایفه کز تو بر چنین یار و دلم چنگ زدیوان چنین	چو لاکه نسیم ز لب زلف خوش آبسته سید سده جاسلام خوش کوه خیز اسد بر دلم با خوش
--	--

طالب است ز مغزین نباشد رسیده
با حدسها با لبش توان کرد را تمین
اگر خسته دیدی تو مای از کربا
چو دانه ای پیش بر زده خنده
اگره خنده کالبد حاشق بهشتار
بیوان محبت ز خست جلال کین
ولی ام کجورن فرشته خنجر
بجسته گام و دوش سده خوش خنجر

باش افتالی مرگان ز خنده کوی کرد
دل طالب که در با سبک از لطف کس
ز شرم چون زبان بگفت کل کوی
بصید چون رود از چشم با زبان
دندان که در جوش حش عدالت
ز سید عشق خیال با کسان غم

بهر طرف سگده چون نغمه طالب
چین خصل شود از لیل نوا سازش
دل دادم که کالبدش خوش
سبیل ای ز نشان ز جوشش

کلبه تانی ز عسل شد آه	شعاع کون عذار به پیش
بجاست خانه صحت فروشی	سپید با جبریل امینش
بکبر بر آری بر حساری	نهان در بر شکوه آستینش
چه اکل استغین بجای کرد	لب الیاس با کوه پیشش

مان و صحت کزین طبع طالب
اگر خورشید سازی م شینش

از خاطر نشسته ز بوی اشش	کویا بیده کس کل از روی اشش
لغت نشانی و نوری تو پ	سخت ساقم ستر از روی اشش
بگشود چین ز ناصیه نام و چون	صدنا زخنده درم از روی اشش
بر آستان در جهان خواستش	دلای سر سنا ده بر توی اشش
بر کلبان دوقی دیدیم	چند اکتیبه کشت کل دوی اشش

طالب عذار عصفه بر آلوده کرجاب
طوفان تراود ازین بوی اشش

گاه مطلقا کل زخم زخوری باش	چینی جند بر آه نظر خودی باش
بیاورد روان لا شوخ شدی در ز	گرد آسودی از بان بر خودی
شیر زخمر مگر این بوی ده	کف خونی بر جا بر اثر خودی باش
هر که از ما میان باش زخما	خاکی این پیکر خاکی بر خودی
لب سیالای در بوزه الماس	نگ خنده خود بر جگر خودی باش

چون ز کوه زنگر سماجی طالب
جذب خون سلین بر برم در خودی باش

شده وصلن عطایه کوشی در پیش	در نه آماده حدیث ز زبانی
با کمانی خورشید کس خفا	در سببی دن در با کسبوری
کرمی موی در بطن مش	در نه لیل شبانه مخموری باش
مهر سگه بیان دار سبک	کو بر هر سبب ز زخم زبانی
عشق با هر چو کله زخم زبانی	شکل انکار تو کوه م کانونی

کیه رمت کف و صد بار در میکوشم
طالب از وصل چه دراز و بهیچ زبانی

خوشای تو کفک کف میکوشم	چین ز دوری شیخ داغ میکوشم
بیز عشق کس که دل غیر ز	شامت کل بوری داغ میکوشم
هر ز صدمی بیلان پریشان	حریف کفک کل داغ میکوشم
هر اولی بریشان کج بلایان	در استین راجین داغ میکوشم

ز چشم فلک گریزان دلش طالب
گنج کادی طبعی سپهر داغ میکوشم

اکسیت مرا ساه بر کوشش	آهت ز آسان در کوشش
دور از تو ز نعت برده چشم	حزنت که خوش من ز کوشش
هر سچین تو سسر با بی	کو شمر ز زبان ز بانم از کوشش
خوب آده پاک از شوف	دل بر زده اکث ده آغوش
عیشم زبان کف کوی	کرا خا چشمم شدم فراموش
کشم بر دم که چشمش وی	اینگ رفتم و لیک از موش
سلکین رتم جان طالب	سرجش بصیقت بییه شش

شرب

نظم

نیش نعن عمده لیمو جان باش
 در نعلت این سبک ملکیت
 ای باشد ذوق طرب جانشین
 چهرت دیوار تماشا کلی بی پیش
 آرایش معنی چه بود فانی لفظ
 خاستن نیشین شیخ حریفی یار
 او را مثل آرزو از آرزو است
 تا حدی که سرکش از تو نیست
 شد رنگ کلی آینه المان خود
 ای المان چراغ دولت از دل انور
 بری کل کیفیت دروغ نیست

طالب در سبکمان به حققت ره پستیست
 کربا خری در قدم چرخساران پیش
 درین لایق ذوق با نغمه افروز
 تا به لایق ذوق سوزن نرکان
 بنده با نعلت طلب هم کافور چه
 باصف و لهای کرمت بکنیم
 چه کسان ترا برکت نوبت نیست
 در سرستی مباد نغمه است زنده
 طالب از آشفلی بر لب نغمه ماند

با کز بود نه شده ام لاله دار داغ
 که داغ ساعد کشت سوده
 و امن بجز آن کشته خسته سورا
 در دو خط سیرد از آرزوین دلم
 راجع از نیت کوج و با نغمه عشق
 شو تو حاضری تو فغان کینه
 نقش رویی مبارک در چشم عا
 در خاک خون طپده دل و دل

طالب نسل طلب از اهل ل کربا
 خانه ملک حکم در حمار داغ
 کسب موجود ال لخرق داغ
 چنان طراوت از نغمه ام نیست
 کای زدن نغمه کجا چراغ برش
 دیوانه راجع داغ علاج کسوت

طالب تو عاشق کن اظهار داغ خویش
 اهل بکس دام فروخته زرق داغ
 در این کلب سمانی نم کین بکلیت
 بر زده هم در ذات نور و خلقت
 در علم عشق و لاعلمی زبان
 تا سلسله حیرت می بای شود

کلبه سانی ز غلظت شده آه	شعاعی کون عذار با سببش
مخلوط خانه و حدت فروشی	سپهر با جبریل امینش
سپهر راوی از برباری	سنان در هر کجاست
چرا گلشن تنگ کرد	لب ایاس کز بویشش

امان وحدت کزین طبع طالب
اگر خورشید سازی هم نشینش

از خاطر نشسته بودی اشفاق	کوا بجهه کس کل از روی اشفاق
لذت شناسی و لذت داری از آب	سجدت سماع غم ترا روی اشفاق
بگذرد چنین زمانه نام و نوموز	صد ناز خنده درم از روی اشفاق
بر آستان در دستان خواجه عشق	دلای سر سمانه بر نای اشفاق
بر کلبه سانی زنی دیدم سپهر	جدت کجاست کت کل و روی اشفاق

طالب عذار عصه بر آرزو کرم جاب
خودتان ترا و ازین بر موی اشفاق

گاه نگاه کل از چشم زخودی باش	چشم چند بر آه نظر خودی باش
بانه زدن لاشعخ شدی دره	گره آسودگی از بان بر خودی باش
شبه زخیره کراهی نه ای دور	گفت خونی بر جوار خودی باش
هر گز او را مآنیان باش در دنیا	حاکمی این کبریا کی بر خودی باش
لب سیالای بر بوزه الماس	ننگ خنده خود بر کج خودی باش

چون ز دکور نه گز سحابی طالب
جذب خون سلیمان در برم در خودی باش

شده وصلن مطلق کز کس با	در نه آمده صد شتر ز سوزش
با کدانی مفرط کس عرفا	در پی زنی در جاده سوزش
کوه صیف موسی در نخل عشق	در نه ای سبب خیا نه محمدرش
شرب کله بیان دار سبب است	کوه برده سوزش نوز سوزش
عشق با هر کس که زودت را آه	شعله افکار کوه برم کز زنی

یک دست کفر و صد بار کز سببم
طالب از وصل جبر و از دلمه سوزش

نم آشی ز کلاش باغ میگردش	چین زوری غم از باغ سوزش
بدر عشق کس کوه لعل عشق	شامت کل سوزی باغ سوزش
و لم زهدی طبلان بر میان	حریف انگلی فل باغ سوزش
در اولت بریشان کز ملایم	در آستین را چین باغ سوزش

ز چشم خلق کز زبان دلش طالب
کونج کاهوی طبعی سیران کز سوزش

اسکیت راه راسته بر کوش	آهت ز آسان در آغوش
در روز تو ز غمت بر چه چشم	حزنت کز جوش بر نه چشم
در سپهر تو سیر باید	کوشم ز زبان ز نام ز کوش
خوب آهه پاک از سوزش	ولی بر زده ام کشته آغوش
عیشم زبان کف کوشی	کز خاطر ستم شدم فراموش
کشم برم کز چشمش بی	ایک ز چشم و یک از غوش
مشکین رقم پان طالب	سرجش سختت ز پیش

شرب

لحم

نیشون نفس عدم دل غم جان باش
 دور فلک برین سبک انگیز
 ای باشد و تن طلب جانی باش
 چهره دیار تا شکیلی تو
 آرایش صحنی چه بود از لفظ
 خاشاکشین شیخ سرشتی ای
 اورا نشانی آرزون از آسینا
 تا میگوئی سرکش از تو نیست امید
 بعد از که کلی آرزو ای تو نیست
 ای اگر چنانچه امان از تو ای
 بری کل کفایت و مروتی نیست

طالب کسب جان به حقیقت ره نیست
 کربا بی روی از قدم چرخه ان باش
 دوش را سب آذوق با ناله غم
 تا بدل از غنای برکت سر زان
 بنده ایست طلب همگان نور چشم
 با صفت و نهایی که هست لیکن بشیم
 چه حد کسان تا بر کعبه اندیشه
 در سرسی میاید نغمه اوست زنده
 طالب از اشغالی ربله ندرت اند

با کمال بودی که ام لاله دار داغ
 که داغ ساعد سگشت سوسه
 دامن میزون کنه حشر حشر
 دعه صلیب سره از آرزون دلم
 رایج زوبیت کوبه و با زار عشق
 شو تم حقایق تو قناعت سنگینه
 نقش او بر میسازد که در چشم ما
 در خاک خون لیده دل و دل

طالب نیکو طالب از لعل لک کرباز
 خیاره میله کبک در خاطر داغ
 کسب همه بود دل لاله عشق داغ
 چندان طراوت از زنده انباشت
 کای تو زنده کسب لعلی چراغ برش
 دیوانه راجه داغ علاج کسوت

طالب تو عاشق کن اظهار داغ خویش
 اصل کسب دام فرو نشاند زرق داغ
 مراد کسب کسان که کند تکلیف
 برده زدم عهد زان نور و خلقت
 بلم عشق و لا عامنی زبان
 سواد سلسله حیرت بجای شعور

در دل مندر میخلم خار خار داغ
 از بس دل زهر کو که دم نهار
 زنگان که دیده چه مور که نار داغ
 کوه خفا ده از نظر احتیاج داغ
 از زخم نازم زدم سبک داغ
 دانی دیگر سوختم از اسطوخ داغ
 یکسب فصل گل روز کار داغ
 بر کشته و با نغمه فصل در قطار داغ

۱۰۰

عاشق با اهل دل نیت نیت خیریم گفته آینه خاتم عمارت درد عشق درازت و باران	عاشق خدا را سبب آن حرف طبع هرین بغایر که مقام لطیف است دفع در سرش نیت نیت
آرام صفای مردم این حال طالب که در پیش بقایه ام بر نیت باران	زلف جری کرده ندون آتش پرست از چهره داده خرمی آتش پرست بردی نشان طلقه ای زلف چندین شب دراز هر بار نیت
بهرود بیت سخن آن زلف آتش جوت جوید چو کنگر کینیت از جوهر قدسی ندارد دل شیخ مال جین نغز و کینه	زلف از چهره دهنه کل بودی زلف اما نکت خاطر او را نکت طالب کان هر کس در ن خود طالع هر ای دل که در آید نیت
کرم نیت پر کسی بد نکت لطیف ز اندازه بر ن کرم دو نیم حرفیان منی ای با دا بخوری چون تو جان نکت کرد	زلف کوا بختوان که با چار نکت ساقی او سپه جامه شراب نکت اجاب کند تهر است نکت وای اگر کنی چه درد در نکت
در نیت جیس ایند کوشش تا کی بزم زنده نشان کند جان دل و ن ساد ام جمع	زلف کرم کند کس بر خردار نکت چیز نکت تیج که دار نکت بارب کرم طبع بلیار نکت

درد نکت که در آن حدوی طالب ز تو کجا ن طبع نکت جانان رسان نکت کن در زمان نکت	انام نکت جو سبب نکت
مردم نکت می بر سپی نکت چون میاید که خیزد از نکت دل را نام بطایع عین نکت نکت دل جیس نکت شاد نکت	آب روی کل نکت سر لیدم زین نکت چو کتم با دراز نکت من دوزخ الم نکت
زلفت شور و خود طالب و که اقوال نکت بر نکت	
گشته نکت نکت نکت نکت کسی که دید با کوش ایسی نکت بجهت ما نکت لاله زار عارض او همار سوزن رنگ نکت نکت	زوق ما نکت باید نکت نکت کان هر کس که نکت کسی که نکت او دخت نکت
فغان که از کمال آب نکت کرم نکت نکت نکت نکت	کرم نکت نکت نکت نکت کرم نکت نکت نکت نکت
چنان که گذاشت خوش حال طالب را که در نکت نکت نکت نکت	
کوا که در کمال نکت نکت کودیه نکت نکت نکت نکت تصل نکت نکت نکت نکت	نکت نکت نکت نکت نکت نکت نکت نکت نکت نکت بر نکت نکت نکت نکت

بر یاد رفت که نعل و کفش از شرم طراوت چو گل دی تو ایجا دیده که کرم پستان زیم از سار و گل خار در سان شادان با سوز دل از باوه ملاقات کربان	کلی می تراز چوب کلنگ از زلفه خاب زه جهان شود شک تادست بدست خرد و تصانی در دیده ز طغیانت آسانم هم بر زه حجت کوربان شوم
طالب کلنگ در صامت کلنگ بسرده باشد زینت کلنگ گرشانه زلفت تو آشفته سازد مستانه بیادست ازمان طره پیدان بارب چو گل در جباری تو گرز دایم بر گرن من داو سلطه آقا	طالب کلنگ بوی تو کجا در کجا هر حال کلنگ کی با شود و نام ز صفت کلنگ بش واد که بر هم تزی قائله دندان روی تو صد تا ز کلنگ من سلطه آتش داو سلطه آقا
طالب کلنگ تو کز آن است کروی بود یک سر مو تا سلطه آقا	طالب کلنگ تو کز آن است کروی بود یک سر مو تا سلطه آقا
باش که نم نودار دیو کان حل بین عشق سویی که شیا زش زنا بدست ماند اهل نظر را سباده چیمان در سپه پشم نخی هم کز کتای کشتام تلخی جودانی برین زلفت بر عطر آقا	بچه کرم خورشید خدول روم دار کرم دل با ناز اولیا نکره زوایای ترکان معطل نکره را جابل کن از نازیکل مجوی اولی که ستم خدول شود اسب جوانی در ترم سلطه آقا

تذکره

من از سینه خندان کبریا شمار بر من کز سیم طالب سلامی زبشتی با بند ل	درد دل زندان و ذوق کز شاد وقتی دهم غادر کز شاد اول وقتی من و فلک عشق را بیایان بیت پشانی بر من و ضدل هم نفس انشاده به باره کرم ای در صحت کوشش کرم اول بیش بود دست ما چه چو چما سلطه آتش و عشق هر دو مثل ن دار ولی و ن راست چینی خواب بر ایچو خاب ستر مغل تغ جسته ام کرم ای که کرم را کام ما شرمی ز سینه و حقل بازوی پس راستش تو ناز اول کرم و کز سینه بیکل
صوفی کرم کز سینه طالب بیر کز کیش خدک ز تو خدول	صوفی کرم کز سینه طالب بیر کز کیش خدک ز تو خدول
ارم ز نوک خار زبانی ز دودل که جسم و جان بود کرم ای فریادیم کینه کفایت کرم ای فلک تیغ ازار چون نعلت ارم ز سینه خدول رضو بود تو کز کاشق کجاست که کج خاشاک کیم سینه بگر کرم ز نوک حرمت بر آدرم هر صبح بی تو سینه آفتاب را	ارم ز نوک خار زبانی ز دودل که جسم و جان بود کرم ای فریادیم کینه کفایت کرم ای فلک تیغ ازار چون نعلت ارم ز سینه خدول رضو بود تو کز کاشق کجاست که کج خاشاک کیم سینه بگر کرم ز نوک حرمت بر آدرم هر صبح بی تو سینه آفتاب را

بدرسه رنگ زکس کل کارخان
آری منده دیده زبانی بزده

طالب درسان بخواهش غوره دره دره که او
در است دره زکارسانی زده در دل کل

ای پیش خرد تو و ناک ای کل
آن جبهه آتشین بر کارخان
آب زهر غوطه هم نوز دیده را
دنی سوی کشن و شکار کوشن
آن خار بنش برین لیل گشته است
از شرم ز کس بیگلیت نه دیار
گمراه ام ترا و بیوی تو بر شرم
دبای کلین از حرمت زنده ام
کشن این بار بس طراوت
ببار کجمن بخزان غنای

شده باز آب دیده طالب چنین شایس
نیز بس حکایت شسته و جوی کل

عشق نام ز سر رسالی خیال
معلوم تا چکل بکلیه بر داغ طبع
آه خزان طبع بکلیه شاد
کوک که گشت زنی بچشم بخت
آشته شده داغ جان تا بکل زخم
خون پیچم ز دست پرویشانی خیال
نیز کیه زلفت عطر کربانی خیال
اوراق با سینه در بجان خیال
خوی قزاقی چیده نورانی خیال
بر او طره طره بر بستنی خیال

طالب طبعش هزارم برنج و بن
بر خاک بچشم خن بستان خیال

خفا از رخ بستی بختلم
چون که از رخ بخت مژده باز
در سپهر کن که می آید در دم
بس که درم به درون ما که
نار و دود شده ناستان که که
از تو بچشم از شکسته
تا چشم برین خون ما مری
که چشم جوی اما بسطیج

بختش آب سیر طالب
واگه بیانی طالب در دم

دختر خندان در مریغ زخم
سلطان بارگاه خیا بزم و زینت
بخت که گشته الماس زینت
طوشن که با کوی خورشید است
فزارای زهر سوز و جانهای ما
لذت کیم نیست نال الم زخم
ارکیده چه با نام عدم زخم
بر بزم در حال دود از جام زخم
بر آب سینه صدی با ستم زخم
چند دیده دفتر را بستم زخم
چون بر حوضه نام شکایت زخم

طالب کیر فین شاد ای که ما
چو را با بوق بود تیغ حسم زخم

حیات

چو

چو برین بی آرایش بر لب زخم تسلیت سوزن امیدین بر شام هر بار ز دلش حرف می کند ز چو که با دانه آرزویش	هرست برین المامل کنن او زخم ز نمانش که جاک برین او زخم بجیب و امن هر حرف که گویند هر از جای لب زخم خویشین
من آنیم که باید گفتی طالب تمام عمر نظر برده چمن و وزم	
تمام کبر زخمت و تمام حسد خاتم کلان بیل قدم بر صبر و استقامت زین راه که از کفر جنت بر سماجت من باز شد از کل	از آن رطوبت بارم بر دو طراوت دل پریشان کن حرف نغمه دارم که از نیک خویشید و شرف جانم بسی خیره و از لب غم و غم
بگریزنا ز جام که از صفای جنت مناجحت من پیشه باطنیه زینوق این که طالب گشتم طلب سواد چون ز منتر خود ساخته فستق و انجم	جز از زخم ششید است در انجم روم چو که باید بسج کوه انجم
یا پیش کفر در راه ایمان فخر و ایم شکر کرده مال و دین گشته ایم درم نیکو عجب اول لا اله الا الله عزت که که جانشین خنجر می	در ساعه عمل بی عیبان فخر و ایم الاس کرده ما من و در جان بر هر پیش که دامن شرک کان فخر و ایم از قطره قطره خون سفیدان فخر و ایم
تا کنی جناب ابراهیم آن کس صد کعبه در همه ابرام طوبت است	در کام خضر حبه حیوان فخر و ایم مانا دم بخار نیلان فخر و ایم

طبرستان

طالب تو دین کز ز وطن بیان ای طلب با من حرفان فخر و ایم	در سینه طوطی از آتش فکند نام کل میز او دم زول و دیده تا نظر اندک که به چون سر جو دست برسی که در امان ز رسته با
کوش بزرگ سی طالب کین که باز مهر ز لب نشاند نو آتش فکند ایم	در زلف او زلف سلسله سبز فکند عمود از نسیم پیش کدازش فکند در زلف او پیکل از نسیم فکند
چو هر کسینه با علی تراش کنم لب آتش بصیرت کز تراش کنم طراوت کرده ای اشکاش کنم کرات شاه اندیشه تراش کنم	سوز که چه برشته ز آتش کنم سارین شده اندر دل کنم رسیده کنه که حیدر جیب من طلال بیل گشته و شامند قد بیان و
اقبال بای آمان شنیده ساخته طالب کو اختر اع سخمای خوش فاش کنم	تمام عمر کلبت و لسان کنم
اوس کز بجز فعل تو که گشتم چون شوخیم از نشانه سنی کلیم شیخ کچه را ما پیش از روز کن	انقدر کفر آمان لب گشتم چون نطق و پیکر بلای زین گشتم شکر ایون بر پروانه می گشتم

بسیار عجز از اندیشه توئی بگویند چو بخشش تو بر شاخ خنجر دیده بنور بر لب لعل خورشید و آفتابش بودم چو خورشید لب خنجر از دیده خویش گرچه ایام بجزا پوست ناکاه	بر رخ شاه فرقت طلبی گشتم بچو گلشن صحن چشم تا نماند گشتم از داغ دل خورشید و آفتابش گشتم گاه گاه دره بودم و دراکشتم تست کوشه ای روی زلفی گشتم
نام و دل گوهری افتاب چو طالب فراخ از تربیت باقی اعصاب گشتم	
اگر پا در سلسل ایام از غم بقتضای زمان در چشم غماز مرا بنده هر کس که عشق چو سببان شمع چون دل چو آینه ایستاده ام چون شیشه دل طیلسای پیشین لقا و است آرد آن ریشه چون بر در چشم نیمه غم و لی ز ما تدا دل چو ز نادانان چشم که نرسد رسید چه در مقام که در کرم نکلن دل	سری بر زلفی دل از غم یکی جزا شای ایام از غم که با کوشش از دل از غم بهر صده طبل ایام از غم بر از زهر طبل ایام از غم که حال از سپهر ایام از غم کوشش در صبا ایام از غم یکی بنشیند و حمل ایام از غم که کوهی در صبا ایام از غم کلاه برقی حاصل ایام از غم
کرم بی سبب هم چو طالب بگش زلف و سیاه ایام از غم	
باز دل مرغ از دست بچشم زده بال سحر است بچشم	

و ای بر جان آسین کاش باز است داد و جسد دل صده ایام با دست بدل اشب از غم بوی ناله دست وز غم طبله با ناله دست	جای آسین تراست بچشم آسان گوی مهربان بچشم صده ایام با دست بدل نقش آن لب کورت بچشم نقش آن لب کورت بچشم
گزشت بیعت چو طالب را زده بال سحر است بچشم	
بگشیم هم پیشی زانی گزشتیم باز آنکه یکی گزشت باقی گزشتیم باز آنکه مسلمان زانی گزشتیم باز آنکه سبک کرده توانی گزشتیم باز آنکه در صحت که زانکه گزشتیم باز آنکه در غم که زانکه گزشتیم باز آنکه در غم که زانکه گزشتیم باز آنکه در غم که زانکه گزشتیم	باز آنکه یکی گزشت باقی گزشتیم باز آنکه مسلمان زانی گزشتیم باز آنکه سبک کرده توانی گزشتیم باز آنکه در صحت که زانکه گزشتیم باز آنکه در غم که زانکه گزشتیم باز آنکه در غم که زانکه گزشتیم باز آنکه در غم که زانکه گزشتیم باز آنکه در غم که زانکه گزشتیم
در آت هوای چمن هفت چو طالب قبض از از نوز زانی گزشتیم	
بهر ریشه زبان اردان دل بهر چرخه خندان غم کس دل کوه پیشی که تو متسل ایام بچشم یک بخت آت کس دل طیلسای چو کل لاله ایام	بهر ریشه زبان اردان دل بهر چرخه خندان غم کس دل کوه پیشی که تو متسل ایام بچشم یک بخت آت کس دل طیلسای چو کل لاله ایام

شب از اندوه آن عمل آتشین طالع
بر کعبه جبهه الما پیش خلیل ارم

سویا سبزه بر چشمت ز ششم
سواد و ماده آن چه شد همین الم
نار و دل کن که دم آن قدر کن
بچون ختمت ای عده ان صلوات
شبهه از بیل و شادای که ز شرف
بوسه ای تر آن ساق آسیرا
چنان وصل ای شمشیر که در طلسی
دان ز نیز چشمت ز ششم

ز غم عشق دوران غم زرم طالب
که لوح حسینه بر زبانت ششم

ای مکتوب بروی آن که تا ز ششم
غموس ای نسیم از جام حجاب
کم نظر را که در دل من شود دیگر
که از نغمه تو شگفتم عجب مدار

طالب صفت بزم تو اجزای عشق را
بر چه طایفه نایب شیراز ششم

چو لماند خنرای که بر لبه ز ششم
تو سانی و من گلشنی هر آنچه بودی
کون که با تو شدم عشق را بزم

ز نور بافت بر دین بی بند
که هر سر زده شد خاک پای آن

فرین خدی مکن را دایم که طالب
کسی بچرخ و آرام کسی بخت سیزدهم
کی بودی که در زاریت تو ای
شاد بیل کین است شرف ای که
بر روی جانی تو جو ای سلام
چون ای بس لایق شرفیست بخت
چون تو شد از چون بند اگر ای

بند شرط چه بند پیروی طالب
تو که کفاری با من اگر کوشش کنم

ما که چه در دین در میان ششم
بنشاند ز ابله ای ایوان را بر
از ما جو بگذری بر دانه که ما
بیل مساب کل بره انداز ششم
با که کفایت بره روی لودا

طالب جو تو هم از دویس در پیش عشق
و ام ز شرم نشو و نما خاک بر سپهریم

کو طای که کفایت خونی بیل کنم
ای آسان کین زلف گاه حذر
ما که شرمینند از نصیب ز

بیکت عشق ارکان ساج	لای جان بشکند او ای حال کنم
طالب یکت عشق حیرت نفس کداز	
حد عدل بی زلفان منقصل کنم	

من استسوی دیده نه خون لیدیم	جز شیر ماه از زلفه بر دین لیدیم
میج نیست آتشین ما	این میج را به لجه که او دل لیدیم
در هفتده میجی دل چو شمشیر	با کله ماه که بر ما چون لیدیم
خود کشی طمانه و یکت برق	فرضت میجی خیزی چون لیدیم
ایمان که درش چو خون بران	نوبت یکت سخی میجی چون لیدیم
بجوت که هر زبانی چو شمشیر	در نی عان کلمه سو زون لیدیم

طالب اگر چه جیل بر شیم طلب یکت
این جیل را به علم فاطون لیدیم

کین عشق ارکان در صومعه کجایم	چون کوه سینه سینه کوهان آ
چون که کیمت به نمانش چینه	من که در خلوت خورشید نشین آ
هر نفسی که در دلم زبشت آید	مهر را تاده بود دل کلین دارم
نمانش که کلمه تصدقش آید	خدا بر جیل شیخ در حق دارم
کوش خیم تنی از زلفه عشق است	صد خدای کلین بر شین دارم
بجوت نایغ خرایا و بیم کفایت	بسکه از زلفی از ذوق کلین

طالب ارچاک گریبان بگرید و رخا
رشته تیر که نالیدون دارم

سحر که برده بود خیال خود شیم
هر از زلفه در وصف طالب خودیم

بخت شوی

نسیم آت مالجان نام بود	شکافه نایغ نایغ باغ کیمیم
شیر ماه ال بود پیا ساز ما	بهره نمانت می بر سفال خودیم
درا کلش ز ما ایسوم دار عشق	کما به ذوق تو راه نمان خود

بکده نام نام لول شد طالب
بجلم صرب از طیل و قال خود شیم

نیز نامی چون خوش بکما ز کیمیم	مهر کینک خرد طوان با کیمیم
عیش که نماند چاک نماند کیمیم	در غم از ده در طمان شود اعزاز
نقش افشاک نمانت با بر سر آید	زخمها را همه آغوش زخم با کیمیم
در جودت که آینه کینک با کیمیم	دامن حیرت کلامه و مالما ز کیمیم
کینه وصل جان کنت صفشان ز کیمیم	نزه بکما کیمیم نماند بر او کیمیم
نخن از دل پسنگدان کیمیم	چون لب ز کل زنده بر او کیمیم

دل این کوه دراز سینه شد طالب
بال یکت شای کیمیم نماند بر او کیمیم

سحر که در دل ما دران بکیمیم	عیشه با جود و خوش کیمیم
چو بسین برین بلی نماند کیمیم	چو بره امان اندیشه خند کیمیم
نسیم بر شمشیر هم هزار جان در کیمیم	دل چو سو که خضم دایغ کیمیم
کسی را در کیمیم کیمیم	کسی بظرف صم فاذا آسان کیمیم
چو سان نماند خنده کیمیم	کس کس کس من موی کیمیم
بهرت نام کله خا کیمیم	دل کیمیم ز نون کیمیم
هر افشاده چو چمن عین شوق طالب	کسین ز نون ازل نماند کیمیم

سر ایا روح قدیم جلد باطن و شش اهرام و منظر بر جلوه کارشاید ز شش کشایم پیش آن شود لاجرم خیره تا افسان شود منه لذت شش دل است شکار اهرام	یک کشف با او کفین و شش اهرام چو نام خانه طاقین بر وزن و شش اهرام کون خا صحت بر تم خرم و شش اهرام بر چکان و کسبی اما بر خرم و شش اهرام
المصافت چون آید با هر یک که طالب ز با شش خوانی با بر خرم و شش اهرام	
چنان الفی که راه نام کام چو خضری که راه کف و سیاه صباوی کل در دماغه کفین بهم چون بسا و شکار است کشاید	کود سخن کند شده در کار جام سحر راه که در درافت شام شیم و فایزین بر شام توان در وقت از او ای کلام
مرا در هر آبی اهرام طالب همین بس که خاکه خاضع نام	
المیلان دوق لب که استایم هر معده که در شش اهرام است استطاب جو با شش اضطراب است خوش کویات کوی کو کولت است باصد تهر اردو همان بروی شش	چشم هوس ز کفین اهرام است ایام چو در الحقیقت که اهرام است ایام بر خد بهر زهت اهرام است ایام ما هر زمان بهر قدم اهرام است ایام چون صدمه که ده نه چون شام
طالب معرفت با او سیاه زبان که فصل خار بر دهن جام است ایام	
در عالم که کند آفر زمانی من زخم نقطه هر خوشی بر یک سیون زخم	

کرم و صفت کسان طمن سید و زنی شکل ناک آید از این اهرام اهرام دوق قیاس است به چون که در میدان پرفیضان شش نام چند بر چکان دوق در وقت من این من است	سوختم و آن زبان ناکم از کفین که با من ز دامن بر آشی دامن زخم خود چه چکان شکاف پاک خرم زخم شش و آراسی بر آدم بر دکان زخم ایکس من کس کدا زخم یک بر زخم
طالب از من فقر عظم دارد آشوب جنون هر زمان صد جاک بر ما سپهر این زخم	
کو غم که زخم زنگ جان کشایم نم نشیند بر دکان در اوست راست آن خندان که زنی انگشت بر لبم کو هر جان کشید که کسید که بر را	سیاه اضطراب ز شش اهرام کشایم کو شفق که جاکه جان کشایم خون طاعت از لب بندان کشایم تا فصل ل زخون زنگان کشایم تا بر جلوه ری زنگان کشایم کافی نقشه بجای من کشایم
طالب سری بر چلیپس من کشایم فصل ل از زان پستان کشایم	
کوه ستری که زخم تو کس کشایم دل پاره که دیده زنگان کشایم کرمه ناسا به از سینه نالاب نوازی زهر افلاک سر زخم زنگان زنجیر که در کف سپهر	هر دم بنفخه و یکد کشایم چون برک لاریست اهرام آهی شوهر در دل کی از کشایم از کوه که کله گندان که کشایم آن باه نیست ز او طوفان

عزبان خبثت عاقبت ناکلی
بال کبوتران هم نازک کشن

طالب پاک سلسله هم کعبه را
بر هم نهد و راه سفر خانه سر کشیم

کوشا که سفر خرد با چون کشیم
سیاه دار مضطرب یکیم در فرام
چون کوشان جنب نواشت
ناگام و ذوق در کام چاشنی کند

طالب پاک بره کبان جال را
بر رخ کش ز حبل خاطر برون بریم

پاک بر سپهر دورا نواظر از کشیم
ز شبانه حقیقت نظر کردیم
عیان نه از دوق نظر کشون
خوشا دق که بعد اضطرار شدیم
بجایت هملاسی که متوانیم

حرفه شوق پایانی نیرسد طالب
تقصیر ما کلبی این گفته را دراز کشیم

گاه کاهی ز چشمش باو غم کشیم
در کسکی کون آس کشیم تا دور سفر کشیم
نرم دل را اضطرار این درین حرفت

لذت خواب است او ذوق حرام
در فتنه که مکره را بیای خنده روی

از دم بر شله طالب بیان با طه قیبت
آه اگر این زبانان شکوه عالم کشیم

وقتی که سکن دهال نوک سیر سوختیم
از حسن و خاشاک تن بر روی طه قیبت
استراب تا طرازی که خوش نشکین تا
یک که بچرخند از غمی که افلاک ما
و این سودا خالی از اهل آسوی

طالب از دیانتش خط ما را پس آ
فان و این دید را درین آتش رسوختم

پاک با بسط استان هم بوسیم
من تو شاک کون زلفت لسان
چه نارسوی تو آساییم هست
فلک تار لب زخم بستر دل ما
باشانوی برغان گلشن کویست

همیشه بال بر طایر حرم بوسیم
من و فلک همه جایا بر طایر بوسیم
ساده عیش و بزمین نشاکم تو
با که و چونان در کونم بوسیم
اگر سبوتلم خاص هم بوسیم

چند باغیچس موس طوطی آن
 خوشی طوطی خوشی روشن روان
 مساحت سبب که با زاویه داران
 مشربلایش تعویبت با کزین
 نوز طوطی ده ایطربه تخی خند

طالب آداب جنون بافت این کت که ما
 ترک صحیحی مردم فرسوده کنیم
 اگرچه خوانده نخل جامی آه ام
 کوه خار کشت کل میدان آبی
 توبه میگفتم زین تکلف سوره
 ستراد و از سادام طلاق آبی

خاتم طالب چه خار آلوده حد داشت
 لک کردا که در چون سرو و گل آزادام
 چون خنده خون بر دل پیوستم
 بپودم ازلی پنجه ز کفن توحید
 شادایین پنجه در دوس خجایم
 تکلفم از تکلیف با نیت ز کزنی
 چون پنجه که طعنانش با کزنی

طالب تکلفت از حرم خند و جیبی
 چنداگر بروی شب و چو تکلفم

چرخ زهر بر او پدید آید
 از برایش نظری شاه جواش پنجم
 از کت که در حاکم سر جاش پنجم
 من ز کوه نظری موج جاش پنجم
 نره بر دوزم ولی تکلفش پنجم
 تحت این شد که در آید و آیش پنجم
 خون چکان ازلی ز کت جاش پنجم

طالب القصد آبادی ل میگفتم
 چند در خانه آید خراش پنجم
 کفایت پنجم که در جواز پنجم
 برام در شب است لک که آید
 این بر ساری کت که نامی پنجم
 زین کزنده بر آید فغان کار خود
 ز کت و تابی که با خود در کت
 ز کت کزین آید با نیت آید

نظم برده کت از پی اخفای سن طالب
 چه هر علم آرا در مشاع خوش بستورم
 خدا در خلم در انشا فاس که سبب
 بیای تا که ز کت کت سالی از
 نوم چه از انشا فاس از کت کت

طیور

بدست صفا برم ز خود ساکن آری	شک کوهم آوده تدر برین غلط
ز چندین قول سرب بی اثری نیستیم	کفون از یک ذوی لیلی تصویرین غلط
افتان که چون ذوق نوحه ای	ذوی سرب لیلی ز نال گشتم
برک بزی امید ذوق با دل بود	سپاراشده آاده خزان گشتم
ز بس کشاکش خیزای خوربا	چو زخم نشسته دانی سر بر زان گشتم
بیوفیادای کمر زو از لیل	گرچه سپید کنایا سنان دان گشتم
زین صلاحت سانه ازین غلط	بغوش ناخته آتش صبا گشتم
ز جلوی نوازین خوش بایدم	چو هر کوی کربان آسان گشتم
بکسری که ملک کان فلک باشد	چو هر کوه که کافر دودان گشتم
نقد و راز چون داده بود از طالب	
هرزه قتل سنان خانه دوان بستیم	
بدل چندین هزاران مصلحت بودی	عدم ناری سنان ارتکاب بودی
درین سخن خدا با ج طالع کلیم	کوی بنده خرد خارا سنان من بودی
گرچه خود دینت کلماتت لب نمی	نشان بر دست تو خون آلودی
هر چای که خندان یکیم بر سینه	ورود و بار دل را اشفاق آلودی
چرا نه بر سرشون طل شتری کا بنما	ز غار اشک کوی طالع صبور بودی
چو از کیشودان غوغای شوق	بین صبح هوا را بخوش داد بودی
چراحت کار طالب بود کویا سخن شرط	
که خدایش چکان از غوغای دودی بستیم	

اولی

بشتمها
تارم

توبه اری گرفتار افغان بدین آم	باز از پوست برین کز نرسین دارم
خبر برای ای ساکن بت لحن آم	بکسلب خنده دن با یوفرا غوغای دارم
بگوئی آرزین در کربان لحن دارم	بیس از خون بدنی کشتن آنگی دارم
غدار آساز طرای برشکن دارم	ممان آه جان دادم دل میگردد زاری
نیدام جوضی باغزبان چن دارم	ز سبیل طره بجهه از چشم زکلی بودی
او عالم رنگ بر تفره خون کلان دارم	پست خود شنیده دست نشسته و آوا
زین برین کس برقی ای بکلف طالب	
سوم ملک و دو کپستان خوشین دارم	
صورت نگار سطح چو آفت بکرم	از شفت صفا نیکبخت بکرم
کرمی بوی سلسله خاکت بکرم	تو هر خیزون بر برای من وفا
وز هر شام دانه ناکت بکرم	دوران تو بوی شدم بچخوان
کرمی بوی ابله ناکت بکرم	ذوق طالع نیت سر برای من
بابرک کوه کاه راکت بکرم	خضع نشود چن عیالان خرد
کاره کجایس ناکت بکرم	نازک شدم کاهش از نیش با
طالب چون نیکت که حرف نشسته نجات	
آزاد بپسند ناکت بکرم	
دشمنه دل بخردم کز خاری از با می	ایرشاقی را طالع از بی دو بالائی
سنگ که زه آسادم در دم درو سنا میگم	صاف می از جام پودان بر چشمش
بگمت کلهای بیخ از خار جو ایگشتم	بسکه در چندین سببی گشته ام نازک شام
خون کلان تیرا دل آوی بپاشی	آزاد می شکرند دست بر خنجر عام

ناری از عاشق تویی را بمنزله عشوق بازگشت زنده ای در عشق مری دیگر	عشوقی یوسف است این که زلفش من که میبزم چرا نماز پس میبزم
طالب اینک میگوید در برادری و اعجاب و امن امور را در خون فردا میگویم	
کجاست عشق که در افق در بندم کلید قفل جانی بدت طبع است	بخوان خدای دل بود را که بندهم کدام در کیشم کدام در بندم
از زلف من دور من تا رسد نه از تو محی و نه طافش که این دل را	مشید اندرین قلم مشربند هم زلف تو که گشاید رنگ تر بندم
به پشت گری سپردم چشم من دامن تو که غلب کرد نامم ز نار	ز سینه و دم که جان بر که بندم بیال حوی میسان تو در کس بندم
تو در نیالی و رنید که در سینه و آج دل از هوای خضر ز کشت طالب	در چینه شب خود برون محس بندم
کفایتا در سینه خدای تمام جام کردن چو ز آرزو او کس پس نه	بی اد که دام با ده ولی او که دام جام در دم آفتاب که زمره جام جام
خوش حال که بی تو کشیدم هم طراوی این شکر چو کیستم که آفتاب کرده اند	و ز چشم زخم ما و نام جام برما طلال نرو بر ناه جام جام
بچاکه گاو ز غمده روح را چه ذوق تخمین شخص طبعش از خاک نیست	کرم تمام با دستم و نام جام بویع که جذب کنی کام جام
لطف تو با ده ایست که آن با ده لطف تو با ده ایست که آن با ده	اجاب رنجه دهنه و اعجاب جام جام

طالب اوج با ده زردی خط نرسیده باش چیده سحر جام جام	
اسم کمال زده از چند کل جام گشت خاطر از هر جهت باز	بکرده ترا در باغ انوسم جو باس می نام از کمانا با یوم
سید بلا سنی عشق طایع است کوبیم خط اخلاص است و جود است	را ناز بولون طایع با کوبیم هوای اشرفی و طایع کا کوبیم
بزرگ چشمت ای صبح بند خدا نامه در شب باقی شیده نام طالب	بوز و نطقت نیت نده مجربم
میان نشیند حرکت تا راه تو چشم او باغ دل بوی دوست گلشن ساقیم	
در کبر دارم جزای حد سوم از دونه بشدت سان در بخت زبانی نام	نفر ما عطفه عطارد و اسن ساقیم هر کمان کبستان را و اعجب ساقیم
چون چراغ سوخته ای هم هر کس چای الله چون بین کبستان نطفه شد	لکه شمع در دمان دود روشن ساقیم خوشه برق از کلچر چیدم و خرم ساقیم
نمونه چیدن با عشق که هم اتفاق دیده احوال کرده خود آنچه بارگاه	دو شتاب با سارگاری زود بین ساقیم این مریه خانه را ایک نشن ساقیم
بس که گویم از کفایت گلشن طالب از اسلام زاهدس رخ خشن ندید	بهر من بر کجا اجاب چش ساقیم
	این سبب کبیر گلشن برهن ساقیم
	بر بوی کل اعوش امان ساقیم

کبری

ب

طراوی

بر کلبه اشخس پرواز از آن بد چند کلبه از بال تا اهل آن ما چند کلبه پستان روش هر نو تو	زبان روزنی نور چراغی گویدم کلبه توجت از پرانی گویدم بر درستان دیده دایم گویدم
طالب کبروی نظر علی جان گفت دیگفته کان راه سرانی گفتیم	
وصف بستان کین نویسیم بازدم آستین نویسیم بزرگ تر همه کتب بصفت با سبب نویسیم کو خاندنم که سطر چینی بر جاشین چین نویسیم بی ادع جو نام او کم نیست اکتشر بی کین نویسیم از با کفی برات خرمن بر اوت خوش چین نویسیم دل در رقم سلامت من بیش یای سبب نویسیم دستم بر ساق عرش و نمش زندانی آستین نویسیم	یازدم آستین نویسیم بصفت با سبب نویسیم بر جاشین چین نویسیم اکتشر بی کین نویسیم بر اوت خوش چین نویسیم بیش یای سبب نویسیم زندانی آستین نویسیم
طالب هم آنگه بود دست نظم تو شک چین نویسیم	
هر آن آسمان آشفته سان از تو چشم سلع بر کمال بر طیفه لیل از تو بزم بغفل غیبه در کتب برین البده عم فما از ادمین خوی تو تا کلبه بی با پر دم خویش با احوالت ابد ارای زبان از نو شکر تو چون کو تو کتب طالب	هر آن طره چش پیشان از تو چشم کسوف رقص کبر بر نوک سرکان از تو تراوشان نایغ عدلیان از تو چشم جبار سوزخ ناز و کلبستان از تو چشم کوز غنیم رسد کرای جانان از تو چشم که هر نفسی که چند هم از جانان تو چشم

بیش هم از زبان غایت مدیدم سج همه ای بندگی نهر که چندی بر قصد کوه راجع و کوشش مدیدم ای زشت کاشی که در روی	کلیس شدم خوش انگشته مدیدم ز بندای بد رفتن شغف شدم کوشش بیان کوه بر پشت مدیدم بهد خوبی آه چشسته شغف شدم
ز جرم فاش دهم کام شرب طالب که مینیم ج اذاعت نطفه مدیدم	
تو شایسته کجی که در سپاس آید کاشی ارگلی شوق بر تو جرم مدیدم کاشی خردن کسای ارباب جازم کوشش در ناز چون نازک شدم بر شایسته کین سید را بی آستین شوقی که کوه در تو کست آرد بس نیم اندازم ز جرم دهم ادره شمشیر امکان بر آردم	تو شایسته کجی که در سپاس آید کاشی ارگلی شوق بر تو جرم مدیدم کاشی خردن کسای ارباب جازم کوشش در ناز چون نازک شدم بر شایسته کین سید را بی آستین شوقی که کوه در تو کست آرد بس نیم اندازم ز جرم دهم ادره شمشیر امکان بر آردم
نخستین سینه طالب بر تو نگه مدیدم که نفس آستین بجای جرم مدیدم	
دو سخن کینه در چش تو سبب جرم باقت سینه ساخچه راه ناول آستین نارک غلظت از غیبت با بر تو ز آستین کله که تو فرود بر نالک شده نو چاک میدان آستین غم سینه ز باغ خرم سبک کنان شاد آرد دوش در کوه بلبله تر با آردی	بالش کل که با خرم سینه جرم نگه ناز بر ج بانگ هزار خرم چشمن حج آینه برین ناز خرم ترتیبان تدین شمع هزار خرم من که آستین آستین چشمن خرم کس که بر طرف آرد و نایغ ناز خرم کوه کام خوش را آلبه دار خرم

دل که با نجوی بر آتش عشق چید کل	کین کرده بر مردم خال کس که سوختم
مستی طالبانده شفا بشناسان از کون	
آتش با ده بر کف از او خار سوختم	

با که بیدار آتشین آغ نسیم	نوا بادی بگر در روان داغ نسیم
بزدون کوشن کلن من را بود خار	بوم و بر کله با دهن آغ نسیم
کلیم و طلب و با به از اسن چوب	شام عطر که پسر زده آغ نسیم
براه کلید با پشت با نی نسیم	با چراغ و کورده چراغ نسیم

ناده و فی برین سلبان با طالب
گوشن حدت از بر صفر ناغ نسیم

دین جن حدت کلن آنگان مردم	با ننگه حدت بیا ن مردم
شکل دردی در آرم جا در حال	زان جز زلف درو جان مردم
با که بان دل و آمان چشم	شکل کینه کل آنگان مردم
که ننگه زاری شود کس بی حیاست	با چو احتیای خندان مردم
انگشت از کلن جبران آشفته	من ز کوی دوست آنگان مردم

طالب آسای مردم خستمان آنگان
نوشته ای که آسای میسر و م

اگر چنین که خسته باشم خال برود نامم	چون جابجا شکسته بنام خیم بر خیم
آسای به آیم لیکلک خاله آشفته کی	آتش در جان آگاه دل آشفته نسیم
پیش که کفر نشاید خط از اندازد	کاسه که با بود خوام در در آیم
ماضی پوشان است طهور نسیم	آتش از شکله لایح آیم بر پیام

حسن

چون ایمن زدم از باوه بر نسیم	مرد صد را با با بر نسیم
در جان کس نیست که این آشفته	بعد این شاید که آشفته

ما هم با نیت کف بر طالب جان طلال
شاید از بر سانه خورشید پست نسیم

قلین ای همه نشسته زدم بر بالانم	بای هیچ تو ام غواص در دریای نسیم
سوزنی خام چو نرکان بان آکاس	با بر آرم نارای آتشین از پای نسیم
از آنگاه که ز جودت از بی پروا	نظاره من سیه در کس شمای نسیم
بید با نایه با ناپیش نیک از شکلی	نخنی ز زر که نیت پست نمانم
سوی خفن آلوده را طواف کل نسیم	نیت خزان چو نیت دل آیم
بگسار و خنده و آیین آیم دو بست	بهر خرمین خنده کان باشد از بسای

کر زبان بی و طالب آنگان زخم ترا
کوشش کردن خال زین منور از دعا

بسیار در دود بر آن روی چه گویم	فصل نرکان در کف کس که گویم
بسیار چون در دل آسانم نم زبیده	خنده زخم عیان ساخته که گویم
یکدیگر پس که سوزد باه از بر زان	بهرست کل کفایت سیه گویم
دل ز پوست هم آغوش نکس کوشید	کشته آینه بلی سیه چه گویم
صد سر کشت یا ز ابله دکان مرد	کره از کوشه ابروی که گویم
کاشان کوشش و اسن طاعت بخت	با سر سیه که با نکت گویم

طالب از کلن او هیچ نظر نکند
با بعد حیل در راه که گویم

حسن

عزیزت از غلامان در پیشگاهم	مردم از لشکر آران در پیشگاهم
بهر کسی که گوشه چشمم ام بسین	که از غلامان میشد برسان در پیشگاهم
دشمن را حق کشد از حد زینا	زین خطرات مرصیان در پیشگاهم
شورای بر شک و کام حسان تا	بجز حضرتت همان در پیشگاهم

طالبی که چشمم از جلد کانیات
چونیت از زبان غلامان در پیشگاهم

چشمم بزدگوشن از پیشگاهم	عظمت زنده ارسایه آن پیشگاهم
مانند که گوشه چشمم بهر کس	جز در آن گوشه از پیشگاهم
شربت که بخورد به کاشی از پیشگاهم	در راه میباشند پیشگاهم
نیکم چه شود که حق در آن	تا مکتب داد از پیشگاهم
عظم هکلی مجلس طرد و کاکل	در برم و سپاسه کیه پیشگاهم
من به عنوان غفلت و بیان	که بر سپاسه کیه به دور از پیشگاهم

طالبی که صفای چشمم جا بسته از انبیا
یعنی بر پیش روی چشمم

سب چه بگفت زلف تو بهر آفرین	بهر زلف تو سوگند که از پیشگاهم
است خواند دل مانده مشاطه	بهر من چون فرخ خویش سپید پیشگاهم
سخن بگذارم و او بگوید که راز	موجب حلقه کوشش از پیشگاهم
هر کاشی بچو لایقم گفت سوار	من نغمه دله تا شیه بر پیشگاهم
باغش اوش خاک و کد بودم تا که	غم او گشته برده پیش من از پیشگاهم
طالبی که بودم کلک پیش پرده پیش	شکر کانی که بجان زنده فدای پیشگاهم

مبارکی توام بر کوب جود و گشت گشتم	غلامان چون ج بر بره بر یانی گشتم
انوش کاکت بر مفرم جبهه	که چون باغ زلف غلامان ز گشتم
من چشمم بر تو خورم سپاسه	از ادب جوش کام امید گشتم
منون حسن ساد و باغ دم گشت	فازغ زغوبای جرم من گشتم
آفر ز روی نسبت تو باشم نیست	دل بر جلد رنگ زبانی ز گشتم
بهلوی من ز بر سر کل ایقت نیست	بر نوک خار خله طرا اند موشم
ضعف زینس همان کند از چشم کایا	شاید که با غلط کرد بر پوشم
عصر من بس است که چکل از کار	با خلق سپید حاف چمنای پیشم

طالب نه زلف چشم درین سباط
که زاهدان مجلس سلطان می گشتم

مسترم و آستان که سر از باران	ساق زلف با ده زبانی گشتم
نشانی است بود شام پیش	چسب منین است که چو در گشتم
من گریه می نشنم ز نام چو بیات	از موی بجز زلف بر شان گشتم
گوشه دوه کی گریه بر دست دل	که فر بود خار ز غار است گشتم
ادرم دل باز سه کار سوری	هر طره خوش ز شویدا گشتم
با نقل زدن بر نغمه با سیکل کند	من واسطه این دو خط گشتم
خضت نفس دوستم اوم بودار	آن نیست که من قدر گشتم
دل میکنم شامی طرا چوست	آفتاب گویوی بر این گشتم

طالب طلب عده و سلیکم آمد روز
من جاشنی صحت فردا نشام

امید داشتی من بر امید بستم	مادد چنین طره شد امید بستم
فکاش بخون آفریدیم بستم	کوه طاهرا که گریه نام فخر
آبی بر نعل خات تهنیت بستم	اکی طهک نژاد بارش آه
بر خیزش خصل کل امید بستم	از پست نظریست که دردم
مشکل بود و آرزوی بستم	کرعرت تالی باب غم ز دل
جانم و پسته بر لب بستم	امادی حقیقت زلف وجود

طالب کوی خون سلیم خسته
یعنی زخوی کوز دست امید بستم

زخوی خون از دیده کوی غم	صلب جوان ز رخا کج جان غم
صحن رشوم در رخ جوگان غم	زین کوه خیم بخت و خواهر غم
گر بخلم هر بروک جملان غم	سوی بر کرم کنون که در غم غم
بخت آن کوه در غم غم	صحن خست جگر کنه ام ای غم

دیفه خرم از تو خوشی باز بستم	ایضا به حال تو ایوان طرا بستم
برو طوقم از دیدن نسر از بستم	تا جلوه شاه پسین تو خد زنگ
آخ کجایش سبزه که از بستم	شعبت به تو دیده چه زده خصلن
نت یمان طلاء صفت از بستم	بودن هم چنین تو الا اثر آفت
ایک آد کیش گلوت از بستم	بستم از تو عیاشی به دل داشت
مرا نشانی شب ره که ایستار بستم	ی تراغاب جلال تو شکلات
چون لقه دوان امید از بستم	طالب بگره بخرت نژاده خست

دکمه کرد و آتش طریقی از نظر دارم	ز نام که کلامت موسی از کرم دارم
چو سان شب خانه با درون زنده دارم	کوشش شرب از چشم خون تو دارم
سره که نامم هر نام چون با سپاس دارم	کوشش شب در بستان دور نولای دارم
یک کله هم سکه که گران انزوم بر دارم	که از نامش کوه کوه دارم سپردارم
بهر از نعل بر پیش است ابر از این دارم	ولی حدی یک در طالع هر بالی دارم
بر دوش حوسان نکه اطله از شکم دارم	که از خون ابرو از باره دل سز دارم

نور لب افغان صاحب خندان کاس
من آرزو خودم در زمان بیشتر دارم

اسرعتش التفرک تم آینه ام	دل جوفا نوس بطاق الم او خدایم
چو نظایتم به لاکل خسا رو جو	مکوه در دامن زلف هم در خدایم
غده باطل ریشائی ستوان خوا	دست از دامن صوفی او خدایم
بملا سحر جبریل زسان هریم	که جو ز نام بر بیت انجم او خدایم

کی شود حالی با حسن بک طالب
مکوه در لطف خدایم خدایم

ای بستم در زمین دورا که خصلن	دو ملک به پیشکیر بستم ای بستم
با کوه در آن کوه است لیلان در نوبت	دوسه از این سپاس خدی بستم
هر کجا بستم بر کردن با حینه دو جا	بر دواج انفس دود و سپیدی بستم
که بگلگت من با کوه سپیدی بستم	کوشش پیش از کوه کوه بستم
سینکشم زمان گلشن بهر چه که بود	نوشش خدی که تا تو زهر خدی نام
طالب کاسه زهر خدی تو ملی صفت	آرزو داشت بر دمان خدی بستم

شهر و کلی زمین عشق خندیدیم آرامت هوای کمال از شعله دادند با که کل از جهان طایفه عیب شکوفش بر آن زنده طار آمدند هر که بس طرب لبی ز طرب عشق بزمی بزم که طایفه عشق نام نمایند گفت بر لب با تو که زنی گشتی چون میوه سرور زده از شانه جان	ارگشت و سا کسی نیز نبودیم بایره و شان از این بیخ میبندیم هر که بر دیال بسوی بریدیم و ز مرغ طرب نیم زانی نشیندیم و آن نیز بگفت از عشق کردیم هر دم روز دل که این گشتندیم کینه خردن از سر ز کانی بگیدیم بر خزه شدم به بسید دل را بیدیم
این همه شادیم که از شادید ایم صد بار جو طالب به تباری بخریم	
زدم نیست که با من شادیم دو روز یکدین دهان خود بپرستم نشدان دفتر دل حیرت خوریم من نام که تو نام زلفی بزمی پرست چو خفا گشتم خست با طایفه چو	چون دل خویش زنده طایفه من که چون شعله ز زانم چون باد بیداشکل در زلفش در زیم اندک ختم لب با او گشاد زیم دوسه روی که در زلفش
بسیم زون تو عشق شادیم طالب کارم نیست که با از نفس یاد زیم	
هر چند بجز خبر دل شادیم در چوای شگله ام ز فرخ بخت اجاب جمله احب گشت از گشتند	رضن کان سناز که حال شادیم با و دانی کعبه معانی شادیم من در میان تو دم بد دل شادیم

عین

مکر

بنا خشم

ارگشت و سا کسی نیز نبودیم بایره و شان از این بیخ میبندیم هر که بر دیال بسوی بریدیم و ز مرغ طرب نیم زانی نشیندیم و آن نیز بگفت از عشق کردیم هر دم روز دل که این گشتندیم کینه خردن از سر ز کانی بگیدیم بر خزه شدم به بسید دل را بیدیم	ز آن فرخ و شاد که حال شادیم ارگشت و سا کسی نیز نبودیم سرانجام زان چو خفا طایفه شادیم نارسی لاسکان ده سر منزل شادیم بزمی بزمی که بزمی شادیم
طالب نیات حله و در بخت حیف شیر نرم و لیک شتر دل شادیم	
دلمه باز شینم فرم شادیم اکبر عشق با پس از راه داد چکار گشت خفا با سو دل ز اکثر از خوام تو بودم بی سیر فارسه و هر ز آرسه و تر بزم خوشین شادگان بود بقد و شاد خفا با غت را	گشتیم خفا که در چشم شادیم درد او فر ز زان کس شادیم روزی که با گشته او شادیم دیم حسن جلوه در دست شادیم بر روز کافشته بر خد و شادیم دست چون گشته مدارا شادیم از دست روز کاج که شادیم
طالب زیم از زیم او ز خلق سندین ز ابراز شادیم	
عوا شد که در جهان خرق زانم کوینم خود و هر طریقی رسد زده ام آتش فرود رسان خلیل فست کلبه با نیت فرخ در خشم	قلی از تنگدلی را بسوی زده ام بر چاه بر هم ریخته خشم زده ام گر کل از جهان خال نکشش زده ام خال زده ام بر دیده زانم زده ام

طالب ایستادگی بران دل سستی

دلی چند که در گوشه کلنج زده ایم

کسیا که امن برگان کلفش کنم
جان برین در شتاب حرق آلوده
کشور دل رو بجزین نهادی اگر چشم
خاطر اشغافم که در پر تو سپه
پدی کی که باغ و سبزی پوی فانت
کردین سالان آه و اشک جوان
چون که در جلوه نماز و خاتم زینت
ست افغان چون بعضی کلنج زده ایم
که مرادوی بریز باد و آرزویش
آبرقص آدم دل از غنای هم فدا
بال در نشان ضار و آلوده که در لفظ

ایچده دل در آستین اردو بر اندیش کنم
کو اوردی که بجزین خاطر سانش کنم
بتم طوفان که راستش که در افش کنم
بر دل خجست امانم پریشانش کنم
کوسا آغوش کالی در کربانش کنم
رضت سگله و با هم نیک باشش کنم
دع و آرزو که امان تر کانش کنم
خنده کل بر دای غم کبانش کنم
دست خجست بر کرم ناسلانش کنم
با این آه و محض خاطر سانش کنم
بگذرم بر جسم حش هم پریشانش کنم

طالب از حدیث زده در آستین که باز
که در هم خنده در آستین کاش کنم

چون نوی عارضت کف بر کفم
بر آتش هم سو که لب ایام خندم
بازم کلی شکفته که تو اتم از سبزی
سپه با نشسته و عطا دیوار کوی
موی سفید را بر زردن بیا راه

جوی غم روان ز چین کاش کنم
نای تو خجست کف من که کفم
در دست سنا جی دست که کفم
با چه درم که راه از اجزب که کفم
آزما که خجست کف من که کفم

طالب آنچه در هم کل افغان کلنج

چون با مان دیده برین چون

باشطه را از حد صلا پسین هم کرده ایم
انسان پسین که با بیان شوق را
از بیان خطه سینه و کف است
مسان کلوده و زده با پیش خجست

هر جا بمانی دیده پسین هم کرده ایم
در راه دست سنا بل پسین هم کرده ایم
این دود را بر زده پسین هم کرده ایم
این آه سرور که افش هم کرده ایم
خنده در هم و با بل پسین هم کرده ایم

بسن جن کل سر شط باغ دل ارم
دی ز صحت اهل و فایم خجست
بشع دیده اگر آستین اتم کجوش
خزانی سید و زوی مبارزنده خود
کجاست که که کف جود جود
چهار زبان عاقبت کفده پسیم
ز زود عیش هر سید هم طالب

بسیک جوی نم در باغ دل ارم
بیشد بکف من در پسین دل ارم
که زردن امان ز کمان جوی دل ارم
خزانی جن در باغ دل ارم
این شایع کمن در باغ دل ارم
هم کفوش خجش باغ دل ارم
چو دشمنیت کمن با غنای دل ارم

راه تو ی دست و عیان میروم
در نظرم روی نظر سوخت
آه بهاری جو جین جانی
بای زده جانی من سسزین

با قدم اشک عیان سسزیم
بیزم اما کز ان سسزیم
باش کمن سپه جویان میروم
دیدم از حدیث آمان میروم

تجارت اناده که آستان کم بجایهای سینه زبان دروان کم سینه زبان که ام کی را جان کم چون تکل خلطها بد خوش ما	بر شای کل هم است نشانی شب تا صبح با شستن صفت اسنان است درین باقی نشانی سینه با درن سینه جانی تورا
طالب سینه عشق سخن بر کلفن را وقت شای خنده تر خایان کم	
ان چه که کل بر این اندیش سکلم نالی هم در قطع توان که در وقت عظم نموزت بخت اولی که من ای تویم کسی که زبان دلی	خوشه سینه سینه ام و پیش سکلم کجند همان دل سپیده سکلم زهرت این نه با ده که در پیش از نازکی خوشی تو اندیش سکلم
طالب یادان بپشیرین جو کهن بر سپردن دل غم راهی نش سکلم	
خوش گشت جای تو هم نهرا بشم بجای خنده اندر کی بر آم دود شک هم هم نهرا نشانی بشم ز سینه نشانی چشم آن لوفی	تو درده نشانی خوشی تو من است بودی بر دل خنده که نشانی بشم بزم بر سینه است اسطر بشم که مهر که نشانی بشم
مناوه و طوطی اشکی چشم نشانی می دروج مرانها که بشم	بروز بخت که که خوش نشانی بجای بی فزده اندکم که نشانی بشم

فغان

چو سبب از کفان میروم من نقد چو کان میروم آه زه ز سپیده جان میروم	تجارت اناده که آستان کم بجایهای سینه زبان دروان کم سینه زبان که ام کی را جان کم چون تکل خلطها بد خوش ما
طالب سینه عشق سخن بر کلفن را وقت شای خنده تر خایان کم	
ان چه که کل بر این اندیش سکلم نالی هم در قطع توان که در وقت عظم نموزت بخت اولی که من ای تویم کسی که زبان دلی	خوشه سینه سینه ام و پیش سکلم کجند همان دل سپیده سکلم زهرت این نه با ده که در پیش از نازکی خوشی تو اندیش سکلم
طالب یادان بپشیرین جو کهن بر سپردن دل غم راهی نش سکلم	
خوش گشت جای تو هم نهرا بشم بجای خنده اندر کی بر آم دود شک هم هم نهرا نشانی بشم ز سینه نشانی چشم آن لوفی	تو درده نشانی خوشی تو من است بودی بر دل خنده که نشانی بشم بزم بر سینه است اسطر بشم که مهر که نشانی بشم
مناوه و طوطی اشکی چشم نشانی می دروج مرانها که بشم	بروز بخت که که خوش نشانی بجای بی فزده اندکم که نشانی بشم

ای هم از کوی فغان میروم بال خورشید که زانیدان دود سخت لوم ز نشانی دود فاقد دل نه ازین راه و من	یاکه ز پی بجهان میروم ز پی شمشیر زبان میروم تا بعد میسر کنان میروم پراز آه وقت ان میروم
مشکی اگر نشانی بر من مورم که دل بدم لطف نشانی پای زجهت مرا ل جرم که هم و کس نشانی مرا	سخت زوشته جان میروم در دهن شمشیر زبان میروم راه با هزار آن میروم چفت که از کس نشانی میروم
جانم سیر من از این کس چو مرگه یقین بی نبرد	جانم سیر من از این میروم من حد را می یگان میروم
نیت غم زین طالب مرا چفت کنی ناموشان میروم	
دغم که درین روز کفان کم باری جو میروم بر او یادگان بی بی سوز و غم لبان او	کلکوزده بار ز خون خزان کم پس بدی بی جوادان آنگان جانان کزین کلان مثل کان کم

نابای تو کمال مراد است چون صفت که در خوار است نبت بر دام امید و خوشنمایی	برده ام نشود که در کاستم نکند ام که در خوار است جان ستاره خونیم که افشام
کندسته طالب غم در غمش زدیست که در در سخن مالک از قاب شوم	
مایل دایغ از کلب جان چون آورده ام نقص صفت که از نسیان تو خگاه کرده ام از مصل او خنده عذابی	دکلمه از مضار صفت بیرون آورده ام شکوفا خال برده مادعی خون آورده ام روزگار در فتنه بنگر چون آورده ام
نار بر صید انگشان داریم که خنجر کا از در دل او من در عشق او کمان دانا نکتان این است که بیان	حد شکاری برده یک سید زنون آورده در می آید به کلبش درون آورده ام کسین کرای کوهر از درای خزان آورده
از جن اباجب کلفتان از نده نمکین نمده که در دام از حسن نم	داین آتش زینت و از کون آورده دای ای که بر سنگون آورده ام
طالب آسایش زادی از خاکان یکجیک رضه در ناموس که بپتون آورده ام	
بایست قبول عکسه که بر میروم خنده بر آسایش درغان گلشن میروم ناوک شوم کشت کاکلیه قفت	چون ز با محرم میمانم با بر میروم چون از آفتاب اوش روش سلف میروم که رنگ طاره می آیم تا بر میروم
میروم از گلشن کوش ز خود میروم راه عشقت این مهر داری اولوم	بلکه بافت و کربان سوط میروم صدقه این ره در خفته از بار میروم

در آتش

بگفتن کربانی ما در این جبهه زجا چون با رقص میریزت ما را سوزی	الغش کوبان بستان قبول ما میروم نادم میگردم با مال بوی تر میروم
طالب آسایش است که نماند ز دوست از شرفی با کتر در کام از در میروم	
دگر با هستن لغش قبا یک نیری سپیم دلی جان برنی نام ز دست خج فرگام	حشیش الخالی با هم گلشن خیزی سپیم چو در چشم او جانای بی بی سپیم
گشت تا که کلیل شعله برده ام که گوی ز صحن گشت نقل مکان یکینه دایون	کسوف بر دانه از شمع در بر میروم گیا این آب بجا راوشن طالع میروم
چو کمان شکست از باغ چشمی کرد سین کویاک خنجه سبیل شرفین	نگه از زخاقت جبهه رنگ زنگ میروم کرمک کوبن بر جبهه پرویزی سپیم
چو نهامت نقل مکان نمده دره ازار شاد است که کز کلام ما است در طالع	که در کله زدی و دیدم بکچن میروم کوشن خواب کرم خنجه میروم
براه موفت کابل خان آفتاب سند کوشن را نشنیده میروم سپیم	
ما ز موفت پرده می کشیم بر طعن زینت در از با جو نور	خون خودم در دست دهن آست می کشیم جای چو آفتاب بهما می کشیم
قران سلج شوقی شنیدیم در صدمه طاعت میخانه شعل ما	خیمانه بر توجده قصاب می کشیم جای طباق ابروی محراب می کشیم
هر کس که بود نشسته شکرای بحر بر باد او به نیت او بر خیال او	باشکار کوه را با می کشیم کره زهر و شراب و آتاب می کشیم

اسایش جان ز چو ادم است
نشانه کریم عوسان لغز را
ناموس ز کشته از خواجه کشیم
بر زلفشان چنانکه زلف

طالب من و تویم که گین ترا نه
کاهی بکشش زینت احباب کشیم

میدان کز خلوت را بستید ام
ز کس تو بر پرتوچ ام پسین
مضرب لکشته را دره درو
خویند بر زخم کال است کاردل
در کوی عاقبت نماز است کاردل
غم توشت با عطا علی ز غم سا
تا دل پای ز کس مستی کلمه ام

طالب بر کسیند ام این طوف تو نیست
آز کس کیم و نه عازب کسیند ام

تو چو طره برکت زین کالی دارم
بطوفان خورشید مستی از
بکشش با پریشان کالان ز غم
بسیار شکر کال مرستی حاره

نوازی سبیل شیر از بر کسیند ام
که در کشتن چو طالبین علی ام

دل زلف مشکها هم سپارم
ز تقصیر کشته با هم سپارم

باید سفاک ز کمان بودی باز
نزد قدم کز اشیا کین باو
با او کیم تر و خنده ز کسیند
نماند زلف ترا بپس کین شهر
هر چه جسم او با هم سپارم

فعل یک شربت بر کج کلام
دکافت اشکی ز نام سپارم

مراغ و ما است یزدان است
از صفا هم در بر سپهر عینیت
تا پسین تو نام نشاء شوئی
ز انستیم آست نام بسیار
و عدو من با وفا مان جهان ا
شیرت شکر از جهان جز تو نیست
جلوه سوی مقصد مطابقت
واج بر شام هم کیم خوشیست
عقد و بکین بر ابروی ظلمت

لی شده طالب صفت کشته هم
بیت و لید زان را نشناسم

دل ز در و جوش هم طبع کسیند
شع هر کار کردی و تو کائن شد
عشق که کز کلمه بودی کس او را
زور چو نه ز داغ سینه چون خوارا

مست بود چون بر قتل بر کوه چو پشته تا کربان بود قتلش و دم از دست شهادت نمود و نیز بر کوه اجزای وجود اگر خوانی تسمیر بر دم بود از حجاب	بید خوابی شود کلین از نظام ام عظمت در کوه ناله و دانه رخساره اندر از ظلمت و در همان آن شرح دیده باشی آستین چاک کربان
---	---

طالب از غم امید آید و کلهای با پس
در کون بر است آری کوه سب تا راه ام

برام کوه نه برهین کلهای با پس بر روی جبل بر ای دارم از تیرت کوه زود بود منظم در این در طاعت تا خود سوزی تا خم بر کلهای با پس	از چمن خفته بر تن کربان در کل از بام دولت دل از شکر کلهای با گرام انگار است ز غم است کلهای با کوهی لعل آید خنده را بر بار کلهای با
---	---

بین عشق تا با پیش از آن کیم سوزم تسمی ای با بیان در کیم پریم ز ناله نونی کوه شمشیر دل زینت من این کیم جانم خورشید چنان ز عشق کوه گدا گشته ام کیم	بند ز شکوه آیم تسمی در حاکم بر جان کل کوهی ای سب عشق از شکم رسد کوه شمشیر از شکستن کیم بر در دامن زلفش نشسته از شکم کشته شدم در دل یا کوه در شکم
--	--

تا خود خورشید ز بخت موش از شکم بوی خورشید کلهای با عشق کامترین خورشید از خورشید موش	تا خود خورشید ز بخت موش از شکم بلو و با نخل تو دوش و در شکم ز شرم و آبریزش از شکم از شکم
---	--

برده تا کلهای با عشق سکیم کوشنده از شکم از شکم

لندی شکست خود مرغ از شکم تا نای کرم بر باد او انگار است از شکم کل در از چوبه ام در کلهای با بخت شادان پیش کلهای با اگر عشق ای چو بری کلهای با درین بیان عشق کلهای با شیر و سوزن تو از شکم کلهای با	و کوشنده است لسان از شکم سری چون چو از شکم از شکم شکست لفظ او در کاران از شکم سری از چوبه کلهای با چو تیغ با بر کلهای با بخت کاشکی تیردم تو از شکم سری چون زلفش کلهای با
--	--

بر کلهای با شاد و ادبای کوه داده
لب شکلی سیدیم کوشش از شکم

کاشت کردی ای بر سار از شکم کوه صید کوشش من شکار است ز رنگ زام و کوشش شکار است بعضی باغ بخور و ختم چهره در شکم	کلهای با کوشش چینی با تیر از شکم سید کلهای با خالی از شکم کوه صید کوشش از شکم هر جا بودم از شکم از شکم
--	---

سپاه نامه از شکم در جهان کلهای با
کوه عشق شکست کلهای با

دلیل خشمم دره سوزی از شکم آنگاه ز تهمیم غم زلفش کلهای با چهره زلف بر پیشانم در شکم	سینه آتش و خوی او لینه از شکم زبان کوشنده اودی او لینه از شکم کوه صید کوشش کلهای با
--	---

فراوه بوسیم دانه از غار شمش چون شمش بریشان دانه کرده مرا	مراج خوشی کم از نوری خوبانم جانگویی کل از بوی اوینم
ده نظاره زانگلی دل طالب	
برون زلسل موی او شیدا نام	
تخمیری که ساید و فاکاشته ایم اوین زنده دایم و کارگیست	ببر دست که آکاشته از کاشته ایم خرن از دانه کاشته بر کاشته ایم
چون هم دوشی غمت شده از اوج چون که دشت این ز کجاست	چرخ را بر قدم الم در باشتیم از بالمش پر شرب بره ایاشته ایم
طالبین موعظه خاموش که با شربان	
هر کجا بود برندی علم افراشته ایم	
شیرین با که ز بسایه ای خوشم بم کوهن چون چرخ منشا خوشم	چرخ را کشیم بوی خون و ای خوشم سه دل کجا خیم و شع ای خوشم
شوم دایم از شمشک شکر سنگی شفته سو گرم دوشن او	کمان گل پرده را بر ناکشای خوشم بر باکوش فرزات سایه ای خوشم
چرخان از دامن زنگارن سادو چو دوش بر فرق خواران فاکاشته	در باس شمشک خوشدنی ای خوشم گشتن چرخ را چون زشت کاجی
ز شیرازه انزای وجود با کرد نولی بوم از دانه خزان آفتاب	ماز کیکر گشته ننگای خوشم خوشی را بر چیده بر طرف کلاهی خوشم
بودم گمان شکایه که بر سرش صد جلاب غریه داشت کبار	برقی امزوم دور کام کجای خوشم سز و کافوس غول سلجای خوشم

ریش

مشق

خارش ز پاستون مرغانم چون که که سر ز کجایان بر آورم	کوهل کشیش شمشک جانم کوهی سپهر آید ام غرق بای
درد دل از شک مرغانم ازین ناصت شام عروسانم	خوبید رشته کلم گشت ناخوش سجیح ز جری باها بخت خوش
غشال از دانه ز کجایان بر آورم چندان این خاک که نمانم	چون زدم ز دانه دل آفتاب خمش خوار دلت ام دوان شاه
بل دوی سوده پیمانم بر جیب دل بر کجایان بر آورم	سودم دل که رسم ضمن ریش بر دانه است ای که گشت شکار
زخم که چشم سرده ز شامم طالب زمان دفتر عوی منجیب	خاک ده تو حاضر و با نارسد کم من ز آستین خرقه جو جوانم بر آورم
بر سب کاشی ز طرف طاقم لیکن بن آفتابان باه چکانم	فرمانه کاشان رویه میانه ام آشای کلم با است آبان جان
حرف دامن شمشک کوشن ایوانم با عینان این کجای مشه کلام	یک قطعه بود زلفی کج ز از جرم حسن تقسیم در دانه کفنه دوری سر
کجه از زبانم ز دانه شامم من کواشش چستی است پزدم	آفتاب جیش بر دانه نام هر گشت که بود کجای زشت لیل دوست
تا دور دام رانی سینه کرد و دلم عاقبت زنده دوسانم شامم	دلم سزوم دل از نارسبای گشت نیست کجای که ز صفت شده دانه
چهره ما که مردمی کرده مراد نام	ای کجایی ز طالب که با مرد آفتاب

باز در هم فریاد ای بی سزایم سوز و غم و کشتن کل جند با شرم بکی از کشتن کفن خود چه بود خسبم ای با جان آتش سوزانم	آستین در می پشای داغی سزایم شوم بر دانه حوز را بر چای سزایم چون صبا روزی می سپری با بی سزایم سینه کاغذی بردانی سزایم
سخن سب را طالبان سنان فیندم خوش گواهی طبل که باک ز داغی سزایم	سنان از جوانان چون شمع ناگزینم ولی بر من این بر بند آتش کرم اگر کم صافی ز آتش سزایم کرم ببینم طاریت چون ناهد ساکس ببینم کوه در آرزوی پوسیدن کرم اگر کم ترک سینه پلاس سزایم
سحابی عجم آورده ناموس سزایم نیز چون خطای در جان سزایم را خدای سزای از دیان حال سزایم ز آتش لای فی در می بی سزایم چه عقل که سبانی کی که سزایم چین کسرت او ان لای سزایم	دماغ که در انگشت جان آورده سزایم ببارهای حسرت بر دل چسب سزایم
بیم که خیم اول جلا فسرین دارم نموده دیده چنان غم دل سزایم سحابی عجم ترشح از بیج دارم ببام داغ چسبیم بیج لای سزایم سکته دیوه من کند ز قد غمش صفای ناصیه نو بر کرده ام صد	بیم سحابی ترشح از آستین دارم بزار داغ نوح در کین دارم تمام کرم کل دلال در زمین دارم تقلبا کشتن ز برک با سزایم دارم کوز بر هر غم که دها و دین دارم تکلیج پیش هر کوش چسب دارم

دوازده

دو کوشه در هم سپاه خیز داغ آوار سگدگم کوش سپه دی طالب کدغش کله رفر در کین دارم	زاد که کدغش خاک آیم قرین دوجان کوشش سپیم بیار و دامن ترکانی از هم بر آتش کشت بار سوز و دردم بی آوازه کوشش هم کرد سدره کدغش نظیر کرد فلک آغ سازه طیش من دوفا بریم جسیباله سمانه سنان کوه کوه کرسید به چین
کوهی سپاه زوم کردن خرابم دین کرد چون چشم حسابم خود بریم کوشش حسابم بر این کسیر کرج و کام سپهر از دست دره انجام کدغش اول امانه آقام تک از سازه جستی در کام زین چون شین داغ را سطرالم کدغش را خنده آید بر نوایم	سنان چون سوی چشمه آید شوب دو صد نوح عیان در کام
شب از با این چون باد در کامم دی صد روزه خرق اهام کوشش اوشیر بر سر آتشان کرم کام فوق حین نان سیرت سنان بجرت نوح سیداهم کدغش زین سنان کدغش سیدم از سوزانی	بسیاری حسرت کدغش نام میکردم ولی در هم در جانت سنان میکردم زین بر سوزانهای سنان کدغش دین سنانی پروا کرم سزایت و سنان کدغش را سنان دی صد با بخش نعل را و پروا کرم

شین

زیر نام کلمه آسویان و ام قور	سین آتش مذکاب آردنی و آریا
تمام ویدام و کلان خارش نام	بهر دفع و چیر از جبارش نام
کیمت از نظم زنت و جویم	کل کتا در سخن خراش نام
ز خاک سوخته و بندگی سببش	شکست سببش اگر کت با شام
شکست کل بی پروا کی کوه شست	که خازن او خراش با شام
کسی که چون دل بی روی در آید	بیشترش ازین روزگار شام
جهانان همانند کان بی سوخته	بیشتر لاکسی را خدای شام
کسی که ناخن امای مر از در دل	درین شکست جن غیر خارش نام
ملک کلاش بی اعتبار طلب	
نفاست که استبار شام	
حاف او نم چراغ کوه شست	اگر هم از خون کجا باشد شام
دوره آن که برین جویش را بی	ساز خضم لب شست شام
بس که بر اینم چو شله و پوس	پس برین پودند و پوس
بیل شتم و شکست بیست	سب کل که ز هر کل پوز شام
خطای آن شسته بره و کجوش	شیر زیشان آفتاب شام
بسیج کلام نایانک شام	آب زج که بر شش این خورد شام
بسته غلط هم بکشش جو طلب	
ناخن لایق نیز کوشش شام	
چو بود که دروا بصیرت آن شام	چو آید و مال با و حلقه اهل شام

شام رده بود از دست از زرد پال	چنانکه از کفم بند از جاکردم
چون از کف خیار شام از کله آرا	چو بودم روی شامی غم خاک آرا
ز آن کلمه نسیم خنده و سببش آید	بندام که کپان سوزید که و کردم
آرام با آب با خرم که کشت لبت	چو روان دانشدل را بندان شام
ز جام دره جندان نشسته که کوشش	ز بیخ فقر جندان زخم خورد کاستلا
ز رنگ جبهه شامی ام و آه چو کتا	چو جذب عشق ویدم خنده بر این ربا
برای دفع سبب هر که کتا را با خوش	براه نام دیدم از لایق چون فی صفا
کت خاکسوزی دلال خرد و کشت شام	بیا زار بخت خون خور را چون بیا کردم
بیان خوشتر چون طلال شسته وقت شام	سرا بیا که روی کربان دعا کردم
با سانی شسته مانی ام فرنا ما خرم	کجا این آب خیار آلوده خرا تا کردم
بنویس آسان چون من کل من ترا	باند کتا عشق بر داز چون رنگ شام
سر هر دو باید آتش سستی در سما آید	
جو طلب پیش هر کس خفته شونی آید	
منج بخت آب بند خورشید سببش	آب سانه بگرده کوه کانی شوم
بسته طوفان طغی که در حجاب	دامن دیده ز آلوده نکاشتم
آب شیر تر از شیر یک کت کون	دشت از رنگ آن تو کوه کوه
در سبب جبهه شام آفتاب شام	گر کمن جارس با آب شام
دیده خرام چون دیده طلال شام	
گر خفا سر ز قنای شامی شوم	
نام درستم چو طبع نوشی بندالم	بهر وقت سر کای و پوس شام

بخت

۴

برشان نغمه هر لحظه چه شد زدم بهرای عذرا لیم طم خاموشی لبها زدم	دینا محرم هر یوز با پوزی لبها زدم کون بسا محرم هم غموشی لبها زدم
---	---

باده از لبند اطهار در دهانم طالب

چو امرونی سان ادا سر تو طالب

سرم کشته ز یاد شراب بیکدم مراش تا که درستی که در خوابم	بسته بر کل از آتش آید بیکدم کلاباز کل آتش بیکدم
بیشی که کرم جوی شهر دوا بشخ نهر که شرفش مشک بود	برنده روز دوی آتش بیکدم باید جنی جینی که بیکدم
بیا که هر چه سالیان بسا زین کسبم و کل شادانم	سحاب ازین دهن از حیات کون بجزت آمان کل کلابیکدم

بجام دل عرف سطره خرد طالب

آردان دلق زوی شراب بیکدم

تا شترای ز دل سوخته کینه ایم در نگر که بی او ضعیف و لی	اسپه جان بندی اطلاق بر خیم ایم صدا کش ز قفا بده و کیم خیم ایم
آنکس بالائی با از نه امروزی چون سراز با بشناسم که در طرف	عز استقله پرویز نو خیم ایم با و عشق و جنون را هر خیم ایم
نش چون در خه تبدیل طم علم اکتفه بر زمان صف طم	لاجر برده و از طاق آل کیم هر کما کنده خیم خیم آیم

ایشی در شب مناسکیم سزا قدم از صفت بجز کیم	ان نشسته گشتن آل حاجتیم دور داد تو شایخ کل کیم
دیرم برین غموشی از کیم برق ز آینه آه که در دل	فنا نوری دیدم زده صرا کیم چشمش خورشید جان کیم
در طبع سستان بجز کیم بر کانه تو شکستن منو سید	زنگ کل برین طعاب کیم کین تو به بغوانی تو کیم

ای کوب سید با دنج لکری

هر چند تمامای گشتن کله

مالی تو به نوشته کله کیم زین تو به کله دشت تو ز خوب	قتل ز بار بر عوا کیم مالی تو به نوشته کله کیم
--	--

طالب کوه گشا کرد سار زین را

بر صفر رخ کوش جلاب کیم

چشم از مطاوه دل بنود کیم دل را هوای صید نه کیم	کما بهت صبح دره شکسته کیم ای شاه با ز با بخت دوه کیم
در صبح دل زهره و طرف کوشی بر کشتافت جزه با را خار کیم	آقا تو هم غم خوری دام ز کیم چند کله از عراشی بر ز کیم

طالب زوم آبی برش خار

بیمال جراحت خیاره کیم

ام کولی نسیب نورت خانام کما بیکره ز روزن برده کیم	کما بیکره ز خلوه کورت خانام بالکله ز کله نورت خانام
سودان بود کس سودا کیم از کیم شبید خان نورت خانام	

ما شربانی بر پستیتم باعث کورتا پستیتم صدیق شکت ایم در نفس انکار بر کیش ماهر ام است دست همکس با داراست هم در کس این حدیث طایه	ارزش تو بر چون نکستیتم بر سازنی در از دستیتم با کله خوزیم میستیتم دو و پیش هم قدمیتم ماینه شاخ پستیتم ما شیت فایغ از نکستیتم
---	---

در سایه صاحب جهان قدر کی تا تک در میان نمودیم کی ابدی او شاد و سر نمودیم کی گفت که دست آسان را با نیت او در سیر جیتی تا چنده ما چاین اوست که امان و دلش از نیستیم	بس حرف که افتد از بستیتم کی سینه عریان پستیتم گر کنگر کلامان نجستیتم چون دران بر تقاضا بستیتم بر خوان سپهر نگر پستیتم بر چپ فلک در از پستیتم بر سپید عاقبت پستیتم
---	---

آفتاب خود پختیمش
از شوه اساطیر پستیتم

موت از لطف و آغوش اینز تو با کنگر بهاریم رنگت میدید با من و خور می کنم برنده از لطف خدای با خود بر کس عیشش که هر شربت این میخورد	بیش بندها و آتش در لاله از کنگر کلی با تو برب که در حد کل بر خدای با بزرگ کل را در کربان بسیار انگل چون در در آن کرمیوان بر کن انگل
---	--

بیا آشتانی بر چسب روزگار بلوغ کله رنگه بر عین کور شد با طالب کل نقش نون بر روی انگل انسان مسیح سر خط خضر کون لعل او بر لبش تو چو است داری چو یک مطرب بیجان پوشش او این زلیله کله و جام	بیا آشتانی بر چسب روزگار بلوغ کله رنگه بر عین کور شد با طالب کل نقش نون بر روی انگل انسان مسیح سر خط خضر کون لعل او بر لبش تو چو است داری چو یک مطرب بیجان پوشش او این زلیله کله و جام
--	--

طالب حدیث دفتر از زبان بیار با سبب بسکدی دروش کن مهر و ما نماند کین نشان اندر ده میکنیم در پستان بر خاک کن که شیدان مکنده دانه زان عشق بلوغ چسب شرم هر آن بند و نظرم جلوه میکند هست بلند ار که ابای رود کما	دو خربت شانه آران دست در ضمیمه صدق ای کوش کن دل از از نخ و زباز از کوش کن تا کی کین ملاحظه در کاره کوش کن
--	--

بسی در اهل بیعت بر آمد
طالب سپهر تو قدم آستان

ز چید او تو هر کله سر میوان کرد گرفتم نام و نشان بیوت از آستان تسای ز ممان دل سکن عجب بود	شکایت کوزه زان دست خیز میوان کرد ولی آدره بال کوزه میوان کرد که نکلت سملای به کار میوان کرد
---	---

کوفت جان اهل ل شاید تو بین هم از نهد وصلت کام خیرین ز خواب بر شکم ای صبا و امن نشان شرف شیر از جو هر دانی بودی بکن کن نشاید خفت بر رخ گل بش و پستی گلبرگه توان کرد در آ گره ای بول سوزم صاحب دل و بی زاد عشق ابری بر لب ل و کوه عشت که بودم ز غری او تره و رخ	بستی هم بر همان رستیوان کردن مطالع طبعی جوان بشک رستیوان کردن ایون کل کم کپانی مطهر رستیوان کردن نوک خادیم عقیده بر رستیوان کردن در آتش کبیه بر بال تند رستیوان کردن ولی جده که خاها می خاک بر رستیوان کردن چین من بر رخاخ حضور رستیوان کردن مخنی بون تره را که رستیوان کردن زاکر مالش و از نخل بر رستیوان کردن
نودم است در جام از بی غیره طالب دانی زگره توان لپی رستیوان کردن	
کواش در طریقت ایینه داشتن بر دانه زین پس نشیند چنگین نقد رنگ هنر کن ایدل ذخیره سلسله هر که پیش در ایا نهیستی	این است سینه چو آیت داشتن دل از دست از ندر سینه داشتن پر دانه است سینه و ایینه داشتن بوی با پس او در سینه داشتن
طالب لاس سینه هوق با سر فر شاهش بر نده پیشینه داشتن	
سردی تو رستیوان دیدن سنت اطاف ابری تو کن چو رکن چو راکه در پی نیست	کل بوی تو رستیوان دیدن روی امان ز قبل چیدن صلح مدارا کان بر چیدن

کوشش کشا کوکل ح و از من نشاندن آیت نیک در خیره کوشیده است	از سینه نداشت نشیندن وز معیان کوشش و عهدن دل بدنه ان شانه خا چین
فرغ طالب کن یکسنت شعر که بر از گفتار ت فریدن	
بچشم ترا فدا کار کربان دیس که جگر که کب جگر بموشه ز دل تیره خون عجب که جزین شکفته ملذول بکل خیره ز چشم از انکاس بگوشه ز بلبوس دل جا ک پاکم	بک شعله شد تا نوار کربان عجب کشتن شده و جگر کربان که چون کل نایب بکار کربان گوشه رخسار در حصار کربان خران بگوشه بهار کربان چو دامن زوب جگر کربان
ز هنر دامن کلفتان ساز طالب چه ناری فرخش ز کار کربان	
بزرگ کرد شکسته دل با من فرکان ز آب و نوره از کم گشته سنگ خیال نشتر آن غده آخله و چشم بگر بای عفت اهل ابره که کاس تمام نشاء سوزم کاسه طهور	بلس خون کله و چشم ترین فرکان که ز چشمش توان دخن سوزان نمانده که هر سینه سخن فرکان بک خون شیدان ده کوشش بر ابروان زدم بچسب طهور
بخت و جوی تو بر بای و ده طالب هم از شکستن نشتر ز شکستن فرکان	

امروز

این شعله را در عارض و کنگرستان خوشه چرخ نامیده است ای ناز در جان سروده شده که با کاشی هر چه که از زمین نماند بشکند	حل کرده باز بر دست از خون از دست معجون بکش ای جان چون از خیال خویش کنی استغاث آرد به کف سوری در شایان
---	--

طالب خیال روی تو در سینه نقش است
نایضا بر روی کسبستان حسن

شهم بر آید آن آرایش جان آنان بر خویشی چه کلام همه غنچه در غنچه نگاشتن خرامان از درستان دور آید آنان عارض کلان بر خضر آید	نگاره آستانه گمان بر گمان که باری دیده ام آن زلف عجب شکافت امن و جاک که چنان که با دل با نه سر در پستان که بستن ز نذر آب حیوان
--	--

نکته بر نغمه طالبی از آن شد
که بر روی در آغوش نگه آن

بسی حرف بچکله آرد دیده گران که تکلف کلب نامند ما در بیکه در بزم تو کرده دیده ای نخستین چون آب کی نیست از آنی	میوه در برای حریفان است دیده رگس اید از کلین بستان چون در جانتیم که میرزا از آن کل کل تو که چون کلین ترکان
---	---

طالب سینه است خاشاکا نام از سینه
آری آتش بود آتش به عوفان من

آه که عقل شاه برده از خون من از شمشیر زنگ برود خون من	
--	--

ای که کنگرستان بکشاید سلاخ از یک لایه بر شد معراج در او ای کنگره مرا عقیق تیر بازی لبه و دیشان در آن شمشیر جا	انجام صده هزاره از خون من کاشی خود بر زود از خون من گرمش دلیل و طلبه سوسون من این شمشیر به تیغ و از گون من
--	---

طالبین گمان دورگی هر گمن
حافی و کم کبیت درون درون من

بیکه جوشه تری در خطا نشانی کجمان به او که در آن بخت من خوش تویی که گشته ام کوچه و بوی آن لبه ای که سیر نم کردن آن مام لاذاری شد جان از گشته ناره	در زلفی سپیدم که گشته فرود من تبت آو و شکا گشته زبان در آن و امن لاس بر ز بر دل فولا من از رسید ملک که گشته همب و من بی تراره و در خون از خیر طایر من
--	---

سیر در چشمین طالب کجور از آن
جامی از سستین آواره دل شایان

تو بهرام را هم با سبب من آریست سینه هم می کلین چون به سفا مرا که خود جویشی مسلح سینه مرا باز هر سو برتستان به تکلیف است باز هر سو به جانب کفان در آن چکار از زبان و آن چوین حاضر جوانی شبه چون من سیکره می کسب آید	از بجم کل کجده گشت من آریست که نایه جلوه صد شاخ من در آریست صد دیشان از کربان من آریست بیکه کل از کربان من آریست بیکه ای که سیم من آریست طریق شکفت آرد من آریست پیدان جان در چون دارند من
--	---

ذوق در آن کرده اند از این حال استیجاب
بهین و ایکنه عظمی که در آن است

میوان از عشق او که در میان زمین
عشرت کلین فی از دو وطن منی
شکل در بر این دست چون در زمین
زیر خورشید ایکنه که درین خوشتر است
فی وصال کلین چون در دم فروست
یادی از کلبه فریبها و سلطان
باشن چون کاه بر کلین خفت سر سیر
تا زلفت را نشسته و دم یکسند
که به جان زمین مکاره می آید و سلطان

سوق صید آن که در آن کلبه خندان
بود همان زمین را با ایران زمین

همه جا جلوه زبانی چون
بیا ز لیلیا در دکان حسنت
کلین با چنین فریب چون ز لیلیا
بوی عشق با طبع غایب از آن کلبه
سر با صید هر که در تو زمان بیارم
همه ای قرینم سلطان شام
ز جد ووش بر فکرم ز صفت است

بهر او عظمی که در آن شام و دم
هر کفرای ناک بر عشق و ایکنه

همه صفت و ولما را بطلب میوان و آن
یاقوت اوشت ایکنه برسد عشق
مغزی میوان از عشق بر جان باری
که از عشق آن کوکب نشسته طالع
چون بستی نظر آن که در دست شام
چون آن سرنگی میوان نشسته بهانی

از جانگی خوشتر است اصل طر سر مهاباد
طلب هم نکات نو شای میوان ایران

شماران شماره در آن کلبه
ز شای و بیای صبرم فی حسنت فرود
تا رنگ ای دل ز حد بار کفر عشق
دستم از آن او کوکب بعد خوار می کرد
مقتل حکم نشسته بر روز بیخ
با تو که کیم جان کرده بر کس بندم

شده چه از خوشتر است یعنی از لطف بی
همه طالب سب که هر سه در جوی من

داوود اول نموده پندل نواز او
بر گردان کلین ای صفت
گردم کاره کاره بیارنی بیار او
ایل صید صیده در آنجا بیار او

میزد که گوشت بالین مناده یکت خم که گاه چیت که خوشدل ام ای خم بر این من ال شیدا فاده مطوب که زان من تا رب تیریه بر دل در برده زدن بسید پیاده	می میرا در از مژده نیم باز او ای خم شین که بوسه خزان او روز دینی ساز میوز که گز او کاشب که رسید میوز که گز او مخارج برقع اندر دسان ناز او
کوشی بوسه سنجی طالب کلان که باز خونی زاده از لک شیرین خزان	
امره از مژده می شیدا زوری که در کجوت زور که بر پاوست مک آنکه با طوم از ارسین میسل و صفت خست بر این پیمان	هر من عشق شد چسب کلان بودی دجل جویان ترا عده از زوری که عشق چون ملک را در کفر اندر کجا ما قبا دور ما نیم کفن و زوری که
سخت سوزی مست کی از طالب لک اندر دجان موفت آموزی که	
بسته عهد با کلستان ناز او این شکر چون کیم کی نیست مبار از جان و بسا زوب کر نیم بار دل آن کلفت از دسان ناز او	کشم غلب کلستان ناز او دیم در من کلان در میان ناز او کنونی که ز خیم بین جان ناز او بارتن نصرتی سر دسان ناز او
رفت کلمات دست کلان صفتی کنون بسو با و کر پان یکس ترین در ساد نعل مکان که گدما	هر خط دست ما کبر پان ناز او این دست از سید جهان ناز او بر ساقش کس خوان ناز او

دل فی لودوست این کف را این قلیح خان در مطاب نایب است صوح کار نه و شاد خوان کار نه	عالمی با رب دل آزار بر او چه از نای طاران کشتی زدی کار غم مطرب اول بر کتم خدی بر که در آن از کلب نامی دان ای بر من نخل چنگ کای می جو تست اساکن شیم بطبع افقا ای بمن بوی مبار آورده جان از سبار روی خود کله کار کشت که بچسبیم در همه انجا جا سایه خون ای دره و قدح در دست بیل پیکشانی ای بر دای این چکار
دره ز کیمین ابرو کایا ام چه لذتی از کلمه رفان کشتا ام چه تیرنی از ضرب اوستان شکار دست کل جان باشد پشته خار چه لطف کن هیچ من نشان در مارم شیش را می کل از باغ دیوارم در عرض ترین بزمین کل نوارم در خاب روی خود تا آمار چه رفت جبارت زانوی دیوارم سوخسته خوری مرا چا در شامم سیدی که تیر بر روی دیوارم	سوختم بار چه طالب دیوه ام چه ساز یا بخت از نای لوی که بر دارم چه بول برفت دست شایع جوس سید لعلی که دره خور چو بای ناز درین دست کس نکسته که کرد ز موی ساری

کشت صغیر که از بلبلان مست ناز نم از سکه دما راج که ده پست ناز بر سن صفت بر هوا برستی ناز ببین لبات که تو بر زنی زاید که چه بجهت است آن طالب	بیم چه خواب از می الت ناز جو در تو در کم در تو نیست ناز ضمیرت ز که هو ایزت ناز بجان دوست که ناست شک ناز جو در خون که که با دوست ناز
---	---

هکان وقت هم آتش زاده خسته توان صفتون که یک لطف تاب زن تا صفت شری ایستاد که بر شمشیر کیم کیم رخت طالب انکار صفت کف خور	بر ناک که در چشم زده ساخته چند نتر جگه که در بر ساخته کیمی آرایش و بر ناز ساخته سوز زده بر ناز ساخته شرقی خوش بمانی که در ساخته
---	---

نخ بر روز و عاشیه برده شعل ن تا دجله روان شود ان خون قدین اتاهم چه شود ز تو کم خون دل تا که نشد لاله غمنازه بر سیک تم موکشان شی بر دست که گوی ده از چه چسب یک کمان سال بر آ ای دل منان ز تیر چه بوی زمین طالب عنان دست برودن و آذینه	خوشید ما حسن چراغی بر آه ن تبع از اجل کبر و بدست نگاه ن و الکل که در آن نخت سیاه ن این کلچین و در نعل آن کبار ن تا محرم مدار دل آجا بر آه ن ایا در دم سلوی اندوه چاه ن لغنی ز جان نشانه بران کوشگاه آهوی ده روی نی هم بر آه ن
---	--

تیم ما روی سبالی از اضطرار کرمان خندم جلوه در چشمتان باز از زلف نخت کله قوی سنج فام جوی می که در کوی کوش هم کونام مرا م نخت خاری ز من در جلوه بس که جلوه در میان ماه و فام	هدایت لغت خرم که در حساب چو استکرا که نخت ز شفا در کونام سکان انما در هم به ستر است کونام کج فصل است مان در انقض فام مشق کار از تو چه الله من کونام نخت از تو چه من حساب کونام
---	---

بر مویش خندن که در ادم در کونام که ای باد بر شکم کعبه برده کونام	بسته ما کل ای دین در دل بیارده بجوان در چاکلی قرن زلف ر نشود نه کماهی که او در کونام ز ما بهت فارغ ای شو کونام
---	---

در طالب اگر لطف میکنی سلطنت ز تو کم و از جعد بر آه ده	کشتا کین فیه کبیر غنچه با راسب چو کار بر سر دل آفته کما بود سنه کماست کران کما نود کوه کوه ز بال نشانه نود نوق نون ساز درک و لسا کونام چهار چشم از انعامت کبی بر آ
--	---

کشتایم

میان کلایب نشان کردام

طالب کلمات رضی سیکرین

هر کس ایگانش سوی من برز راه
عاشق که خانه ره کاخانه افزاده
که باک کربان نژاد خیزه اشک
و زمانه ام از بری غیب خند شایسته
هر دل که غایت ای دلخیزد
در حدس زلفت آوازه شده آیام
گرهش کوشش بر بند در بنامش
تا غم کند بجز دم در طلب از حق

هر احوال شوی کن ای تم که دوست

بچاره میا داسوی پس کن برز راه

گفوه اسلام تقصیرش هم باستی
عاری بیکه از روی ارادت شایسته
کیشش شادی و کوه صیبه سست است
تا دل برین از شوق شادی دهر
عینش که خاصه ارباب نامت بود
تا در آمد هم عینش هوای کرد
تا در هر ای نظم کت و حیف مرا
که در کرد هم ایگ سبب طرب است

دل حسیک بر آید بی وجود
شده پرست جهان و زنده بگندام
کنند نه ما شنیم و زنده برین حسیک

در حرز حاکم که در سینه زوی است
بیا جام تو پست چه با پستی

بها کسای که در دامن میای
بیا سلطنت کنی که من سمن
فروز کوب غیر در سمن کلایب است
بر سزای کسب غم کشت ای تو
با پاک اسرار و عده منظر اند
تا در روی تو برگ لاله کبرین
شکوه عشق درین شکست سبک بجز
هر از عهده کلایب که زمانه دارم
باز ای اهل هوس تا چه در شسته تا
با ناموس کلایب بر تو بیکن

زبان به نغمه گوید سلطان طالب
تو هم بی کلمات از شسته بی بنای

از من میای چه بر اینست تو پست
کردی بی نیامب که می آیم خواب
ایگانش کوشش غم اهل بی جو

دست او پنج پیر زمانه شود	دست بجاک بره و کونی بک دل
نکاشد تو خرم خرم از دست	آن بخت که برام در غم از امید
خود را کی کند کوه با آن بود	هر چه پیر طبله در راه دوست
آن غم بر جرات میگرود	هر آنم کادی بلم از دست غم

طالب شوقی از روی از چه در شوق
ایکسش همچو صفا هرگز نبود

دی باد صبر و شکر و زوری	ای خاتم بای نشا غم طبعی
بای برسد در تو دلم کز کوی	ای افسی بلا که بر دم کند ش
ایکله رسید و عدله بر دست	ای آسوی وصال که از کام بر
زین چند شوان یا زین سپ	کل پروردش و تماشای غمت
کان و لغزش بر نه دار نشسته	کای بیدانی صبح از بچه در کوی
هر غم حال ز تو بر می آید	جان ده یک انشاه او صبح تو
تا یکدیگر گفتم ز چه بی	پدش و دیده که در من میگه طرا

طالب نام غریبه بود در ستاب
نور کوزه جاشنی آرمیدنی

بیر ابداری قناعت ده ام در ملک ایما	نور جایی کشم خیاره خورشید بر ما
کوز طالع با نیز دار و خمرین با بی	حالی بخت و حسن که در صفای آن با
بهر کوشی ز نرفغان چمن پرسد اجالی	کلی نیست جو زار و نا در صحن با بی
میاسا ز بهر ساقی خوش ازین دل طرا	و چمت لمن ایمل کند تا در غم
نی از رو پیکار از پلاس کهن شالی	هر غم را از راه جایی کن ز جفا

لب چه ز نواغ لاله دارد طربن طاب	کلیش
تساع چون در ناچار باید چون تو کاب	کرای که هم او عشق بر می جوی کش
تفاش کینه آینه حیرم بر نمایی	بچیدن شوق استغای حمت پنا

بقول مطرب از دستان با طالع طرب طاب
نوی عشق حالی دارد کلیک کرم طاب

بردی پیشینه دل دارم از جلال کس	منم که چو دم از نشانه جلال کس
رود و کوه تو که از کوه بجال کس	بچاره سازم از نشانه کس شمع
کان هر که ز آتش دو سال کس	بجز سال بخت که در نشانه کس
اگر خواب بر شدی و سال کس	تا دی بوش کوش بر نشانه کس
اگر بغض برین توان سال کس	بیل عشق برم در هوای دل هر عمر
بخوان تو بر این رنگه سفال کس	ز آب مکیده خاک سجده کرد
کوشش است زار روی چون بلال کس	بر غم ناخن غم سینه زان نظر از
خکس شیزه دارد و جبال کس	سینه چون نم از کف کندان کلفه

بکتاب خردان فضل بزرگ طالب
کوشش کوش مرا هم کوشالی کس

بر فغان دست روی دشتی	کر نقاب لغبی اشستی
دامن زلف کس دشتی	چیت افزوده دلم در زینشتی
کاش بال کبسی دشتی	پرسیر غم کبوی اندو پس
اجتار چسب دشتی	با دل صبح افغان ایگاشتی

که با این نشانی ۱۰۰۰ م
 کم خاشاک صفر ایگانه
 که بر این نشانی چون کتاب
 که بر این نشانی چه چستی
 این که با خوردن نه به چستی
 وین که بر جای مانده با طبع
 عمر به این که کشت در دنیا
 رنگ هوش که در واقع عقلی
 تکم المیدی که هر که در کوشش
 سوره سوره با خود در پا چستی
 ایکه بودم هر که کوی طاعت
 سوره به سوره هر که با خود در
 ای که در دنیا به او سرور بودم
 بیتی خواندن زبان هم نام
 در عوضه که در خانه خودم
 ای که هر که در این سوره تمام
 وین که زبان لب است که در دم
 کفتم که طالبان تعلق برین

که کشت که چه در با کفالتی
 ای که کوی باور لبش که کفالتی
 بر چه از اعتبار نشانی چه کفالتی
 وقت صبح میگردد و این کفالتی
 کفتم به بنام عرفی انما ب شوی
 اول در این نشانی بنام کفالتی
 و در آن تاب تنوع کرد و کفالتی
 از کوشش نشانی کفالتی
 شوی به خطا و خطای کفالتی
 یک بر این نشانی کن و حد و خطای
 آه داد و کفالتی سینه نشانی
 ایکه به حدی که کفالتی با پا
 ابروی که هر که نشانی هر که کفالتی
 کوشه و مان برنج میگویی هر که کفالتی
 در سار که هر که نشانی کفالتی
 ما روای را هر که نشانی کفالتی
 از سگت ما فو که در جهان کفالتی
 که سگت بکنی سگت صلا کفالتی
 طرف و ای با حیا میانی سیکاه
 نشانی طالب که با از سب کفالتی
 که نشانی بر من و در این نشانی
 نشانی به دم بر چه چستی
 پر کفالتی نشانی کل کفالتی
 و نام و کفالتی زان صطر
 کل چاکم به بر این نشانی
 بساط برقی بر خرم نشانی
 کل فدوس بر کفالتی نشانی
 که بر لوح مزارش نشانی

هر که بناز

طوفان دامن ندارد سپهر بود هم در دیده ام گشتی خورشید خا نبارفته شد بر کلک پستان بنام از چهره کلک باشد در خوی	بر از کل کرده بر دامن نشاند هم بر سپهر ام سوزن نشاند چو دست ناز بر تو سپهر نشاند تو نکام سخن گلشن نشاند
بجای خار چسب خاک طلب چند کاش کل عیون ندی	
چون با شاه غیب طرف نگاه چند بجوی آفتاب در دل سینه چون سپهر آوری بر رخ عیون کو هر دل شاه و کفایت آفتاب کوشه آیین بی گشتن با گشته ست سیره چون شوی در تمام زاده آید خاک آینه فراتیم	در رک در کلک امش نگاه کنی بخیزد نام کنی شسته آه بکنی در دل اهل صیفت ذوق گناه خواه طراز افش سازی خواه طالع اگر ده کد طرف کلاه ساتم آفتاب را بر سپهر بکنی چند با شتاب کل پست گیاه
سخت چهره کنی طالب را بگره زنگ شکسته زخم بر رخ کاه بکنی	
ای دل آسانه و لبر کشای هر غمتی بر کوک نشان شله بر ما گر جان بقیه سانه تا رسد دست بخون بد دل عطر جان کن جلگه خوشه را	تفصل کچینه کو هر کشای چون پیشان دفتر کشای سربل زینت آفتاب کشای لب جبر بر ده که هر کشای جامه بر گشت مهر کشای

انفرد

دخست از زو پیش طاب کر نم آید ز پیش در کشای	چون سرده ز سپهر کلک در نشان میزد نشسته سر زده از سر زده کتاب پرو از کن جهان در اگر کشی دل طرف سرده نیک در کشی بال سندرخت کینه بچهره
طالب سید عشق سخن در پیش گوید بر سفره خورشید استمن کینه	چون با زنگش در کربان طاب زمن بر تامل ایامی بهانی طاب سری می جنبی در هر لحظه سالی طاب تکلف می کنی با در عوض جان طاب بنا از هر جا که کربانی طاب داری
شکست طرف بر رخ ایمان شد نشسته ما ناکردا پیش چشم غیر آن طاب داری	
کل ز نشسته ز دل زخی سر کشی بیر قصه یا زوی در کان کان از من که نشسته ای چمن مهر نام را رنگ درون نگار بی لایع ارام	در عطف تر از کلک منصف آتش دستی بطالع دل سوی ز کشی جز طره سپهر یا با ششوشی ودنی باب و رنگ ندامت کشی

بر یک خوش کام چه مسمای ای بسید
کلبه مرا همان کلبت من ده ای کلبه
هرم اگر نیکین آفرنگ خوشی
آفر ما ابلق ز تو خواهم مذاورش

طالب بگفت میگذشت دفع در طار
عشق ارضیب جام کله را چشتمی

نیزم باوه نی رفیق طای بی پرست
خوشتر از کوفتر آهوازا در رفاقت
میکشیت جان غافل آفتونی بجان
شید زلف او را ماه آردونی نمی نم
درین آنشکل چون بگفتم چشتم
گر آردی برین سبیلان چشتم
همین دفعص کان دیده بر طرف ما ندم
کوسنبل کبر جاکش برشان کرده چشتم

فقیصل ده کن طالب کاشیده فدای نسیم
برون تا زیم رویت تا زول نموه هو آ

ای دل مویه اگرست تقدیر آفرین
من دل خلد ستم تو باشی سیکلی
گشته استراحتت فال رفاعت مزین
بای برونی من ز دل ای خفایان
باید زاده جرتی و در سالان ای خفایان
کله دهن مویه کن کشتن از کشته شک
بای ز روی وی کوششش بر آفرین
زبان من بایر بگفتم مزین تو هرگز
ای که در اولین قدم گشته آرمیدنی
کرده باش چشم تا از چشمش خفت شوی
کرده جفا و دوستی و زجه سپهر کوشش
ایکه لاجرمش زبان در بستان بران

طالب از نیک گامی در ننگسان چرند
نکو که چو بافتن مشیخ با چرمی

تا کی خار چشیشند دل کسی
در بان عشق که هم میل شود بوی
کیر خوشی بخواب نمید و کلبه
برشان بگفتن نشینند دل کسی

باده امید حشرت چاریدش ارفط
ار و وصل و بجز طالبان کام تا
این گل سبزه تیر خنبد دل کسی
آزاد چنبد و چه نه خنبد دل کسی

بیشتر خنده هم دیده نگدان کنی
عمر کل هوش زب چمن خار عزا
است در و شو آسان که اگر دیدد
بتری ذوق ستم تا اوسته کله سینه
از تفاعل پنجاهت تفاعل اول است
مرک و دل قابل آنشکل تا تم نیست

نیت چون دل آردن موری کلبه
جای در طلقه آن تا ز تراوان کنی

طی شده باره چوب سبزی مذا روی
اوقات هر جمله بجزن و ام کلاشت
رومان بزم خلعه انداخت کیرم
ماعد جرد نوشی کوثرند ام کلبه
مجنون نخل اصل زمانم که سبک کاه
غریبان بنگ فرقه او رسته با را

طالب معانیست همه در خردون نسیم
هر که ترا ادای جیبی مذا روی

ز خون خجلت ارباده بچو آری
چه رنگها که بر حسا رین رنگ آری

بزرگم از روی سنانی ترک کز آشفته نو ز نظر زنگ آری رقم پیروزه اگر طره بیجا آری کجس نام بوی و مشاع سنانی	بزرگم از روی سنانی ترک کز آشفته نو ز نظر زنگ آری رقم پیروزه اگر طره بیجا آری کجس نام بوی و مشاع سنانی
--	--

بشوی گشت کوه رسیده آهویی بر لخت خورشید کوه زلف می سرسینش چو آبو ایلیه با نیش یکی تریخ سنان کلان کوهستان بیاض سخن شدم زان سخن زنجیر بوشتم غمها صفا من نموده به حمله خاندان بیکر سبایی ز سونگانی تیغ تو بر دم من	باغده ال مزاج تو سطل خوی هر از غنچه مطلق زنا ره روی کند بلفه به تیغ طرف اوردن دو شاخه با آب لیمویی گر سنام که خواهی گرفت با هر از ایله خندان بهر لیمویی که هر قدم سلام ایست پرورد کاف برند که هر کوشه و کبوسه
---	--

تمام سیم ای دای کا کلک طالب
چو عارفان بزم بودی از خدمت خود

بشای دای مرد و زین کلمات پندار دل را چشم نشاندی سپرد هر خطیر انم سر زنده دیده را که زنده پند ز کعبه مواظق تیر او دست با زرد سانه بیهوش با لب هر که هر خصوصاً کوهانش	بجای سر زلفش دم مارت پندار دم تسلیم یعنی وقت دیوار پندار بناظر خیزین آشفته دستار سانه سر اسرار که این طهور کلمات پندار تواند هر سنانی و بیار پندار
---	--

سرخ زنده رخشان بر سر داریست پندار نزد بر یکدیگر باکی کفایت پندار	رئیس دار و چسبند دست تعبس بگشتم من و لاله شکارگاه
---	--

در آغوش لاله باز است چشم خرت کلاه ناله خنک آن را بسج سوار است پندار	ای خاک فداست که کل بر سنانی ای شاد در با بخت چهره بهارانی در طاعت ای سخن محبت زونی من آینه تیره چو آن دل خورشید ای شکل پر از سوز و درد با لب مکمل طلب نادره فغان ز تو نایم ای جنس نه چون تو سنانی کجاست خالی کنای من کوشش نیست دار
--	---

ای از چشم چسب لب کتی فار
هر چند لایف چشم ترا بینی
تیر افروخت

یارم گرم جانشی تحقیقی	زین باغ نسو هم کل صدیقی
سیر طلبم مانوی حلیا چند	از دست شدم کفر خنده و سیدی
دمان چین فعیق دمان چین	آب از کله اش ز کله شان زین
بر کوه آه نکوت راه است	دمان امید ناکر جان چین
برق چشم فرس افلاک بوش	انگم دمان نالادری ک بوش
سر زردم آنی ک کون آن	کینیت باد در کون ک بوش
در سینه نفس و سینه دمان	اروده نگاه بر کفان بخت
ایکس چون نالادری بان دم	هر باره دل در سپهر کفان
باز این سر کاه آوده هم ک بوش	در سینه سال آه با ک بوش
چینه بیانی قلم آوه نفس	کین دل کل ملک سو جا ک بوش
ارت دونه کون ک نام کیر	طرفان پیش از کله دم کیر
کویند زجر ارم کیر دلیک	ایریشه هر کیر ارم کیر

دوران تو ز بکر مودنی بابت	وز آنک و کله کوه دوی بابت
بارای کوه خرق جان ز سابت	از آنش ز کله کوه دوی بابت
اشبه بر تو داشت ختم امید	آخر تو بادی ک ششم نو سید
بشتم در ختم ک کله کشت	تا از چشم زید و صبح رسید
هم اهل ام دین خاتم شد	انگشتر شمع مالکین خاتم شد
جون تیر دم زهر زهرای بخت	مانده کان جلالتین خاتم شد
ای دوده ک کشت کل سپهر	کاش کلستان در دوزخ زنده
با اینصا جان مندی ک خواری	جز خاک کوس کلی بر سپهر زنده
در کله تو شکم ز سپهران آید	ریشکم ریش ب پستان آید
سجاده ناز زده بر آتش بنم	فی رسیم آنان ک دوی با آن
ای کیر کرا اول کدران آده	چون نوزده ادر اسپهران آده
از پشت خنده کرم کله زاری	هر چند او باره در کان آده
بدرست سپهر نیکو نم بر سپهر	دشمن بود از من فرود نم بر سپهر
بطل کند سوی کله پستان با نیک	ناید کل داغ جوم بر سپهر

شبه که بزم دوست چای که کشم تا شیخ خوش خیره آینه بدم	درد زدن سینه آینه که کشم تا که سینه دل بزم چای که کشم
ماچره با نکلار مغولی که دریم چون ما یقین زینل خاکستر دل	دانا که ز نالایچه روان که دریم بهر این خوشش آسمانی که دریم
تا در عشق زبان فریاد است هر آه ایچرای بگریمتو نیست	دو زهر جان با کمال بیاد است هر ناله پستون دل فریاد است
هر چه بر سپهر نخل طلال در آید بر گلشن تن که در آید میر ویداران	هر اشک بچره نکل آل در آید هر یک لاله شسته نکل آل در آید
خوش بر رخ جو ابرو که در آید چشم بی دیدنش سراپا چشم آید	بر شسته دلش کس ز حال آید دان چشم بر روی او سار آید
ما با در دوست در جوانی مذموم زانی که عاشق جو خار اصل است	کیسه جرمه در جا وانی مذموم کیسه قطره آب ز نکانی مذموم
با خون تو بهر بر بنام رسیده است زانی که کشم نفس که درم کس پلید	بر رشتن جان از زمان رسیده است تا که نکل که بر بنام رسیده است

از سینه و ساخته جهان آری کر خوان دید چو گشتن نام	در طایم باک آسان و گری از سینه آه که گشتن آری
تا که بر خوشتر نبودا کشیم چون با بی تویم که گشتن توئی	چون با دشمن خود و صحر اکلیم اول دل تویشین بر رویا کلیم
بجاری من که گشتن از سنی حکیم از صفت اگر بر نسیم سحر م	تا غنغ شده ام کتون ز امید بریم چون بوی گل که گشته از نخل کلیم
آه ز رخ و باغ را سینه بسیار ایام که بر میکان بخش مرا	دین دود و باغ را سینه بسیار کوچی بر باغ را سینه بسیار
شبهایی آن شب که گشتن رفتیم نیکی زلفت تو در نظر بود مرا	تا ما رفتن بنا بچو خوابی نسیم دان با در با آن سیاهای نسیم
ببینم ام و دانستم بر سپهر بود بر خیز چون بیای و ارم اما	کار فکرم طلبت سپهر بود چشم خود و حلقه ز چشم بود
خوشید باغ آسان از زانی ندار که گم کردی او در نظر است	دان کل بر باغ آسان از زانی آینه باغ آسان از زانی

درد و دل سوختن برده دارم
سوی زان زلفت بر کوه و دشت
رسیده نفس بیاد آن دارم
تن را با خود بجای آن دارم

آرزو مشورت من که آرزو دلم
زین من بخاتم که کین در روز
دردی تو چو روی خود و غم
خود از آن که کرده خود جسم

دل بچ تو دامن بر چون بیند
کل چون تو سر شک کلون بیند
باز چو پیر خورشید از کاشم خورشید
چش که ترا دیده در آن بیند

تو رفت تو که در سپهر کویا
آتش به رشا رنوشه بر کوه کین
شد چو چش جهان نور زلف تو ساری
در دیده من کوشش کن ز کین

دور از رخ او که در یاد از نگار
در لشکر کان عشق خیز آه
چاکت سر ای دل از خجرت آه
با کین بر من سست این دو سپاه

دور از تو خیال حور و خواب تو
کز چو چشمم کای غم خورشید
سباب غلام اضطرارم شود
سبای فلک کفایت کلام شود

در ابا بش تو در سرب داشتند
بر آن که سراب دار غلی ریختند
در خانه معور و خراش داشتند
از خشک لبی در مردم آت داشتند

ای مشت سزده دل تو در من
و ستار سینه راست بر کارش
آرزو ز رنگش از شب چو سواد
چون سینه بود بر سب سبای داد

نی عاشق ما شقیم می بودیم
حاکم سزا بر کوه این کفن
با چرخ این امر آباد جسم
نی شلا شیم می بودیم جسم

طالبان من در ره سوادش
دل که سجد برده من است
جان ازین کوه تا شایب ریز
کلیقه انگ ساز در باش

خبر غلط چو خبر آرا کرد
کوشت سفاوری بر افشانی
هر کوشه از چو سجد کرد
کوه عق چو چش در آرا کرد

کودت که نعل اسخون کین است
در هم شکم ناره و پودن زار
در بر من تو ماه زان یک چشم
درین رشته زبانی مرغ جان

چشم که رنگ برق سیاه شد
هر دم نکی ز غیرت هم چینی
خوار شد بر زبا پاست
بر سینه جاک جاک بر پاست

آه که کلام جو امش خویش منم
ز نامم دور صحنه زمانم
که سجد بر کشت کربت شکم
سقیم و سبیل بر جسم

خوشتر کمان لکارت ناخفته کوبه کرم تار و کوه و آمو ز غم از شفا ز سر جوش طبت شفا	غرم هم در کینه شکیلیست در راه طلب زین که کایم غم	اب کسی که عاقره ز قوت است من می کشم بر هم تا و یکشان	اب کسی ز سوخته میکوبد آن بر باد سستی از غم جو	اب کسی که ز کوه نورین است شب با جو زهره دانه او	اب کسی که شکل تاری دارد پسای زمین از ده چشم راز	اب کسی که پای ناسرکت از خسته جو که بر جوش مساد
ایریش که منده اش ای از دین طوطی که خود را در خود پای	هر دم بزبان که ز خود میکوبد ایریش شده در بر خود میکوبد	توشن خلی را بجز کین است جوش حیران جو خسته برین است	اساسایه جوش تیز باری دارد بی که دوه دوری از درازی دارد	در آن حد او حد بی مالی زن حال کا منده		

در کتب دیگر
در کتب دیگر
در کتب دیگر

زاده که ساد از سخن را شکند آن را چه بدوست که اگر از کاش	طالبی هم که ناک آفت که است آن خسته بر این خسته که مرا	چون ماه دم بر چشم کریان است از لب ز رنگ من خفته	طالب نفس نیش او را در پای الما پس آستین مهم در پای	زلفت که بر رخ بارها افتاده کردن بر او از سواد و خسته نام	طالب کلیم که کلبت و چند خوش خوان جو خسته دامن	طالب بیجان نظرس دامن بین در کلبه خود نظاره کن ابرو را
در توبه دل تو بکن شکند سازنی تو باوه خوشین شکند	خونم ز کلبه های دماغ سیر است نارینه در شان سخن با کور است	کوی زه زنی بنگدان است چون ناک که در اعش از کربان است	پرورد بگوشن جبار در باب آغوش کش در زخمها را در باب	بر زخم نظاره مشک افتاده نامر بخشم اقبال افتاده	برک الم از نعلت و چند برق از اطراف خرمت بی چند	کیفت باوه در زهر براس بین خوینده در ایشان خفا بین

آدم که پیشین بدعا بردارم گر زشت جلوه دهم آنقدر را	در کوه نطق مسدود سازم حدی جزو سحر اوا بردارم
چون سحر کربان بود پیشم هر خطه از پیش تو هم زین تو	در سنگ صبا جگر سحر کنم از شوی این که صاحب کلامم
صد شکر که کائنات صفاست شبان خطه در توه انا در شرم	صحن کل انگینت بر پیش شست سوزی کشت و طغیانم
چون خنده زیم طرنا تم بریزد گر بر لب تو هم رسد کشتی	چون که یکیم کشت غم بریزد عالم عالم شکوه مرم بریزد
آن باد که در غم ما سب آورد آقوه تو به شدت است از آن	خوردیم و نهاد یکی از نشاء زرد گویی زخم که زاید پرورد از غم
بایم که تا تو فصل با پای است تا بر کبکی شمع بریم با آن که بود	صد خرم تو آرزو در دل است چون رشته زاه او در شوم با
آدم که چون صفت زلفش حد و ذوق شعله در جگر او یکم	ناشن خروید ما زنت اعدو لب تشنگی که بر کوه سوزست

باز

پوسته چون کوه درین خطلم چون آه بسین نکلایم چو ششم	بر خاک چو میج آتش غی غلظم چون اشک بچره زین غی غلظم
طالب چه بر دم میباید چون کل غری باشم بر اخون	ایستاب که خوش باور باشد در کائنات دهر با بی بر جاستند
طالب چه زین غم غم است کای برن درو بقتال کای	هر ای که کار خاطر خواه تو توفیق قدم برداشت اگاه
خاطر ز عباد در دهن جفت در باغ جان چون کل خرسید	جز بر پیش خصم جفت است لب لالت شغلی تکلفش جفت است
دایم چو گل درای خودی اترم کرمتا با نشاء تا شرم شوم	پوسته چه گریبان خودی اترم چون ناله نارسای خودی اترم
عاشق ز شب خویش سحر میدزد غنا مد بدوست بنویسد اما	دشمن آه خود از سید زرد پرد از زرع نام بر سید زرد
آدم که بی صفای اندیشه هم تیر جعد بکشتن جانشان نام	زان نشاء بغیرا و خرد پیش هم تا گلین غم خویش را ریش هم

آدم که غم آرام تن دهان آسودگی که دردی بچو صلا گشت	دماغ غشخت کل بستان سرده فقر بجز غشخت بستان
طالب تو زلال جان یکدستی که کز کفن آرزو ده جان در آتش	لب تشنه بود جانی بخوری پستان خون بخورد دماغ دل کز زنی پستان
من بر کی ظوف امید خودم خام بره از خار و خیزم بچویش	سرمایه افطاش جاوید خودم من آرزو دهر ذره خورشید خودم
آدم که بوی غم آلی شاه کس هر طایفه عشق که نشند در دام	دیرانه تن بر دردی آبا کس قربانی غم سامه و آزاد کس
جوان تو بادل خیزن توان کبک مایه فرای طایفه تابان	دین قصه آبا کسین توان بر تربیت انشاق این توان
باید که غمش کوشه بخله آ باید که هر صبح در روانه قدر	عیسی بگفت طایفه صحت است خورشید صحن ساری درت است
طالبش در دغالی در جهان تا بیج بود سینه به پیکان جرم	خون باو دلم خنده پستان جرم تا داشته بود پیش بشر طایفه جرم

کنیز

من شیشه کج کلشن کوی خودم در باغ حبس با جانان کارم	لب آینه طلی سخن کوی خودم در باغ طلیت کل خودم
باید که جام عشق رلب دارم بر کاشه آرزو صفا بر لب دارم	خون اورد لب همه از عطش طلبم سر در بر سینه نه شرب دارم
در دوا می طوق رسته بچویش این باو به باستان با این بود	هر کام بعد و جل بچویش میرد مثل غزل بر اثر خون میرد
ای ای طلیت دای تو اسب طلیت که غم طوق تشنه غم دارم	بر کاشه عنان به کله از وصال بر دوازده غایت پستان از
سینه ما که نرم وصل خلو شکیم که مضر ای دارم زنی بنود	با طریض هم که در صحبت کیم بر سینه زنی زان و لذت کیم
طالب نظری بر اینه نظر است جوان طلیت با سستی و کج	ظلمت که در کله ز نور است آتش زنی هر هم کانه نور است
باید که شوی که او جان طلب است از سینه برهنه شدی که کانه نور	در خون غلظه مرگی که سنان طلب است غم را حسنه جوی و درد در زمان طلب است

کلیدی نگاه پیش چشم کمان خونم جدا حساب شود در غزلان	باید تو نفس در بگرم تو آبی که گزافم تو آدم زبان
جان در گفته غم خونچکان هر موی بدید صحنه تصویر است	اشتب که دل از وصل تو لذت چند آنکه کسکین از گل خوش
خوشدل غم کجا برم کشید پرده شد و چشمم کشید	آسوده که سازم خوش کشید من لبان کلام که گوشم کشید
آسوده در آغوش مصیبت چون غنچه تکلیف جان کشید	آن که دل از غم تو کشید با حسن زمین رفت کشید
در اوج فغان دوش بدوشم ما از پرده بال خوشش در غم	ما غمزه رفان هر آن غم محبوبت پیش کرده ما را چاه
در کوز لبان سپی خون ایده جبار غنچه از دهن کلت	دلمان چشم کلمون ز کلت کتابت کشتن حال که گوشم
افزوده جرات شده بی او دم بریکه که آینه کرد آلودیم	عزبت که در مجرتن خودیم ز سنا چنین جانک ام کذار

مخ

ما ز غم تک بوده هیچ چشم در روی ولی بر در مشهور ایم	آغوش کشا ده امید المیم با سیم ولی بر آرزو منتیم
خاشاک راه عاشقان بینا آه چن تو در دیده جان بویه	خبرت ز نگاه عاشقان بسیار خویشد آه عاشقان بسیار
الاس کسکینم کجا می رسید هیبت نمودم دوری باز شد	بر سطر عیدم نمی رسید آه کت کردیم و بجای رسید
بمیزن دلم ز بچکس کشید بمحل طلبک با دیده بود عام	ما لبان ز بچکس کشید کمان با دیده آه در غم کشید
طالبت آه و تیغ نظار آغوش کشا ده تحت آید بر	هر شربت هلاک صد شتر است از بس که در آرزوی زخم و کرا
ما لبانت نظیر دار غم هر که دل صیر غمیش ز دانت	بر شام فغان لب تده دسار غم ما سینه خرا شده آواز غم
چون ارضیتم نوده کوه سار پر دنده چپ کوی راضی	ببینی جگر که هر اندیش سار با کدم از چپ پنا کسار

آدم که در این چشم از غم گذرد کیر کلای داغ من نینچو شود	بگنایر شسته تم با تم گذرد گر بر چشم شیم مردم گذرد
دشت دل ما دقت سواران بر لوح خارا آرد و سوسید	بچرخه کوشیه نگاران غشت کین گشته شید دستار ان
ظور تو زود در چشم منور مرا با من بشیرین و کلام تو سپهر	آمده روش طبع تو آموز مرا کفاره دده روزه نامرور مرا
گر با کلبه برین نالی باک زخم سر تا سر جیب چاک لمان کرد	بیس خطه که بر غرض افکالت زخم کسیه باغاره خجاک زخم
عاشق شب هر جان درین دنیا از بس که تنگ بود دل از کائنات	چشم از که دل از فغان آشتا زخم که از زخم سپاس آشتا
عاشق شب غم دست بر افکالت آیات جنون نیز کمر سپارد	صد شعله دران غم افکالت تا صبح کمر بر جیب چاک زخم
آدم که در این چشم خندان نشود کینب اکرم غم نبود بر بالین	چشم بکلید آب حیوان نشود شکران من آشتا نیز کان نشود

ظهور

طالب زنده کوی که در دست از صده جدائی که در دست	طبع کلای غم من بچشم من در دست بر نطق جمانی که در دست
طالب کلای غم تو شستم سوز هم چاکلی درد تو دران کاشت	آواره شون تو نام سوز بسیا کلای غم تو مردم سوز
طالب نظری که خاکش کرد آواره شرفی بر دن ده کز را	دین ران خاکم تمین کرد هر کس شود ساجده دشمن کرد
آدم که زبان ظلم سوز شود گر مردم داغ خود بد بر باطلیم	بر شعله اگر روی نم دو شود ماهی تنه آب تک سوز شود
شادم که کرده کام دوزخ آشتا بارت غم حقیق ارباب آشتا	هر غربت زهری که چینه دین مردم مردم بدل با لاس لاس
دردم که بیلوه دوار چشم غشم که بر سبدل دین در چشم	دلم که بیای آشتا در چشم چشم که بر بی سر دبار چشم
طالب نام تجاربت کاشت چون باغ خزان زده آشتا	دو رخ چغلی شکر آبت کاشت ای زاده خاک طبع آبت کاشت

تس

در کس در دل تسلی مستیون با
خوش مضطرب نفس جان

وام که در دم جان منم کز کز
کیب صبح کیلوه الماشا در سب

طالب لغت شیخ پستیان
کس نه در صدم کلستان با

انامه ترشی ز خاکان کند
کس نه در دل خسته یاد در کس کند

تا از پیش سینه بود مرغ نغیس
چون سینه که سینه اوچ کیری جوجا

بافت بستم در کس کز کز
دل نصیب کس کس کس کز کز

اشوب جنون ز هوسندی بود
در کلان زانم در قیاس

آرام و هزار شکر نایاب
شریان نفس لبالب سب

زخمی هزاره وقت هم کز کز
یکشام بیک عیش با کز کز

گشت حکم انبیت و ایمان
با کس نه در عیش لب خندان

کیب ده در دل خسته یاد در کس کند
کیب شعله زیارت کس کس کند

کند کرد دل شود غسان کس کس
چون سایه نشین شدی جوجا

صد شترم کلوی شربان کز کز
دل نصیب کس کس کس کز کز

وان چو ز خود دبندی بود
بر آتش آرزو سبندی بود

آدم که در پیشم در کوشش
یا قوت پر آب انگلای نگاه

در کس نه ملک سوگند با بزه دل
زان سیدم که کس کس کند

گرامم در دم محال از کس
چون وادی امید کس کس کند

طالبات امده در کس کز کز
با دست زبان نقل کس کس کند

خوشه نشین که کار کس کس
با خوشی پاره اوقات

عشق فغان مصروف کس کس
از کس کس فغان کس کس کند

زادم کس کس کس کس کس
هر کس کس دی که در نظری آدم

مد هوش عشق زینت امون
از آتش خزان کس کس کند

اللاس بر دن هم با خوار دل
در دیده کس کس کند

صدا قاطع آواز کس کس
رود مشکلی با آواز کس کس کند

شاه ای کرامت تک رز ترا
امده که کس کس کند

محت از ای دلیلی پروریا
تا در نظری کس کس کند

خاری بنم از لطف سبیل کس
کیب خنده کس کس کند

در سن بر درون فاده ما کس
کس کس کس کس کند

خوشی

نما

حکمت مطلق علم بی معلولت
چشم کلمی ز نور دین محرومست
فولاد آکنده دل چون شمشیر
کش مردم دیده نقطه کوروست

ای بجز کیشیم نمی از سحر است
صبی که در امید از نترس نیست
با ناز و ده خال خدا از کفر است
از شام تو کلبه بر من تره ترا

ام که لباس دل دردم دامن را
گاه که دل نازک شیشم فرود
چون لاله طکر گوش کیم خیم گاه
ناخن سازه مهر انگشت ترا

کوشش مرا چه نظر بجهل صبی
سودا گدازه سر که گاو بی
مشاب که صد بحر عقل صبی
تخمیر از عقل اول صبی

خواب که در روی جبر شیشیم
چون قطره دلی که با غلطی
در غلغله کیم محنت اندیم
ز خانی آغوش مراست اندیم

طالب سر بر کس خود فرود شام
خند آنگه در آردی خود میگیریم
کوشی بر آسای خود شام
جز نیل طاقات خود شام

چون خاطر من پرده ز رختار
تا بغیر من نکشند لبیل سج
صد قافله در جهان بر شمار
بر کلام خورشید ز شمار آنگه

شخص

آه که می صد مهرش نشوم
الغت ده که گواش الماسی بود
بچه کس آوده بخت نشوم
خده کوی که چون دشمن لغت

لایم که دل به عتاشب ما
آن ما قیامیم که کلک پس کل صبح
بر خال زنده ز تیر کی کوب ما
دل بر صیفت بر چین ما

یارب دل مطلق نشانی ما
خون دره دل شکم از انگشت ما
در الماس رنگ طیفان ما
سورتن آه ما که از شیش ما

دل مرده و بر دیده بیجا در کت
آه خوان زده که بود که او
کسوف تن در آرایش ما
در نام شکار باغی پیش ما

اسباب نشاط عدلان فرستید
کز خون من و عیش کنی در کوی ما
اینها چه برماند که هرگز گشتید
فوج رخسار دامن ارم گشتید

ای خنده صبح طرب سیر تک
هر دماغ ترجم از دست سودا الماس
دی مشوه شام نرنگ سیر تک
هر زخم تبسم از لب سیر تک

عری ز ج دل نشستم اندر کوی
و اکنون تنم سزایم هم موی
تا بگویم چو چنان در آید بوی
کای نسبت اشعار اندک بوی

کفن بجان در من سخن آردی کوشی بر آمانی طالب کیشی	دین طرز بیچ درین دلیلی کان نغز تیز خالی از غری
باز آفت دل بخت کردی آینه باین سپهر چون کیم خون رشی	دین برقی ده اسپر خیزد ز هزارم غم در سینه آه
آدم که شود تیغ تفاوت نام آدم که شود تیغ تفاوت نام	ساز صهرم از داغ دل خاشام تن چو شمشک خالقه بوسه دایم
ارغین بجلوه بصره بدهوشی از پروردی خویش کلشن باشی	در پس اینتو باغی باغی وز سایه زلف خویش چو شمشک
ای کلشن جان آبج کلشن باشی تا چند خرمه سوزی ای بیخ وجود	بازنگه بر ای طوق کلشن باشی از دست طم بر آیه روشن باشی
نگوی امید یار بافی دارد من نشسته ام بر این توال این روز	هر کل او بهشت و اغی دارد بر کوشی دلی ز کرم بافی دارد
دل جن سر زلف بار چیدریش دین رنگ سرنگ اغی آه لقب	جان جن شیرانی بار چیدریش هر دم اوسب طرد دار چیدریش

راه خرمم چون ساختی ز کسکه چه در این بخت یکدرا	ایستادم عقل از نون ساخته زایوان هر بوشکلن ساخته
ای آید با ننگ کزین بخت بر بادل نکاو کرده کز دستند	طوفان داری بجای شای شمع ادامه بیانی آن بر زهر اثر
طالب چه در این تو زین اساقی کفنی ز غم غموت رخ جاودا	باز آبر سپرد سلمانان خویش ز لقی کورزی از پریشانی خویش
ای آیم با بایم طرم میسه رقصه ای آیم و از شوق طاقا کت	بر آری کت کورکم بر قصه جان همه بود سپر بر این رقصه
اکلشنم از غمزه خود پیرویش یا من ز پریشانی دل نشووم	کل بی کت نود و بیلی غموش بر صورت ره شمام بر نود و کل
تا روی تا باغ در بر زد کل که خدای زیم بهت نیست چرا	چون روی تو ام تراش غمزد کل دلمان قسم بیان بر زد کل
سکین دل من کجای شام کرد یکدلب سیاهی جیانتش غلط	زین باغ امید تو بر کام کرد از باور زبان در دهن جانم کرد

ای که در کمان کمان آری زده که اگر کسی ز پرده بیرون آرد	ساری بر ناکه فرود خیز زده زلفش چو روی صبح
کس نفع من ز بیم سلطان آید منم تر آید ز در میدان آید	این مایه ای که در زبان آید لیس کنگار که در گیسوان آید
کفش ای لطفت در ز جامه کنم بر سینه آن پای باین لب	یک پوپ زبان درون انعام نشین گلین زر گل گل نام کنم
ای که بچین پویا که نقش است بر بر پاره و در کوهش خاک عیان	بر چهره و در دیده از پوست آفتاب در خاک و در کوهش خاک عیان
ریش تو توان بر زده و در بیوان ز سبب سیری او آمد	بر دهانه زلفش زینش آفتاب بر چهره زلفش آسودش کلاه
رود تو این نظر جان ساختم هر رنگه گانم که دل برده خوش	همچو اختر اسپه جوان ساختم از نور زلفش آید میان ساختم
باروی تو خرم باد در دوام ترا در بیم طراوت از تو اطراف غبار	بلندک تو از دم ز گل کوهان ما شیر زده باه با سینه در بار ما

دلم بر بر نطفه و آلاک که کوه جلالی سستین است	یا بگر نطفه اول دریا بر چیده کی و امن است سنی
نم در دروازه بود بر بام بهم از تنگ تر زمانه در دست نماند	بکفایت باه و با خون کرم شیر از گدای خشکی در گمان آید
سکستیم از زلف ای آیم ما که در تابیده با هم خود را	کاشفته چو طوبی ای آیم خوش در نطفه داشت ای آیم
کوشاه زوق که سماع انگیزم که خنده در درون افغان شدم	چون نشسته گویم که خرم که خنده شوم بر سپهر ز گمان خرم
کوه که سبب کلان فی ظلم در روز و در ایام بگر سینه ای	یا بگر بان و باغی ظلم ما که بگری نیش که باغی ظلم
دم که کتاب شده از اعضا بیکایه بینه شلفت آید که بی	بر بی سر و پای زده سر با بیم عقارب را که بینه شلفت ایم
بر چهره که در کوشش باغ کنیم راحت خرم در در شکستیم	کوشی برفان بیل از باغ کنیم در بیم ظلم و در باغ باغ کنیم

روزی که کوه کل نشکر کاشین بیراش کل لاریجست کند	لیل شود از غنچه خندان دکه از تو کست از تو کست
طالب کبریا فخر در حدیث چون صد سرمداری الفاظ	لیل بستان از لیلستان سنگ کل شا بد معنی نیت
شتم که بر بوی خودی نامم والم که بچودی خودی نامم	سپید که بچودی خودی نامم زخم که بچودی خودی نامم
انفکال شیه کلیم دادند آسود کل خاطر کل بی جستم	دامن کف ایسیدم دادند آشکل کف ایسیدم دادند
کلون توان سخن رخ لاریج آسیب یاد از زمین یکبار	آن سبیل عالی که در چرخ از نیت دل لغین امدال
زخمش بود با بوی زینت دار چو است چه جای چرخ	چو کان نقش چو است کاین کوی حدیث از زینت دار
چو لای و هم است آن سخن باشد همه جا بیکر کون در شب	آن زنده در حدیث کلام یا برنی اگر بنا برین کوش کوش

بسی

عالمه دود کنت درین کبر بزرگ من نوشت کین بسته	در جهان کز کنت سال خرم آن نم کشتم کس از کز کس
بر مرغ خاک نم طوفان کارم یک خنده نم بر بی در جان نام	آیدم از سبیل خرم نام مردم از سبیل خرم نام
ایوب رخ پیچیدم میدام چرخ کز بان کست میدام	من فتنه زلف سیت میدام از شوق کز کس کس میدام
آرایش آواره کنت ترا شوقی ز باغ آواره کنت ترا	شرب ووش آواره کنت ترا زینت بجان خورشید من مجرب ترا
من کلمه در هیچ و غم زخم خوردم این کلمه کز بشوری بخت خوردم	کلمه سخن دل صد کلمه خوردم در ایام کز بشوری بخت خوردم
بر خاک خورشید با قیام غلط تصدیق ستم آوان غلط	پیش تو بنگره کیشا و غلط نغم از نغمه کیشا و غلط
تخص طلب دام سر کز است بی داشت آوی و داشت	طالب دل چشمت کس کز است از طبع کز کس کس کز است

غشفت من سیر و با از زانی فردصل تو بر نهد مادی که بود	وان کج بدین شده که از زانی کبیر خندان خدا از زانی
ویریت که سینه خرد جلوه گریست عزت که تا کتر از نیت سیر	برین که در دل ز غشفت شریف زان سر سینه ز چشم خیم سیر
می آید که در دریا بی جد شود نور نظم دشت با سقیات	گامی در سپهر که پیر آید شود با نادم که در نظر آید شود
بازوه که در دریا بی جد شود از دولت نظر بی تو در شرف	تا ما خدیش از خبر آید شود از درو که در دریا بی جد شود
ای قاطب نسیم ابروی تو تار ز سار ز روی خود بد را فکس	در حسن جدا و سبک روی تو تار که روی ز کلفت ابروی تو تار
در عدد رخسار رخسار می بالد بر ابله تو خفته بر جا کاسیت	هر که کالی چمن بین می بالد هر خطه هزار برین می بالد
هر خطه ز سوسن اندازی تا ز کبکی ز نیم از روی تو ج	با من بزبان کلفت مازی وام کبکی تا ز زاناری

در زینت که گشته در شید امید تا در کفش با لاله زج کاش شید	بنودین جای و هم خود شید که باغ لب نسیم شرب شید
در عشق و لاکرک الم شوان کلا صد تو توان بود از راه شیش	بر خویش چه دیگران شوان کرد یک توبه به یاری تو شوان کرد
چسب آه در بری عشق بر جانم چشم ز کاشان که در سیکردم	انق سها و کفر و ایمانم زد فریاد که کفر زده ایشم زد
ای آصف چه قدر سلیمان بگین هر طایفه را آوار روی بپرس	سرن جهانان سلوک بیزین بشاه و در خفته را یک چشمین
رو دل در صفا جان شید از شوقی شیدا که با طاف لیر	بر لب همه ماها سخن کیر شدند اندر دم وین تا کیر شدند
کوشک که طیلان نهادند نام بر تو بستن بی باوری گشته	اوراق ریاضت آتش سازم افتان خیزان کوی و زان
شادم که شین نام و ناموسیم چون ابله نام شخ آرایش را	دل در که حله طاه و سبیلیم بجز خیری نماند خا نویسیم

بر زنده و بر پندیده ام شرم باد گفته ده بقول مطرب قوس کمان	ز نارستان بر عیدم شرم باد قول غواشیده غم شرم باد
ما حسیان کل لبستان تو ایم تو روضه فرام صربانی آید	دل زنده لعلی از گریبان مایت خزن نشین کفستان تو ایم
ناید که بودت برهت و با ما بر چهل لیم ما کین شاگردی	زرق اندوهی سیدلی شنایدی الطیرین این را بهین استادی
اشبه دلم از عشق کفستانی بود آب حوض زین کفکی چون حوضی	دین تو هر سر اروضه حوضانی هر چند چشم لب خندان بود
جان ما بچرخ دخت دار لغبت هر تندی از کف بیوی اینک	دلها در خون نشسته آرد خوی سپید سنگه دار لغبت
الشب هر شنیدناشت جا در چشم از زکله شاه مقصود تو	دصل آمد و در جلوه در چشم کروی که سیاه است ادر چشم
خبرها که گمان کینه ز ما خدایم از زخم خنده ناله بر این سج	چون زلف تو چه بر که با ما بر بکرا آسان زده ساختیم

المیس

روی آینه و صبر جانان کرد جز روی تو در حایشت زلف کرد	لعل تو بود و صبح جود خندان خز رشید که از سایه نشین کرد
دل خسته تا بجز با روی تو از روی تو بکبت و بچکست	ناجا کار کنون ساغر آل خند خز رشید برت پرده سایه خند
نماکی احوال دل بریشان از کوبکس نوزده اسان	سنا پیدان دین سپردان نماکی دز سایه کس هرگز از ان نماکی
غم طره خاطرم بریشان سازد اوستوس ام زخمی دندان سازد	حسرت دلم آینه آه ان سازد اندیشه شرم کوکربان سازد
خاتم ز خار باه تنگست بنزد جان و سپهر زده ام دل	بایسایه خوشتر شکست هنوز روم ز با لک بترکت هنوز
ساقی لب از لعل ام بکجا دشتر ایش پار کفانی است	چارم و قوطه کلام بکجا رخمی خوی از آن چهره بکجا
زین دشت بر خوی کسین بکندم سینا راست طبره ام کوی	کوی کسینم زین بکندم بر صفتی شتر خدیش بکندم

نور

درخت کدو

درخت کدو در ای و شعله و مکر اگر در غم و نار در وقت اگر ای دم در آری یک بنظر که هر چه که بدین بیاید بود	از سردی وی چیزی شود بگویم بجویند که درین هوای سرد کماش زب بر نواز آب و نم خنک کنی خنک بر
طبیعت جن نظیر و بیان اشعار بیاب تو بر یکام سواد هر چه در آرد بر پستان نولای خانه در میان	جان دارم شکر گذارند به منم جهت اجل کشته در بخارالم داند که در ده جان آمده چون زخم کز چاره کند بر منم
شبلی شده و هفت از این صد نه چشم کشته از جبران چون برقی شبنون میاید با این صفت ناله بر سپاه میاید	دردی تو دل بود جوشان جان سوئی آید درخت در خنجر طوبی ز صفای آید لال باوند بر کوش لب که در جوشان باوند
بایت کم از سر شایسته با کذب آری که بر نفس چشم تا که نیک بر کشت کرد جای آب لغتم دهد بر کشتن جای	

انگ که زنده کشت و لبم از غایت خوشه بی بکلیای میاید	اطفال ترانه توانان از اولم تا صبح کاش خنده مید او لبم
آدم کوشا که جو کین فلک زاسب جهان بینه در میاید	دستم خالی در دستین کت دانش بر میان من اول شتر
در شکوه عطاش آینه اند کردم تا من لبه باره سامان کاکام	جان جف کاش پند ز چشم پیش تو چه پند کانی نه نوبت
جهت نی کت باقی دارم سیاهی می کشته تمام و حسیع	چشم تو در در امانی دارم اند خزان تو باقی دارم
ساقی می کردی و کلام داوی تو می در خراسان جا	نما خردن کالی انصاف کیوسه ز بازم آران کافیت
شاد بود از رای تو کس روشن داری اول آفتاب که در آرزو	ز انسان که شمع کل شتاب چون جامه فانی پس بر این
دای تو بستر تو در کشت بخت بود آن کعبه کردی تو	آفاق بر از بجلی طو کشت پرو اظراف شمع از دور کشت

هر شام فلک چرخه لادن سازد العقده ترا چیلد و فن سازد	آراستد چنین چو شبن سازد تا انجن ترا زمین سازد
ایا بزم تو آیشانه شیخ و جوامع ایشاد بره اکی را انجمن	روشن ز رخ تو خانه شیخ و جوامع دلگه رخ طاسقا ز شیخ و جوامع
شاد ز لب تو ابروی سبوح نخا د جهان انجن ابرو ای تو	شاد گشاده شکوه اذ و سبوح شوی که بود ز مردم کا فوری سبوح
شاد ز لب تو ابروی سبوح نخا د جهان انجن ابرو ای تو	نای فلک کون د مکان بر تو چون جاده فانوس جهان بر تو
ای یاد زنده شنبستان چرایع رای تو بدل نکلده عکسش ناز و	در انجن تو هیچ سمان جوامع فواره نوارنده کربان جوامع
بر روی سپهر دجله برود زخا باز از عدل شمر نصرت با او	نخست نکلده عکسش نکلده تعلی شش ریشه او ابد آرد
دشمن تو حال لب تابست بزم جودیش کرم بداری	دراهمچت با نکلده است مرا جان نصیبه بر تو نکلده است مرا

انفرد

ز بخت کام دل نصیبه بد بر چه در از منم که او کس است	ای نشسته بلبلت قانت چاپه دلی که شکست بود کبار شکست
آن دوستم که کس بین ال نه آن چنین نیستیم که با هم دوست	یا کطلیم اما ان ز قائل خسته بیلی که کف و اسن محمل شد
بر خیز که سیاه با ما زده کسیم مستایزیای گلشن آفتابان	دگر کشتی و افغان زانکه کسیم در کل کیم و افغان زانکه کسیم
آن زنت که بی رون زانده از کسیم شده سوتم که با هر جهان خار	هر دم ددی تازه تر از انما که کسیم کیجا م می و بهر ارضاره کسیم
اجاب در تو بیلجان سازند دگوی تو ز ابران مشکام طرا	خاک دست آردی ای کمان زنده سید حرم آورده و قربان سازند
دی شخته منفر هم بود شکست لی تاب که دیوم از افغان کسیم	صد پیش موسی از کج کسیم کز دیون آنم کیم تو شکست
ایست تو م عابد محض کرم بخت سوار چون سلیمان بر باد	نخستین در آج کی بسته جم بخت نشسته چون کس بر خاتم

بر چه

دورست زانسانه صبح بخیم
عینا که با ما سپید روی کردیم سپید
برنگال نرسد پیش او بزم
درا که زین کوشه افروزم

من نامه بار بوستان سختم
مشقای نضافت ایشان چختم
از خوش شمع در دهان چختم
سوزد بجان تو که جان چختم

از دروغن دل هر آنم کس کند
از بر تو دیده زخم آزار بر
دو کتک کل نام آب کشد
در سایه چینه و آنم آب کشد

بس بخر بگردم زنده تا ما سپید
جایی که ز نام و زلفش ایجا
کس در خیال منزه اکاسیبه
ضرب المثل است خضر که ایجا

خاموشی از چشم ز لکیری بود
کفم که ز خود نیست سپید روی
ندان غلم کل جهان سیری بود
چون یکله بیدم ز سپید روی

آن سن که در جهان گذشت نزل
انگه او جهان مشوه هر کوشه
و آن نوع شمال که نوی مال کو
آن مشوه که نماند زلف بر لگو

ای نمونیم سبک پیش شام
خوش آنکه باغ کبوتر در شام
در سکر نینت این پیش شام
بوی کوکمه کجا در آغوش شام

دل

دل در بر راه سپارم دست
نم که کرد ز نقش لال دست
جان در حق ما توشه راه نم دست
کوی دل با کرد با غم دست

انگت ز غفلت و هر بر انگت
لبس و دلی بود بر جیب انگت
ز آرزوی دستیا سپهر چنگت
کسزن کف انگت سپهر انگت

از زخم که در کتک آن است
بر طبع کرات ز جایش باد
دینا و سپهر سبکست چنانست
کوه و صحرای باد و دهن بر کتک

ان طبع تو بچشم تر از روحیم
درین زاکت نال که تر است
سرتا بیدم جوهر جان چویم
نگه بخت که روی کل چویم

ای فکر تو کل کننده هر مشکل
آن کوشیه بره جانت خوانده
صد عقده کش پیش خیر تو کل
بر صفت سینه خطبش آن دل

بسی که درین فضا ز راه نهم
دل بدین کلمه که تو به من است
کوی سبک که از آتش و زخم نهم
کس از تو به یکله شوال است

سراست اگر تو بچشم من
در راه که بعد بیان وی ایام تو
کس از تو خار زنده بودم از دست
نار در جزا سده اغل هم

کوی سبک

آنکه گشته پیری سحر کرد پند با چشم از زبان و گوش چسبید اول	آورد سحاب دهد آرم زید نگارند و هم سینه و هم دریا
ای کل بوجون شکر آسم سرکش در چه زین آتش آبی بود	وی زاده چنین بچو نور آتش از که نشباده آه آتشش
ای نازه اگر گشته و نازمان از غن سینه ساهایه آن داد	سوی هوشن لیکه و اعجاز زمان بکلان گشته بودون از زمان
ای کوسین شده زین گشت پوش چشم از نسا چشم و جان	طوفان ستم آستین گشت بداست چو نوزدین گشت
شادی یافت تو تا تمیز که کل مردم بگویند رفت	یاده بوی استیقام برود طمش کرم از خاک نبرد
هر صبح که بر آرم چون خوشبید از سوتی چو نایه بر کسی گوی گتم	اشک ز نظر بر آرم چون خوشبید وقتست که بر آرم چون خوشبید
آنکه بر فضل تم گرامی سر بخوان سواد عشق صد لقاورد	شاد بطلان خایم سر از دست و زبان اول سر ارم سر

جزیره

چون آینه در صفای الکل گونم ببین و گویم در صفای الکل گونم	بندیدت که خرقه قنای پوشتم با دست کسی جانان گونم
با او صبر عرض تحمل گونم گوشای زبان بدلیل لیل گونم	من طوطو بر هم کل سبیل گونم افعال او صبر بر من گونم
یعنی بر او عرض چاه بر رفت ای نازک کن چشم شام بر رفت	ای او بر آردی که با بر رفت چون دست او ان طوطو زوی گونم
طغ برقی نیست که سر ما زنده کوهن صدفش دیده ما زنده	طالب علم آشفته سپهر با زنده کبک تو بجز شدن زنده ز زبان
رخساره روی زلف آینه سبیل کن داندل لیل تو کل کل کن	طالب او زبان خایم کل کل کن آب زنج کل که با چشم چینی
چون بخت امید آتم نگفت شایان بگریه که عالم نگفت	در باغ جان کل بجز نگفت بسی نگفتی که با کرم نگفت
با کوبه و کاشن صفا کند خوشبید که کش از لطفش ساز کند	طالب که جهان گاه و روز کند بسی نگفتی که هزاران گونم

ای سوزم نماید سازد که
هر ناز که در کوشش تو آید مجازم
بشخص ستم تراست کینا ز در
آوردن دانش بود ناز و در

اشفاق در توفیق اعوان افغان
افغان در توفیق اعوان افغان
افغان بچه در دهک رنجی نیست
از است توانان بچه افغان افغان

طاسکلان زمین مستان کدوا
نمده بر و نمده کسی جانب ستم
بکده که در پیش بیستیاں بکده از
بخت سیمه خورش ایران کدوا

در نهفت نوال قرین آزار بود
خود را چه بود حال دل کجاست
دلم بطینتش هر کار بود
گو را پیشین خارا نشان ما را بود

آدم که صیغ آرد تو شایسته
مرفی که موی شوه اگر کشتن
هر مای حریفیت در کام است
آما کوش کوشن نام است

نکده در ستم خیر با است رفیق
یا لکه در طایفه نام نیست
استد تم از خاطر شایسته رفیق
جیرام ازین که چون زیادت فتر

شبت معان کوی پستان نام
کلیه جدم و خفا نه در میان
تعلیم معان به معنی لسان و ایم
سکسب من یا و دانان و ایم

من که بظلمت پندم اگر کسب
ن زکات منی و اسمم در جنت منی
دره امین کل نشسته ام یک چشم
بر دایم و در چشمم چشم

عاشا که گو گوهر از حدت است
نشان خن خن است زانست کوه
ایه خلفان را ز خلعت نشام
نسا و کجهری خرف نشانی

نشا اوب جرح معاند کروی
ارور که من در خط فرمان توام
خون در دل که خطا بود خاسدی
انکار که سپهر عطار کروی

دل باخته را کلافی می باشد
هر چند بود دانش از فسیان
ببین نیزه خانی می باشد
تحت زده و خانی می باشد

این رهنه که نامت ستار است
خاکش بکین است بعدی که بود
نکده شب کل ناز کل در میان
دوسره طمان لهاد شهر آستان

آشته و باقیم می ناب کجاست
جدیت که اضطراب ل جرم
که یک چشم در شب تاب کجاست
آن آتش طایر که در میان کجاست

شاه ارت جلا که در جنت بود
هر شام چشمم تو نامت چسب لعل
لای تو چرا عینت راه سوزش
بر داشت از فزون کلاه سوزش

ای خاریسم زنده ز راه خویشید مژغشید ازین سوی ساید	دین گشته بروز بدینا خویشید بر داشته ازین کجا خویشید
ای منتعلی ادهامه تو با خویشید مژغشید کسین در ساید	بروش تو روزی کجا خویشید چون ازده خنده در ماه خویشید
ای حال در تو نویسیان خویشید مژغشید بر تیغ تو روزت کساید	در راه تو پرالمه بای خویشید شب جا کساید در غرای خویشید
ایم که غازی شمشیر ایم کیک لطف ایم خارج از مکر ایم	چشمی و دی بر آتش ایم پس پسته بخت خود کس ایم
نان لب کوی رصیفه خوش کیبار دانه اش خوش و رنگ	دین آتش حرش دل ازین آواز دوش بر جان زخم آتش آواز
همه بره اش ازین کجایی زده کیم هر اصلیش حال کن بجای	بر این کل شمشیری زده کیم صاف می پسین اجایی زده کیم
آیم که نسیم از نسیم جان کیم چست که جذبیشانی نسیم	خارجیم کسسته بر میان کیم بر غنیمت دانه کسستان کیم

دل شد خرد و در جان دارد در راه تو نقد جان بقضا کرد	بگشت زرد و در جان دارد هر ای کرد و در جان دارد دل
هر لطفی راه دل من کرد ازین جان شیشه کرد و دل	از آنانی که سویی گشت کرد کر خنده تصویر بگفتن کسید
زلفت که بسبیل خرم آواز تعلیم رفت که گفتن بگفت	عطر آفتابان بگفت آواز درا برش آفتاب آواز
زلفش را چه بخت من آواز باشش خنده زلفت بخت بایر	اشاد غنایا لر بر امین آواز یا در دلش بخت بخت آواز
با کله در اعش یک نظر است چند آنکه روم که در نظر است	هر لطف هم به دعا و در نظر است کوی که درین نظرین هم نظر است
نفس کل روی باری نسیم عریان کویایم سخن زده بایر	بر این نو باری نسیم بای زده را نگاری نسیم
کفر زده و جز در افکار نسیم کرد و کج کفایه زده بایر	س روز زدن بند کفر نسیم حوا و کفری کفر نسیم

دور از تو زانین بر این ارم رد سوی تو گم زشتویش	فی طبع عیبی نشانی دارم با کج و دل قبله نای دارم
ایم کوش هر که در کن با پیش خوش ناک نیست شایسته با پیش	دلمان سخن مژده دامن با پیش بر این فرخ انهر بر این با پیش
عزبت کو نوره را تو اسکیم برو نهادم حدتضا میخوالم	مرغز که در راه او اسکیم در آتم شوگر هو اسکیم
از کوی هر که نمی زنیسید عزای یکستان تو بودم آنا	کینه خنده را بکلیه نمی رسید دستم هر زلف سنی زنیسید
ای بیسترا پای وجودم غم آورد زلفت بکین بود شایسته ام	نوحه و دماغم از غمگه شستم آورد کردی سن ز نوره را هر چه آورد
اورد خانی خوی که جسد پید از غایت لطف مهربان هر	در نیم راه عدم جلوه مید پیش در بره ز ریش خورش جویسید
ای غایب بروش جان شسته بس خایه که گوشت بیخ ماله	ارغون شفق از رنگ خورشید تا بود که بود بر کاشان خورشید

خدا بدو جنت نکار سازد نهاد و خور دام خدای	در سلسله باری دار سازد دورا از حال تو از خار سازد دورا
از صفت غارتن بیامان دارم کلیه حرکت در صراط نام نیست	بر سطح هوای لستین دارم کوی سیب کشته دین دارم
تا رایت هر کانی از اشته کوی منتر جوی تا شری را	در چه هوای سل کل کاشته از عطش نوبهار اشته
خون کبار افشان ملکستان جز بر در بر هم شام بکین پیشین	لب ز رخسار بعد لبان کله جز بر کوی شیخ خندان کله
چون نسیم از لیس بر زد آن روشن ظلام کو در ظلمت	صد چهره مد از زلف شمشیر زد خبر رسید ز لب گویم میر زد
غمم بنگینای جهان حید کشم نظر از او شیخ ناکاه	صد زلفم برشته جان حید سر بجز غمزه تفضل نرکان حید
آن که ز نام از زبان دلگیر است آن غمزه ام که عدل است پیس	جام دین و تنم ز جان دلگیر است از قرب و جوار بستان دلگیر است

این

آن که کین در جان کفشانه آن که کیمش کیش بلایستیم	ز دل سینه برسان کیش ارباب سخن تیغ زبان کیش
جدید که با طبع کلمه سوزی نیقین ازی کشیده دمان کیم	برین آینه را در صیقل لودی با کعبه آه فایض مراد کیش
مشب کول از صلا اوقتی کشم نکت جان فشانم بر روی	در سینه آمان سوز فرا کوشی بود ایدم که جراتش کاشی بود
کرتی سخن از غمزه ماکوش آرایش تیغ زین بود بر شین	به زانکه دنیا از بر طاق کوش چون مانی که زینش کوش کند
آه که ذائق از رخ کمال دارم باران حلافت ز روی کمال	از آهکی از غمزه بسبیل دارم آتشکی از آنکه بسبیل دارم
چون لالودی دارم و دایره انگش دایره از من شاخ	دودی در جیبم و جراحی روی کرنجیت سینه ز دایره روی
آه چو کین کینستم بر آن تیغ بخوانی جینی سنان کین	ساری ز فسان نمودن کین جان تیغ هر خود صدای سنام باشه آن تیغ

از صفت توان در کرم کرون آن فکرم که جا زانده تیغ	سین زبانم کرم کرون بر کرم کیم جیسم کرون
بر من نظر ساری صفت در تیغ نهاد روبرو ز قلم زین را	در کشتیم آرایش نیت در تیغ این کرون دان تیغ در تیغ
در طلب کوش بر آه از ایلم کینتی آران که کوا این دارم	در طلب کوش بر آه از ایلم ما چون آران کوا این دارم
باریو ز غمزه بود پیش روی چیز چو توان داشت آه کوا در	ز غمزه که ما ن سینه در تیغ یک کوشی کوا ز غمزه در تیغ
بر پیر کاشنجت با پر سینه از جیبی آه که با کمال	بر پیر که کوشی جرم آسینه در دامن پاکیزه زاده آور
کی کرده ام طراوش اسکی را ز آنکه سینه کشت کوا در سینه	کجا داشته بودم ای صد رنگی را چهره کوان خالکوب رنگی را
این که درون سینه بر من در می هر دفعه به طاق پس سترگی اما	دوی بعضی کون میسون کار او بر دم دارد تو بر کون کار

سه سبیط

از غمزه

کس یوز بشه در کین نشیند خوابه کفل دماغ نگارده اما	کمال به بکلیه شکر نشیند کس عطر دماغ بر سرین نشیند
آدم که با رخم ز دلم جوشد گر کین قسم تقفل کند بر خنکان	خون کل حرت از دلم جوشد لست بگر از دیده دماغ جوشد
دلم جو عنان دهد دل شوی را بهرم جو بند در سیرل آسای	آتش نذا اضطراب بختی را خون پوشش کند شربت اولی را
دل جبت عشق را نماند در کین کین کین کین کین	جون طره دلبران سر اسرا بی بر کین غله غنچه شادابی
عشق مارا الم از جان جوشد گر مرده جالی رسد این فرکارا	نشته زاری ز جیب خنجران جوشد از شوقی کرپان ز کربان جوشد
طالب لعل جان بعینش آسوده کردی دغال آکیرنی	سفرای غم آسوده به لعلش نادل که کوه آسوده آسوده
طالب نیت هر حال شویست خونش کدر طریق جال کیرنی	چو شکر کن ناره بود و کین بهر ایش آردی جیدش

آنم ز باغ عشق بودم رسید بکشتت بسیار از پستان جوشد	رخی ای دوقی بر کلبه بر سر بودی بشام آه آه زیم رسید
آه در دلم از جوتو در آری کرد بر آه تو چون نقش فلک کشیدم	زلافت محرم شبد در آری کرد هر موی من ابریشم ساری کرد
ای ای که نوادی بکسین میرم مقتود من بنیابش کلاه میرم	بر تاب عنان که شکر کین صبا دل ما جو لباس کعبه بیعوتنا
دل مرده که احش نین آید سرای سپناه بسته بر تر آید	با حسد و سر همتان بی آید کوی ز شکار آسمان بی آید
طالب سیر و پاری بر سلمان جون شد عنان نینده بر خنجر	مستی طلبی بودی درستان جون زنده سپهر کلمه بر عرفان
ای چه و دانش عوق شانی ای موی زبان طره بجای کو	دین زلف جنون سلسله چنبا وی منزه خود پوی بریشانی کو
زان پیش که جنون شود از خود اورا ده تو پای دیده ز سر دلم	اورا در جید کل سر کرد ای دیگه ده جهان آبله تر گانی

زان

ای دادی آب کل یون با از آبی کل چو در بر آرم است	در هر قدری پای دلی نروزم ای کاش کوش و در هر قدری
عاشق گشت روی که در چشم از کان در دلی جانش از کل انشائی کل	در آینه کلش نظاره دامان بر خط چشم بر جانها من ترکان بر خط
فراوی کتاب و شکله هر مو مانده صد غراب علی شده جوی مدید	یک سلسله چمن کوته اردمانه دو شیر و شام و صبح کسود مانده
ما هم کردی کس سینه ای غم بوی نشسته ام از عالم عشق	در پرده دیده دیده بالای غم ما چرخ دلان را در دیده ای غم
بر باد تو بر سپردم جن بی صبح تا زلفت تو طرف دامن روزم	بر نغمه رخان جن بی صبح چون عطف بزم خویش بی صبح
از هم تو آه شکرش تو نیست از برقی خطی تو بر بطور دلم	در شوق تو جاک هر کجا عشق هر دوزه در شوق موسی که هست
یک چند بیکه داشتی چو شاد بود بی غنچه را در دهنه بودی شمعنی	و اکنون نشاند زبانت از کوه ز آن کشت چرخ کعبه علی کوش

ایم

ز آن سیر تا از کل بسلیخ سخنم سخن آه و ناله زبانت در دهنم	ز هر بیت خدای کوی سخنم فست زلم که از خون و جود
بی نشه نو دانش بپسردن ما ز کار گشته سخن آن از نهم	بسی زیارت اثری ما و اکنون زلف منده بری ما
آز که دم بر زمین آهال است نم کش ز کان قاتل نهالم	خاوس بر دم مرعش است زوانه کرمات ترش اخلی است
چندین سوزی شد با ز کوه رود تو نین کس شده که باز آمد با	بر دم سیاه غبار لنگر است چون خانه زخم حلقه بر آرد است
عابک سبزه است چای غم از کوه عسل چو نای گشت	چون آله با جیب سیاه است او کس نشین بود در ای ماه است
ام که سری کوه کوشان دارم لب در دوشان منزه اول صامت	با در صفت آینه دوشان دارم خاست با دای دوشان دارم
کتاب کاه کی پارم سپنی کرمه چشم هر گانی با سپنی	که خاکل و کل کارم سپنی که همه اردوی سپارم سپنی

آن که دل آسوده بهر نیکت برم بشک بیان نامزدان سپهر	آرایش خفته و کلاه بدم با تیغ زان غلبه منم خردم
در کس حجت ز کین ترند سرسن عشق جوان کسبکی را	دل خایه و بر طرف چین چین ترند کوفته بر چنگلست بین ترند
ایم که کرمم از کلکم زاده من نیز بخت نش نامم دان چش	آفرین بادوست چه از هم بخاوه را بختی شک چین سون لبواوه
و ام که کرم از کوزه بخت برخوا امید که در آن بوسه بوده	بمانی ما را ز ک غیرت برخوا بر چه ک اره امانت برخوا
مایم که کرم خاک طوفانی است ما اهل جنون را چه غم از شیخا	انگک جاب انگک بیشتان است سواد بر کلاه ابران است
آشنا و اب ندانیم هر که در کمال از بهر احاطه تفصیل کردیم	از طوطی حسین یوسفی ما مال تا برنج تو دلش محیط انسان
از کوی تو خسته نسیم او رست ما او نام که بر دی برین دور است	درین دوری هم سوزی و هم سوز است حدساده آرزوی ابد بجزور است

آن شع سبوت آن زن زانو چینی ایام رسول بر اویم کز گشت	آن بی صفا را کل خورشید آفرین بر چه عاشق از سوزش کز زرق
پهلوشن بچصا و حق بر ارا برست بعد خویش کبیر و ارا	داوان یاری در کربان باز در یک سجد تو پستان کرده تا
آن کست ترای بدست است زین دست بر کجی بجان بست	سواد زاده در کس ترای نفر انسان دانش بر صفا باقی
وین کمال قتیما ز عهدش داشت در پیش بر امانت از خود رفت	لعل تو رنگ درم خوش داشت پوی تو کز اوری پیوست داشت
بر چه در انکم تو طوفانی بین در خلوت او دوام آرا تم شین	بر سینه ز داغ چمن رهنان بین رقص جگر کنت آن کمان بین
بیا که ز لعل آشتی کرد از حسن چمن چه دم کاشا کس	خوشبختی او است از چش کرد کلن امن و دلیل استیت کرد
در سینه کین بچه دو جام کرد من درم در روی سوزم جزو جان	در خنده جوان شب نام کرد کس کلک سر روی ز نام کرد

آتش جان ناریان گاه شبهاندهش که کوب خراج	مکوب زان دست که آتش بچاره فلک رهیت آتش
ای داد به کلک است ز کاشک نوم آتش چو بر با کجاست	طوقی که با است آنک شکر شکسته نام آنک شکسته
لیا و سینه با برانم دارد هر باغ با سوزن کل آرزو در نیم	ناده و صدا شسته بر و دارد آتشکی چشم و اغم دارد
بود کل صرا ز دل بلیله با این صرا ز دل درش آگزی	در نور نام از مسج زود سینه زنگار روز ملک سینه
آنک شو و زود شمشیر مسار دست هر نو سازد پیش	درم و در شمشیر از شمشیر وی کل انگار آستین پیش
که با تو زین گفتگو و شمشیر آنک زوی طرح پریشانی	که زین طرح در کلک داشت از دلت تو از خاندان آستی
بر طره از لب صحن و آری با وی بر کشد با کعبه سبزه	بر چه نشان کل در شین و آری بلدم نام که جانشین و آری

خوشید و تر شا ز کشت آفت ای نشانه پذیره زلفان است	ای نوحه صبح عید نام طرب کل یک بر آرزو نشان است
مرغ عین از نام آنک بره زایشه پیره خاوان ترک بره	نام که بسیار ز چشم آنک بره اندیش سینه چشم بره
وز یاد تو اندیش کلان کردم دیلم رفت و دواع ایران کردم	از شوق کویب سر آمد آن دیلم دست ترک از بیان کردم
چشمه بر کف آرزو لب خاموش چند آنکه نظر کار کند آفتوش	ی و ز یاد تو و سنا و سس چندان بره و سس در شوق
آرزو اند از هر دو جهان کنم هم دوستی بدشمنانی کنم	فازع و لب از کون و مکان هم دشمنیت بدوستان میگویم
مردانه چون خوش باری گویم تا گوشه دامن تباری گویم	بچه عشق جاگداری گویم سرایه صمیمیت نام یک
بر خون ندی بی پرستی ندی و آن نقاب شکستنی ندی	تا کی است و فایده است ندی تا کی نه از شال است ندی

آن که بکافین از دست آید خاش شیش و چین ابرو بنام	ترکیب جودت از کل مشرب است حرفت لیکن بست غیر نیست
در خردل سوخته خوب نیسیم چون رشته طلسمی که بر پوز بند	آفاق ده گرفت از دهنم بر سج خنده مار و پو پوسیم
چشان توان بود آن عالم کبرند نشان ز نظر نگاه تو گذشت	در پس غزال و در طبع نیست هر گمان که گذشت بر شیرین
چون شیخ کردیم لبش زدن را آوده کرده گاهی از لطفش	بر ما صید خاندنم در قمر دن را در با ختم استیاری غم خوردن را
تا کی نیست زدن کوشش بر دایگی بر خاش در کوشش	با چند چراغ تو هم کوشش بود تا چند زین بر زبان کوشش بود
سلسله کت زینده خود کارا اگر هر دو کریم طری عجیب	آهش تو با این شیش مقدار است کوهر بر دیده کریان خوار است
اوستم که زین خیال خرابه بود اوری دیدم ز جان جسم که کر	از خواب دام با خطرسد بود پار آهه باشد آفتاب آه بود

شوی که بشود خانه در شهر است ز آینه من خنده باس لبش بود	قهرش هر لطفش نفس خدرا کویا بیداقی او تبسم زهر است
باز از بند ز قیاس نیام است پوشی رسید بر پست	دین عشق و دنان ز کس نیست پوشی را بیستیم چست
شاه بنوع خود ما را چکند ز آن که عدو بی گمان تو کب	میج کوی خصل غنا چکند کیرم که شود بر پا چکند
عشق که در حیف خود و خواب هر جا که چهره میشد که مغان	بماند کس لطف غنا چکند چون سایه ملازم رکاب بودم
بر من کل سخن کلفت از چشم تا صبح دیدم غوطه در خون خردم	دایچ کلیم تازه شد از مردم کویا دم شیخ بود بر من دم صبح
بالا از آسمان ترا چای است طایفه شب از کشته نور و جلال	چون عرس تخمین را دایچ کویا صبح سپیده بر اچای است
کاش این انچه روی چای است مالی که زمانه بر رمی بزد	راوده عالم انسانی سید است کل بودا کستان با چای سید است

ایمان طاعت کف بودی
تا بجای توست از غیرت
ای دست خشت رنگ کل بودی
تو ام دید رنگ بر روی خا

در کز جین کلیم پشم
کشتن کلشن نیار نام باشم
کسوف نام جانکه کز خنده نام
چون خنده سبک هم از هم باشم

جان حرف تار کون که خورشید
روزه که بعضی کلشن از بهراج
اندیشه شکرک تو بند خورشید
کل سکه بام تو رتد بر ز خورشید

آن فتنه که جابجین داروش
از لذت نفع جز زنده است
تا نون بود آغوش نیش پویش
لب خنده تاره بود سوتش

عشق تره با برستیزی نبود
از غایت کردان ز از غایت نبود
وین ایوه ترس تاره بر ز غایت
بیج آمده مال نیز چیزی نبود

دل نیش ذات بر کلین دارد
غمایسته کز یوه است چینی
جان طاعت همین انداز دارد
ن من دارم ز ابرسان دارد

هر تنو کلی شاه کل بی جسمند
کینه نشا جان که در سخن چین
هر چه سباط عقل کل بی چینه
کل نیز بدست خورشید کل بی چینه

تنگ من دامن من هم سیاهند
کربنت طریقی بیان نیست چرا
پا پس من و کام من بر سیاهند
تبع من شام من هم سیاهند

تا چند چشم هم بر سو چشم
تا کی سیر اندیشه هم بر کشتی
کشت چشم و چین بر ابرو چشم
رخساره در کشته زانو چشم

از جاده نوره ز عوسان من
بر شمع که به خیز ز ابرو تا کوس
که در کل شکفتگی در امان
از سفله وای لبلمان شده امان

زور و چراغ کل کل را آورد
هرش پدا فرده که کلشن
در غنچه شمشیر خون بر رخا آورد
بازش بر کشته بر سر رخا آورد

در زم جبا کز شسته نوران آله
در کوش صراحی وضع کشت
کرده ز در جوب ادب دور کما
بزم آلودن و کلب از بر توشاه

باصل تو غایبانه داری دارم
ن کبکم و فی نه زو لیکه غم تو
در برده آن خنده یاری دارم
بدل از جیکلی یاری دارم

سراش غمزه خون بر ز چرا
تو امان ز ایدنه ما با ده نام
اساک کلا هفتاد آسب چرا
از صحبت ما اینه چه سینه چرا

دل در برده سیه رخسار بر من تقدیرم این وان بیاد	شمال ملکیت کسی بروش مقدمت کسی
خردم لم از سیر و انجم نشود گر خود همه بکنند کیمای مرا	کلکون رخم از نرینان بر هم دوری نمیشتم نشود
کلی ظلم در آب و آذر سوزد سوزانده رافت تو ام یاد که	وین سوخته را خند که سوزد دافتم زشت لیسای غیر سوزد
آه که شارب پیم پیوست که زود شوم شگفت کینه	چنانچه چوکل روز و شبم بر دست بیل بر لب ساق کل است
آه که سر از نشاء و خیمت آن باده پرست که چو خورشید	برین پستی عارفانم است کوین چنانچه باره از دست
هر جسم از بی شایه می دازد جز آنکه عالم کل جای نیست	هر نشاء در سینه خاری دارد وان نیز نیرنگان سر و کاری دارد
عاشق که شیده کیمای باشد حاشا که سر از تیغ سندر بچسبد	در رزم چو برده اند سپاسی برین اگر شمشیر پیشین با

ای که کلفت ز تیغ آبتن ری برق آتش طرم و جهان تلک	و تیغ تا نیام بر این برق شمشیر توانش است از خرمی
ای مهری بای و سخن سر تیغ بماند سرش مال مال	بر مهر و آبتن خونهای تیغ زان آب که پیش بود جوهر
گر در هر دلقوزی میداشت شب روز سید دل از کجای آورد	هر نیزه شبی امید روزی میداد گر کینه بر تیغ نیزه روزی میداد
طالب اگر نه بطنی از ادراکست زود که بر لب رساند سپهر	در حال صفاست فلک لافکست چون خدایان نیز خاکست
زین پیش عالم ناله ستاد نبود سودای تو ام که در پیش آن دغا	ظلم را زین و مر از نسیم باد نبود خاکست من اگر که باد نبود
چدم کل کام زمان که گوشت ناز بوی کل دود و دغ و اسچدم	وز شوق نشاندم هر کیمای ناز این سر که گداز بود آن روح کدنا
از من لجاج و خاطر آبادان باران دل طالب کلج حقیقت	چو ندیغی ز ساده لوحان جمان هیست سر برده آنکه سلمان

مکن ز بار جسم آواره کنی چنانکه برات دیده آم بر تو	مجنون صفتی دل و چنانکه توست و فاجوانی و باره
خاکم که میاد زنت از کشتن است عزیت که آتشه و باغ خوشبخت	استم که با کشته بر این است زان بوی که خانه را او بر این
از کشتن دور چین ترا سبجویم العقد برک و زینت جوانی تو ام	در خلوت و انجمن ترا سبجویم در مهن و کفن ترا سبجویم
بر خیم که نشین کردی تو کنم چو از خط صفا بر شام دست	سامان نظاره وقت روی تو کنم اوقات شام حرف بوی تو کنم
در راه تو نقد رنگان و دادم اکس که نشینی از تو آورد بن	جانت در طاعت جانکه دانی دادم اول خود را بنزدکان و دادم
از دل سوخته طام با پای سبستم اجاب بصرات زده سبستم	نقش طلب بار با پای سبستم من است چون مشربله و پای سبستم
چون شیرازین بشهرون خوانم زد که چویم بخرض و زینت کنست	زین در طاعت زینت برهن خوانم زد چون رنگ می از شیشه برهن خوانم زد

وقت که کاشتمانی کردم بستم روی که سپهر رویان	دین با دیه بار یکدی وانی کردم تا که شناسا پستانی کردم
بر او هم ز جام جزا به چکد آن مرغ خنق که بر احوال دلم	بر روی کل از شام جزا به چکد از طعنه چشم ام جزا به چکد
ی و دود حقیقتش زمانه از جوهر سستی که در آتش ساوا	کل از دست بیخ خار مانده بیخ تو بر قندای کوس بر مانده
افان که بار بر که از سو زده اند لحی چشم دیده هم به پشیماری	را در خواب چشم باور زده اند شکلانی بر که بر او زده اند
طالب که تنجم ز جان با یوسن خوشاش که شیخ راه مانیت کتفی	برای کینیا تنجم از اخصی سبستم درست مان چو بن تا یوسن
زان علاج می ز دل تطبیعی گر که یک که نام از چشم سیاه	زان غره توجی ز دل سبلی در حوصله جان که بخشد می
کل بیو چشم از نو سپه بود سکس زخ چشم چون کرد	آب زخ نفخون نامه بود آینه که آینه خورشید بود

مضاد بیشتر از کت خون آورد در جگرش چیش خواهی کرد	آب نج باه کلگون آورد که هر لباس لعل بر آن
آنان که زب من خردند بهن شکست بنی فرودند	برنج تو نه جان شردند با کور کفن چشمت هر زنده
طالب که فراده خویش را از نظر بستر خطایش از طرف بین	دارد تا زخم انقباضی بیکه کوشم گوشت هر جان بر سپهر
حرفت بن ابرو که زدوده وز آن که گوی ناموستی بدلم	با دمس از زبان شیر بود شرطت کفر نام بر تیر بود
ایشان زان پهنوی که نیستند خصمه با نام و نومی که در رسم	دست بر مفاقت بد برسانند از بطوی نام خود آفرانند
او از تو ختم در پنج بر لبی غر در کام دم پند کواست کلاه	در بار که جوینج بر لبی غر خبری آب منج بر لبی غر
بر طبع تو زود مار می نازد بر کوه پاکت من امینه خیر	خوشید فلکس از دم سیاره می نامم دود ز گاز دم سیاره

بگذر ز چوین که از جان محبت ای ای که سینه در عشقت ترا	ایه با کن که بلای محبت دره تو چو فصل و نای محبت
شکر لکن از جان که گفایت شربت چو دم آسای یک	چون چشمم ز نای محبت دره تو مقل و نای محبت
کوش از تو حدیث جان تو ایچو آینه که بر تو سید بد جلوه ترا	چشم از تو نگاه آینه ایچو چم جلوه از تو نامی ایچو
من را کمال سان زدم از لجه زنی کعبه با سلوخت	کاش ننگی بود با من زدم ناردمم اگر بزکان زدم
یک جلوه که دست و جامه از پل گر بهت در کفن برین من	زین هر وقت نیم آسایش تورش همه نوزت و پودش
جاود غمونت سکن باه در دم سرگمی چو غم از نظرم	آرامت صفای این کاشن باه بازادت بیشتر از نقش باه
شب به اول زین سردید کبک شد عدل خرمات ایچو	کللی نشاط از زمین سردید در هر دم وی کل آتشین سردید

چشم که از دامن تر دارد دل را بنود زبانی از آتش مشت	جد بگره خورشید ماوراء پروانه بال سندر دارد
ازین نرسید مرا سالی بسیار دشت وضع دین بخاری	مان در غم عقل خوارم نام مان ای خردا وضع مرا سالی
زمان کان تو چه بگوئی از صید که از دست تو نماند	چکان بدال است نمر از راز کند مرغان هر چه خاک بر آزار کند
عروسی که از آسمان است اروی یعنی که در لوح سپهر	مدی که لباس روی بر دشت ازبت که آست خرد است
ای برکت آب رخ بختار کفن زین چه عطرانیست	نیان چشمه که در بار خانم در کشت گل و ما ز ببار
بیا نیکویشی و ملکات با خوشه تیر خیرت خالی	ازین بیای آفت خالی آینه ز طبع زینت نشانی
ای چه شرم را طلق بوس چه که جلوه سرت بی سپهر	که به لباس سخت جلوه بوس خارشید که با تیر و دوش سپهر

۱۱

۱۲

دشت قناری و نای ارم شاکه نام با نطقه حسن چرخ	دزدکی تو گیتی ای دارم که تسلی خطای پستی ای دارم
بجز آمد کار خشت لی کیوشد آینه دل که در آمان فراق	صد کوزه ام با نوره هر سوش بی مژگان آینه زار زشت
لی آینه چه حرکت کند از کزت خشت آواز شادام	کشت بشی من کار کشت بگشت آسان و از لب کند
باین دهنم که آراسته است شکل که یکام دل بگیرم امروز	بر آنکه زده و جلک باشد بر شکل زوده بر خواسته است
آهانت تو با رسته با چرخ اکون ز نرسید با خانم	کونم زین پس نشیند اسلک چون جاک کعب میرود آشت
دورب ز ناره و نور چشم بهم جگانه ز اینم کشت روی سنا	نزد کینه از مردم در چشم بهم تو آتش و اسپند خوریم بهم
این خون ز غمت درون طوی بود از غیرت کفاره تو در ز غارت	خشت سب چون طوی و نده بر من بجای خون طوی و نده

از:

ای روه بچ خشت را صدق شیرین تو نیست مضمون کجاده	برین ذوق ضعیف دار سینه در با کفت زینش بچی بر بچ
صدگر که از دست بزم او برگوشنگان در پرواز	بهر شد صفت کرم داد اقامت بخت بزم جوطی است آسوز
ناله جوطی بچین بی آیم هر جا که نشان بوسی می شنوم	با خوانده جویس بی آیم چون کک بیوی چمن بی آیم
عشق آمد و سبتم تو نماز نمود در برین دوش که چسب بودم	بچه طحتم به الم نماز نمود از سینه دو حقیقت آن زوم نمود
عزبت که از دهن دیار پرست القصه باو نیست حاصیت ترا	رحمی مکن آن بت زما پرست یارش نعم پرست من یار پرست
ای کاکب نقصات زنگین هولی لیم شازبانند کوبی	کوش خلیل از زبان قلت از خواب کیده از زبان قلت
ای که کفت در زده ایست هر خط بر آید از کفت خورشید	چو دو ج لطف لیزدی جاوید است کوی است تو شرق خورشید

ای تکل امید از توره منم موی ز تو که بدست خورشید	دل را بهر آفت تو سوخته دام بر سر زلفش آقا مانند دام
تا تیر صبح دارد اشکم چون باه مگری بر من شاد است	عاز از طرفان نوح دارد اشکم یعنی که خارج روح دارد اشکم
دوش از از زلفش دل روید از کل با ک حکم انسی آه	دو چشم کشت کینه طاعت تا ز زلف حشمتش پوشت
آبی که در چسب برودت باز ماند مکن بر کدب چشمتش	روز که در دوش سپیدت نماز بر کدب تو پوسد در پرواز
شهر زخم بر که چون ابر سار موی ز تو که به جدم کشت آوار	در خون جگر خود دم تو کانی دار پسیدم به سبتم بیان چون زار
افزود نام شمع ذوال اول خویش نور چو کشته همان از نظرم	آتش زده ام در باغ ال خویش بیخوشش ای که بچرخ آتش
بج از توره چون ابر کوه رستم رب که دعوی مسطوری بود	چندان بگریستم که گلزار شدم آن بر گناه می انگاری بود

در کتب معتبره از کتب معتبره
در کتب معتبره از کتب معتبره
در کتب معتبره از کتب معتبره

ای که در دم و بر زور اچمی کدم در پیش خدایان و در سالان سخن	تا کهن بود از زانوی کرم حاکم به من که خود مشایخ کلام
می ندختر نشسته لیک بری آوا در روش حکیم شرب بی شر و سوز	ایون حدشاه طلال غنچه شربت آوا که بن بر پیش بیغ کبک شربت
ای که کبک شربت و جود تو بلند افکاک ملک تویی دفع پیوسته	دی که سپهر بوی زینت ایوان بلند سوزنده سپاه عدو را چون سپه
ایلیخ بقا بخل غرت چونند بر تیشه تیغ تو نهند چنجه غر	سر رشته آفاق سلکوی تو سپید هر که در ملک ایاد نماید سوکت
چون دست نتسارح قنای تو کلنگ اکتون هفت عرشانی در پیش	شده تا کسپت سعانی چونند خواننده هیچ تو با و از بلند
ای پیشتر از پنج جاننده و سمنه تاج اول فاش که لا شکر خنده	ارم که که ختم آورده و سپید سدر بس زنده آفاق بیخت تو بلند
آدم که نو و سخته تیغ تو بلند و آدم که نو و بس کبک شربت	سوزده فلک البروج با نسته سپید آدم هر تاج بخش از روی سپید

اول هر چه فتنه نویسی کشتا ننگد نه بیار و مند لسان بختند	در پیش خفان رک خوش کشتا ای دیده و کان کل فتنه کشتا
شاکل باغ دانش و خرد سکی کستی همیده و توری و توری	آرایش تیغ و زینت فرمشکی علم صحره و دوروی و دوری
ای که کشف شده بشر اسوده بار اسپس عدل تو شب از ظلم	ار عمد تو پیش اخطار اسپسوده ره چوب کند ره بر خواب اسوده
دور از تو زنده خاطر شاکر کشت از پس که سواره یورانی ملک	عزمت چون بری و عید چون آباد ز نام اهدا به کر کبک شربت
خلوق تو عیبا با روح بود در پیش ترشح سجا کبک شربت	طوفان عرقی با صید روح بود بر خن از زمین تو مستوح بود
آدم که کان بیس کم می چند مانده و اونی سپید با دم سنج	چون و اسنالی پای غم تو چند آه من و زلفت من هم می چند
کروته اجل چپ کروی حاکم در شق شمشق تض و خاشاک	و اسن نشه ی ز کرد عیسان کرم بر سپند آتش تشبیه حاکم

ازین کلمه بشارت و علم چون زلفت بنام خوشتر کرد	که کلمه از کوی ایان مجسم گردد از تسبیح کجاری به علم
شاه که دست کزین باشد عدل عدل تو جاکند جو است کرد	اگر کشته ملک را کین باشد عدل ای قبله عادلان همین باشد
شاه اول خلق در زانست شاه برین پیش از کشته او در جهان	عدل تو در دین ملکند و داد امرو ز مودت تو امن آباد
از آنکه سپهر کج داد و بی ز نغمه عدالتش آواز کند	آورد کند از بی جلا بی ز نغمه که گوید بایه آواز بی
بجهت خدا که پند از وی گوید بر بود عشقش حق جهان بر کین	حسن خلق وی سید عالم بود او خاتم و حق کین آن خاتم بود
بجا نشی کلان نشاند این ارک طاعت سخن کار بست	آورد خرد ز روح جان نشاند شیرین جان کام دهن نشاند
چشم کند از روزان دل کلین را آن سخن طاعت که کلمات بهم	بردم راستین دایه چنین را زهر ای که شراب بسترین را

بازرشته نماند در بر غم و غم دارد بر ایام کج گشته که باز	بر تو سپهر فرخ زمانی بگذرد ایره ای کمان بجهت چشم زده
جمع چو کشته آید بر نظر وقت من صبح خوش که از رخ	در صبح کشته بطول سانس شام عجبی سانه بودم بر سحر
سوزان تر از آن که دم از کشته زدم باش که خار چسبید بر لبان	بیاورده دعوی قدم از کشته زدم نامردم اگر کج کم از کشته زدم
تن طو از کشته چو پیل بیستی من طایر شدم ز دم جوهر اسل	دل بمل شخص من چو من بیستی چون بزم نشین نشین بیستی
دوشن اول در دل آورد کم است بهمین که موی زبستان است	در جان غم آن خوشه طوم کم است بدرست که کبر در کلو کم است
صد بخراجه بودی کار از چشم هر ططری بر کم از کوی در	طوفان سناکت با شکار چشم این چشم داشت در کار چشم
هر ططری بر کم از کوی در شادم بر پیشانی زلفت تو گرسا	هر دم دم آن خرم از کوی در هر موی من آشفته از کوی در

کبتو کتبیج قفل انیس تعلیم نوایی گرفتیم آنجوس	تین دوزخاوشی زبان جرم باکندیل درکتیپس
طالب هر کار دل باسورت باد می دسر و بار در روکل نظر	وزنه که جرخانه ز نورست باد طالب تو خوشی بلورست باد
طالب غریب و سامان در پوزه چاک میتوان کرد اینج	باغشت غنث توشت طاق دستی اکت بیت کربانی
ای خوش نشان کردن آذوق می کرده بینم کام میدان سپهر	هم پوشید ز آرزو خورش باکندان کشیده می تاغش
روی تو بین سخن از آرم زلفت تو صورت کز خدای	لعل توی چکیده از جامم بر صفت آینه پریشان زنت
هر لحظه بل راه می نیستم بی آفت میش بکم چاره صبر	هر دم در غم و الهی می نیستم بر زخم نوزده مرصی می نیستم
ز خون کیش جای هر اسان گرفت بگرفت کف ز درو کف کف از دست	ناله ادای بوجلان گرفت کویا کوهرش بدمان گرفت

در طبع مسافران بوسناکی برچه اسفند چو کبر بر کانی است	ده روز ناس کله باکی است هر بر سر که در کانی و از غنث
در خرس نام خوشی و نام کدنا جز من که با و کار در خانه کدنا	طماس علی بری نه چاکر کدنا در چشم هر آنچه آتش پاک برود
چو سینه جراح حرمی از روز از کون و دین بر این جود می	طماس علی کدله بی آموزد چون قلی که پر بود از آرزو
در عیالان خود در مردم بود اورا هر منب برش چو کدم بود	طالب کز دین حق جرم بود این را غنث به فصل بود کبیر
با طله خان مردم مردم بود چون شانه بر بر ریش خاص کد بود	فاشی که برش میزد مردم بود هر جا دیدم کله خ استخانی
کم کز حدان شب ایتم نادیم چون رنگش دست در ز ایدم	ایتم که از ندیم خود آزا دیدم بشایدی رنگه بی ایتم همه
هر طاقه علم استن جری در است از چشم بنان بر سرش شاقی ترا	آنکه که غصبان شب منی سخن آنکه که سیم کوش برکت

صدقه کشای بزم فرساید هر روز صیبتی زخم پیش آید	دین گوهر که ز ابرویم کشاید هر لحظه دم شسته و غم زاید
همه دوش فلک شدم مبارکام در دین صفت آمده بودم	هر از فلک شدم مبارکام در دین ترک شدم مبارکام
اگرچه من از باغ فاکل چیده گردنم در باغ خاطر من چیده	چسبم بکفن ایضا کشیده در نامم شکر و شکر ریشیده
نار از هی کلام دارد شکسته مخکن مکن بیک در دینم زانکه	سر تا بدم تمام دارد شکسته هر فردی ازین کلام دارد شکسته
چون صاف شراب شکر صفاست از سینه تم بوی گلستان آید	زین می از جیب صفاست محتاج بویج با ده پلاست
گویند ز کج کلین که این روی گوید جهان بهین روی ترا	شکست زلف بخت کین روی کین چارین فکر و حوی
از کام دل از زمانه خواهم بد آدم در کعبه زمین تا بدوی	در حسرت جاودانه خواهم بد در کعبه زانسانه خواهم بد

شماره دل از غصه طبع کبر چو در آن گشته ز نار بالمش خوابم	شیش زره از جگر طبع کبر وز زویدیه بیدار بیدار کبر
چشم بهاشای من کشاید از سبب بی لال من کشاید	چشم از چمن کل من کشاید وین پنجه این من کشاید
بایم که ذوق خوش بر منزل ما بایمل که عیینه بر پروازیم	صد کعبه عیار در این محفل است خفا ل کبوتران خوشال است
ای که باین خویشت اراکین شایخ کلف از جگلسان تو را	بستان ترا که نخل پراست طافس که کاشن است کبوتر
دل بی تو دروغ خرد و بخش کند ای کعبه ز اسباب خدا را چه	جان شمع وجود خویشم طافس کرب فرقه بویب و امون کند
عمد من خست من عیان است سر جزیره کو کعبه خست من	اخلاص بلند من عیان است بر قول تو دم سخن عیان است
با من چشم تو چه میباید آبادیم تو رسالت با من	از بیم که کارنامه نام پوشید کل باحسان نام

آسب جان نال جان کاه جن ارسبیه کردیش توفیق	مکوب ز ناز دست ز ناهش دودل من آناه آهش
حسن کم تو عمار کرد از حسن طیبت بی عاشقی تصدیق	دیر آینه و کلاه کرد از حسن حسین طلب انبار کرد از حسن
بیا به کلمه پاکیزه باش بر دهنم خاتمه خودم دوست	حکمت خدای ز ناله اینون باش کفر کفر این کور غلطون باش
بایم که نکر تکب بچیت کنیم بر کام دینش جوش سهار چاک	با نای عقل کار صد پیشه کنیم کر کام بودنت لیجه کنیم
ای هر نقد از کلک تو مری می بارب بر کوی تو که در نکلی	آفاق گفت بود ترا دست کای صد ملک پیشی بخشن کای
ایزد جوگان ابرویش را چاک همه داده ز عهد از لیش تا امروز	زورید قدرت همه روی انکا نه کردن آن را بقا نگاشت
اشاد آران نعت نیا کشتم کشیم آران تم که کربد	یاری کند بادم بار کشتم چون شاه زهر است نهار کشتم

که کبر که یاد از من کم نام آید از حال در زخم جزئی نیست کجا	سپیلی بی طاف این در دلم آورد بشکی ز اولی هر چه بیام آورد
کام همه نسیان این بر کجایان ز نزدیک جسان زدم که بوی	از دود رنگم از پیش یاد زبان بد بوست دلمش چه تم باستان
از تید جان دل خطایم در سلک جودم از دود او شیت	نه کار خرابی منقصا دارم با هر ملک بخت ناصحی دارم
بالکه مقام با سواد دل شب العقد میان این دو آینه تا	نارزد بیایه دل دل شب فرقی نبود از دل دل شب
آنی که صفات تو جودات تو کوی از دیدن ضم تو بر آید ز نیام	مضین نظرت هر کجا شن زاده شیر طبع خویش چون از زوب
هر لحظه جو جوشم و بنم کنم با سینه نقلی ز دوری که مرا آ	در برده دل خودم و بنم کنم صد کاسه زهر نوشم و بنم کنم
یاران مستی بر دلش نهند در زخم حریف و لوزاری جو تا	مهری می عیسی فریاد نهند فانویس چرا بر کوز یاد نهند

لا

در برنج و عدس در این سبب بربال کبوتران جایی بنشیند	بیتوب و لای بسیار بنشیند گر در نوبت چو سفت ز منار
با طالع من مصافحی باید کرد آغوش مرا طواف می باید کرد	دل بمن بخت مصافحی با کرد آراکم شایخ کلی بود شبی
عشاق زینتند بر هر دو آرد چون موی که از نیر هر دو آرد	مرغان چو زله نیر هر دو آرد من بر کرم آغیخت از این م
چون گشت کل که صیحه می آید چون موی که بر سپر زخمی آید	از باغ دلم نسیم نمی آید بر تری آه می گم جگر بخت
وز فتنه و شر باز ما طالب را در آید آن سپهر باز ما طالب را	در خوف و خطر باز ما طالب را در راه تو خازن کس نیست
رفته ولی که در پستان رفته در جاده بر میان شیطان رفته	آن که ز قله روی که این رفته مزدوست خویشین که بران رفته
چهاره گنده صید از دور نواره آتش است از چرخه آواز	محبوب که در امانت در لای تشبیه گم نیست شکر او عصر

۱۸

کلی گشتم و بجمع عشای نشتم عری بر بریده گدم چو دانه	کی گشتم و دل نشین جایی نشتم و زینت بر زون نگار و نشتم
اشتباه چون چه چهار بن نشتم تاوست رساندم کربان دلم	جام باشا ز غمی ازین رفت پر پیدا کرد جان او امن ز رفت
در راه زمانه است چه اندیشتم چون تیغ کلم که گشتم کشته خوش	وز موی بوی خوش چو پلای نشتم چون سکه کف کزنت دیوانه
مخون رسید ساری کرده ام در سجده ز هم با پستان تو نمود	کار و موی کعبه از با موم نم از قبله نای دل خود نمود نم
خونده ام از بخت خفا کرده ام سلسله خنای بخت بنام مسلم	در بخت بگشت تا که خوش از گلشن و تسلیم خفا کرده ام
چشم زنده ز سوزم بر او نشتم چون گم شب افروز بگشاشتم	شام بجان گشت کم پروانه عرب گم گشتم و هم پروانه
آبی که به هر جن تو می سازی در روی زمین چون نوم از آری	بر ساعدشان چو شهبازی مالی گری بلید پروازی

آفرین نام کل بود انکشت
دانش که ز بر او انکم بر دل بود

صاحب که با برین کما خورشید
بخشند دین از خدا چه روز

ای کارگفت و با برین کج
کجیست که با برین کج

آردن در معانی کما و بین
بهر آن که جوارح نمودم کار و بین

بر آفت غمان و بون و بخت
ای که گفت در جوامع آری

دشمنه ز لعل بر زمین سخن
امروز دین ای کما که است

کوهی که از هر جان بر خیزم
کل هر که خارا چه خیزم

کار بود با هر استو پی
این بی خطا در کار است

در خاطر آن کار در ستوان کج
مستوفی داشت خدی که کج

است آسوده ز بخت کج
بیشتر ز دوشه بود کام کج

کل چه ز کوهی خوی تو کست
چون دست غنچه بی درباری

چینی که در دشت دیوار شود
دل پاک شد و شاد از خورشید

کل بی از کلاب هم می بود
ابری ترا در حد حاجت بهما

باید که گمان داشت که سخن
زین که کیش ز دواست آکوهی

همان

بی باک سپید کار استو پی
بازوی کا خا هر استو پی

بر سپید این چه سپید استوان کج
بر زلف بخش است که ستوان کج

سوا نکم ترنج ان غنچه
همان بخت هم بخت بر بخت

سبل در از بخت موی تو کست
تو پس دین از کوهی تو کست

کم قدر بدیده خریدار شود
چون کاشی که نمودار شود

سبل ای چه در تاب هم می بود
بروی سیخ تاب هم می بود

ندی در مراحضه جان شود
پر خیزم که ز دچکان شود

جان را برهن ز سپهر کون پاک بیشین که بیا در خورشید روزی	دل را بی تو شکست نمانی استقبال منسوب کردن کی
کاشن بجای لبان سیاره بیل براد شکست سیاره	سواد چشم بسلت سیاره خدا و سپهر حسن کار سیاره
در کون بود چه نداد سپهر باین طرف که از حساب تقسیم	سواد لب سپهر است که سپهر کوشش آتش نه در زبان داد
زندان سالی سخت بزم بود با عجب و با سره نموده عهدش	زلفت سمیت خطاطت این بود سرا داشت شاخ کل پیش بود
ای دست اهل بدر کربانم بنا نه در لایق کام تو نیست	بسیا ممکن میان نارد بودم ای خاک مرا بخور که زهر تو دم
است علم سیر انداز تحریر تا جدم این اودم را دم	نندم ز نارایی بیم در بر این داو هر دو اودان داد
از غم و غم زان خامه آتش کوی بکند از شوق مرا	طرح کل اشفاق ز در نامه دل در بر جان در تن در

عنان چشمت این رخ کام آید زهر خدا که ناله بود بطن	ز شیب شتر خوشکاری بهم رخ صفت بر مهر کاری چشم
بدرت که کشته خاکشین چه عرصه سر آمد و کلبه می سیاه	نبتل رخ خداوند کاری چشم بوی قبله شتر و داری چشم
سرم و قدمت حاش نه که کان هر که بیل ترک هم رخ	ز خاکهای سر نه داری چشم ز آستان نای شتر بر ای چشم
مسح طبعا هم سرورن شده چشم مردم بدون کرده ما جا	بجز آنکه بگذرشته داری چشم که روی دل ز سر زلف داری چشم
کشت ده شش و متصل طای اگر او در در بر این چنین که ز	که در دیکتم در چهار چشم یعین که رخ تنه ای داری چشم
سری زدم کفن شتر خوش کنی شجر در حد خطاطت ز شجر	که شتر بود چون سری خارون چه شد شتر می که خری خارون
تتمه العقیبات	

ای تو رنگ روی سستان	دین غلب تو سار جان
هر شاگرد ز جمال رویت	دلم خورشید بر شیبان
هر چه از نسیم زلفش	دام گلزار در کویسان
نور غم لب جارت بخشش	مشق حریت آب جویان
آتش حالکت زانم کوی	آتش تیغون در دندان
خرسین کبر خرم تیغش	چرخیم ز رنگ سپهر جان
کامچه زندی ناز با شمشیر	در پرده چو روی خورشید جهان
مخ جانان بر شعشاق	نور شید جیغ در بدامان

لی روی تو مدعا بکنده
سین از آن آب کتوه

لعل تو کتوه در شکر شور	نمان خسته افروز چشم شور
از دونه غیر شمشاد رویت	از دیده نور با دوسر
در هر طوره شکر هزار کوی	بر هر ادب هزار منصور
آن غمزه در صد هم از شمشیر	دین سینه در صد هزار سوسر
بی نور رحمت جسته تا کوی	خلوک که دل جو خلوت کور
با کله زاه سر در روشن	در سینه هر از شمشاد کافور
کیسه بر تو آن غبار رویت	تا بر زم کور بر سپر نور
و اکل سازم جسران جا را	روشن زان برش خرم جلور

لی روی تو سینه روزگارم
از سر تا پای مشام تمام

زبان غمزه تهم محیط خوشش	در شرح دلم زبان بویت
از لاله ترتم توان بافت	کین دل با داغ دوست چویت
بر سینه ز یاد غمخس قدی	حدیقه کسرتم نوز است
ویان بدم که بر تن من	بر این بخت از کویست
گلگونی روی من زانگت	نترخی کام من ز خوشش
کرم سپکین اشکله ادم	سباب اگر چه میکوشش
بادیه خون نشان چانم	کمان بخت در دام میکوشش
کله فام ز دیده خیره ز	کس آب آتشم ز بر ز

من کسبم آتشین زبانی	چون دیده خودم زشتانی
بنا کردت هم شمشیری	با چنبره بار هم ربانی
چون که بدم خاک کوی	چون چه بدم چشم پستانی
با سینه خورشید شعله ناری	با دیده خورشید گلستانی
چون پیچیده دلالی رخ اوست	هر خطه کج کوی پستانی
دیده دل خورشید بر خدیگی	دیده سپر خورشید پستانی
جان حبت درون قالی	در قالب شعله دفا سینی
دل حبت میان سینه من	خون مغزی در اکتخانی
چون آه کشم زبان بسوزد	آن شکل این دکان بسوزد

چون همه آسین نشاند	خون برخوش چو نشاند
از نیک کف حساب با من	ایم حرف از حسین نشاند
طیسم بکنار پیر حسن	بر خاک ازین نشاند
بر طوره شاهان طیسم	زاهد مدد دین نشاند
زلف سید و پس کلکم	بر صفا سوای حسین نشاند
یعنی که برسم خورده بان	سبیل بر یاسین نشاند
آه پیش شله ز روزی	اشکم کل آسین نشاند
دین دشتی راستینم	بر کون آسین نشاند

گردد تبت ل تبت
و دعت سبح کوئی نشاند

آه گویم جان مزارم	دل بستگی میان مزارم
گردد در آیدم و حرکت	من باکی ازین دآن مزارم
پویم را در زمین جو اکنون	امیدی از آستان مزارم
من نه اشام غله نوشم	هر کفتم آیدان مزارم
برین فصل خوان بر آستان	من هزارم خزان مزارم
چون طبل عزی اندوزن باغ	بر خار و چسبش مزارم
بکنک سمندرم که طبله کرد	پیرون داشتش مزارم
من ناره کل بهار قد بسم	بوی یزین بوستان مزارم

من ششم چو بر سبیل نشاند
بر آتش دل شلیل نشاند

هر چند یزین روزگارم	در دیده که کانیات خوارم
کشته شده شوم ز پای ناسر	بر کام زمانه ز سر مارم
من ابر نیم چو اشته روز	یکباریکه در کسرتنگ بارم
من بر نیم چو اشته عمر	غفلان بر خاک بجز ارم
از غنچه اشک کلب تا نم	هزاره داغ لاله زارم
لب تشنه چو سینه سرام	حرف دونه چون گل خوارم
این جلد ز بخت و از کفایت	سده اندیش که میگزارم
باجت جلد استخوان کرد	ایش که جاره مزارم

طالب دین بس با زانم
دیگرین گفتگو خردم

باز خاطر عیش دلگیر است	نفس راسد بر بکر است
مخرم دیده کرد زار است	مهدم کینه ناله زار است
تتم آرزو دعا فیت طلب است	لبم از زهر جاشن کمر است
چیه کردم ام فلک سار است	خفت ناله ام زین کمر است
شکرم در مقام دل زهر است	سویسم در داغ جان سر است
کاوش زخمیای نفس طراز	بر دم زخم ناخن شیره است

چیب اشک باب ازخونم
زین سب روی دیده کلکونم

زهره در کلوی بان دارم	شیشه زهره در استخوان دارم
کبک جن داعیای خون لاله	دره آسین بان دارم

بر لب چشم خویشان دارم	بید جان تشنگی زهر اندوه
بر سپهر غلامان دارم	آتشین رخ گلشن عشق
خنده طلب ز بیلان دارم	هم خواند همبار در چشم
من کدل بر زبان دارم	چون کیم در عشق را در پیش
من کرب بر لب خندان دارم	چون کیم فغان در داخوش

من کیم جاگر بس جان گاهی
چهد سالی در شهنشاهی

ز شعل و دمای حیرالین	و در جادگاه رنگ عشق برین
ایستاده سپهر صد پیشین	در کین پایه این ز غایت بجز
کستارنده بال روح امین	چون ز روشن نقش اندوه
توتیا بخش دیدای یقین	آتشش ز که کافوری
چو دریش دیده خویش	بس کور چشمش ز فلک
جانگشته بودای چین	خشت کشته گشتای جسک
که امان بچکد ز آتشین	در گلستان آن در بیع مقام

در که با شاه ملک صف
تقدیر علی بن موسی

که بچو درش چکد زنجاره	آن شهنشاه اسافه خراک
ز طر اندیشه بر سپهر کلاه	آنگه با یاد رفت درش
دل زنده در محیط فیض شاه	و آنگه با فکره سخت چو کوش
بجای تره تره ز روی کلاه	آنگه که جلوه کرد در آیش

بید سال گشتند آبی	آب روشن مردمان آه
چو دوش از دستگیر خفته شود	چو کفد کتاب نور از ماه
عدلش از کاسه عسرت شود	حله بر شیر آورد رو باه

چون کفش آستین بر افشاند	تا بر دراز جسمه مکان کرد
نام فیض چو بر زبان گذرد	نقره در سیم در زمان کرد
که از شوق نام او بچو آید	ابر از شمع خون فشان کرد
که هر از ذوق چو او بگشت	از سبب اشکان روان کرد
که نسیم بهار در چشم او	عطر خزای فخر و گمان کرد
هر کس خاک تن زینش شیم	عطر گلهای بوستان کرد

نظرش چون بر سنگان گوشت
حسبها را با سپهر جان پوشد

خبره که در چمن کف خاکم	لیکن از راستان اوراکم
چون لکا دید معدن خوشم	در نظر که چکان تر باکم
نی غلط گفتم این چه میدان بود	لال باو از زبان بی باکم
تو که گامی ابر نیای سینه	من گفت خاک آردن نامکم
آرزو ای که در تراوش لطف	ساری از تره خاطر باکم
کز تو زین تربت باکم	عشش بود زین اوراکم
پر تو از تو که رشپ افتد	مخلک در بساط خاناکم

دانه کوزه تبت باید
بر حسب احوال

سیستوان رزوی آسایه
سیستوانی یک کشته لطف
طبع چون من سپید گویی
کم از شکله شود بر نوز
هم ز طوفان حدت که طبع
هم ز یقین نای تک کلفتن
و نه مانده شاعری چون فنا
ای جرم صد هزار مع طراز

ساختن

داورایت و از گون کردار

دارم بر در تو شکوه گذار

بر فلک تیره کوکب مرا
بترکون کوبی که کربش
تو به امان بخش از ارض
بیس که برین زنج شکر غم
بر دم دشنه بهنیم چشم
سر دناکت دیده چشم

چرخ با من سینه بود ازت

بختم با سپهر هزارت



لب در شکلاته اول بارایت
بر شمشاد آتش بپاینت

باز طبع من مایه جانم
باز طبع من مایه جانم

اشکم بر لب و دم خون در سیرت
راز و حش و از گون در سیرت

این خاک ما دستوان داد کرد
ما بر لب بپاینت کوی شاد کرد

چون که چه پیری بیالی خاک
چون که کیشنی خاک نشان بر خاک

از دیده و با تو به بدست تو گفتم
چرخ گفتم نیست روز و شام

افند چشم زهرت تو گفتم
کتاب بهرین امید المکمله الوهاب

محمد طاهر
نزهت

نزهت

کتابخانه آستان قدس
مهر باب زود و سون میجویم

الحمد لله رب العالمین

این کتاب از کتابخانه
آستان قدس
مهر باب زود و سون میجویم

۱۳۰۵

